



اولین سایت ادبی و هنری

کاملترین مرجع اشعار، متون، آثار و کتب

هنر و ادبیات ایران و جهان

www.Parceh.com



هرمان هسه

برنده جایزه نوبل

تیزهوش

محمّد قاسمی

ماکان

فرمانده

Enkida
Parse

تیزهوش

کتابخانه شخصی
شماره ۶۲۳۶
م. ناصحی نژاد

محمد باقری (ماکان)

به
فرزانه مستعد

HERMANN HESSE

The Prodigy

TRANSLATED BY
W. J. STRACHAN



PETER OWEN · LONDON

- نام کتاب : تیزهوش
- نویسنده : هرمان هسه
- مترجم : محمد بقائی
- تاریخ نشر : پائیز ۱۳۶۹
- نوبت چاپ : اول
- تعداد : ۴۲۰۰
- حروفچینی : آزاده
- لیتوگرافی : بزرگمهر
- چاپ : آفتاب
- ناشر : ماکان

مقدمه‌ی مترجم

هرمان هسه در میان نویسندگان معاصر جهان از اعتبار و شهرت چشمگیری برخوردار است.

سادگی و لطافتی که در کلامش جاری است نشان از ذهن عارفانه‌ی او دارد. در همه‌ی آثارش توجه به مابعدالطبیعه دیده می‌شود؛ این شاید بدان سبب باشد که در خانواده‌ای بسیار مذهبی چشم به جهان گشوده.

هسه در سال ۱۸۷۷ در شهر کالوی آلمان متولد شد. چهارده ساله بود که خانواده و مدرسه را توانان رها می‌سازد و قدم به عرصه‌ی زندگی می‌گذارد. مدتی مکانیکی پیشه می‌کند و بعد در کتابفروشی‌های مختلف به کار می‌پردازد - حرفه‌ای که در آن ایام اکثر آنان که شوق نوشتن در سر داشتند بدان روی می‌آوردند.

بیست و یکساله بود که مجموعه‌ای از اشعار خود را منتشر می‌سازد. پنج سال پس از آن، آثارش یکی پس از دیگری انتشار می‌یابد که هر یک مسأله‌ای خاص از مسائل اجتماعی و فرهنگی انسان این زمان را مطرح

جدیث نفس انسان است. با انتشار این اثر نام هسه به عنوان نویسنده‌ای بزرگ و معتبر تثبیت می‌شود.

در سال ۱۹۲۲ بار دیگر هوای شرق می‌کند و به این سوی جهان کشیده می‌شود. سی‌زارتا، حاصل این ایام است که زندگی بودار را ترسیم می‌کند و تلاش هسه را برای حل تضادهای درونی انسان منعکس می‌سازد.

در ۱۹۲۷ داستان سرگ بیابان را که آمیزه‌ای از عرفان و تخیل است منتشر می‌کند و در سال ۱۹۳۰ رمان فرس و گلدهوند را می‌نگارد که بنا به قول نیویورک تایمز «بزرگترین رمان هسه» است. سفر به شرق را در سال ۱۹۳۳ می‌نویسد و دیگر تا ۱۹۴۳ اثر عمده‌ای منتشر نمی‌کند تا آنکه بازی مرواریدهای شیشه‌ای را انتشار می‌دهد که برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نوبل می‌شود. این کتاب درست زمانی انتشار می‌یابد که بشریت بار دیگر طعم تلخ جنگ را می‌چشد. در این اثر ترکیبی پدید می‌آورد از فلسفه‌ی شرق و غرب؛ او معنویت و دستاوردهای اشرافی بشر را اسیر جبر و تنگنایی می‌بیند که به تعبیر او انسانهایی برتر - که دور از اجتماع و هاپهوی مردمان سر می‌کنند - بوجود می‌آورند.

دولت نازی آلمان آثار هسه را ممنوع اعلام می‌کند، سوئیس با اعطاء دکترای افتخاری از او تمجید به عمل می‌آورد و جهان در سال ۱۹۴۸ جایزه‌ی ادبی نوبل را به او اعطاء می‌کند.

هرمان هسه به سال ۱۹۶۲ انسداد کی پس از ۸۵ سالگی چشم از جهان فرو می‌بندد. کتابهای او هنوز از جمله‌ی پرفروشترین آثار به شمار می‌آیند.

رمان حاضر، زندگی پسر مدرسه‌ی تیزهوشی را به تصویر می‌کشد

می‌کند و با اقبال عمومی مواجه می‌شود.

نخستین رمان او بی‌ترکامنزیند نام دارد که به سال ۱۹۰۴ منتشر می‌شود که در خصوص جوانان و تعلیم و تربیت است و در آن مبارزه و ایستادگی کودکان را در برابر والدین مطرح می‌سازد. دو سال پس از انتشار این رمان که موفقیت زیادی کسب می‌کند، تیزهوشی را انتشار می‌دهد. قالب اصلی این داستان را همان تجربه‌ای شکل می‌دهد که هسه در چهارمین رمان خود روزالده به صورتی دیگر منعکس می‌سازد. روزالده شرح حال گونه‌ایست از نقاشی پر آوازه که دمساز با عزات و مأنوس با غوغای درون، و اسیر چنبره‌ی یک زندگی بی‌محتواست. هسه در آثارش به شدت پای‌بند فلسفه‌ی انسانی است، چندانکه گوئی قلم‌بر کاغذ نیاورده جز آنکه خواسته باشد این فلسفه را تعمیم دهد. سرگرد را در سال ۱۹۱۰ بر همین مبنا می‌نویسد. در سال ۱۹۱۱ «سفر به شرق» می‌کند و راهی هند می‌شود.

این سفر تفکری عمیق و دقیق را درباره‌ی تضادهای جهان معاصر در او به وجود می‌آورد و علاقه‌اش به فلسفه و عرفان شرق اوج می‌گیرد.

روح لطیف و ذهنیت او که صبغه‌ای از عرفان شرق بخود گرفته با قدرت طلبی نظامی آلمان در سال ۱۹۱۴ که جنگ جهانی را سبب می‌شود، نمی‌سازد. به سوئیس می‌رود و به همراه رومن رولان از قلم خود در مخالفت با جنگ کمک می‌گیرد. هسه در این زمان نه تنها مقالات و داستانهایی علیه جنگ می‌نویسد، بلکه سردبیری دو روزنامه را هم برای زندانیان جنگی آلمان عهده‌دار می‌شود.

در سال ۱۹۱۹ نخستین ازدواج او پس از پانزده سال به شکست می‌انجامد. در این سال رمان پر آوازه‌ی میان را منتشر می‌سازد که



که خواسته‌هایش در هیچ جهتی جامه عمل نمی‌پوشد و از پسر، معلمان و مربیان مدرسه جز حسودت و بی‌توجهی نمی‌بیند، این زمان که در حقیقت تجربه‌ی نویسنده از روزگار نوجوانی خویش است، انتقادی است بر دستگاه تعلیم و تربیت که چگونه با نادیده گرفتن ظرائف و روح کودکان و نوجوانان شادابترین گلهای بوستان زندگی را پسر مرده می‌سازد.

همه در این اثر تربیتی به همه والدین و مربیان و معلمان هشدار می‌دهد که از قالب اصول تربیتی پستی بی‌روح بیرون بیابند و با دقایق روح لطیف امیدهای فردای جامعه آشنا شوند، چرا که اگر بغواهند تنها به ضابطه‌ها توجه کنند همه کودکان را در چهارچوب مقررات خشک بگنجانند و به یک چشم ببینند، جامعه را از پایه ویران می‌سازند و مشتی اطفال نو تعلیم را لوح ادیاب در بغل می‌نهند.

این رمان آشکارا انتقادی تند از معلمانی است که خود را پیش از یک «کارمند» که وظیفه‌ای به عهده او نهاده شده به شمار نمی‌آورند، نه کسب معرفت و فضیلت می‌کنند تا بر آگاهیشان بیفزایند و نه انعطافی دارند که بازوایای روح کودکان و نوجوانان مألوس شوند. نتیجه آن می‌شود که نوجوان در چیره‌ی بی‌اساس محصور می‌شود. نتیجه آن می‌شود که استعدادها، خلاقیت‌ها و ابتکارات به بیراهه کشانده می‌شود، نتیجه آن می‌شود که علم مرده ریگ، حاکمیت پیدا می‌کند و معرفت و فضیلت را استین از جامعه رخت بر می‌بندد؛ ارزشهای کاذب جای ارزشهای واقعی را می‌گیرند؛ و این همه با معلوم است که هیچ حرفه‌ای هم‌سنگ حرفه‌ی او نیست زیرا آنچه که او عرضه می‌کند انسان است و اگر او بلغزد جامعه به سرایشب مغرط می‌افتد. نقش والدین و دیگران پس از این نمایان می‌شود. پرورش استعداد کودکان و نوجوانان کاری جمعی است

که همه‌ی افراد یک جامعه در آن مشغولند.

هرمان همه برای بیان این مفاهیم، تمایز و طنزهایی دلگرا بکار می‌برد، از آنجا که درست‌دار فلسفه و عرفان شرق است. تهذیب معنوی و اخلاقی شرق را به تعلیم و تربیت غرب رجحان می‌دهد. پاسی که در آثار او وجود دارد، از سریدینی نیست، مثل برخی از اندیشمندان آلمانی پیش از خود ای زندگی نمی‌کند، اگر بنای کهنه‌ی اندیشه‌ی او را ویران می‌سازد، همراه با آن به عنارت فکری نو می‌پردازد. در همه‌ی آثارش از جمله در «تیزهوش» چنین می‌کند، از چشم انداز پاس، به دنبال امید می‌گردد. این شیوه تفکر که در داستانهایش شاهدیم، یعنی از نفی به اثبات رسیدن و از لا به الا در آمدن، خاص فرهنگ شرق است که همه در آن غوطه خورده، نفی نفی او پائین‌شادی همین است و تمثیل زیبای مولوی گویاتر از همه‌ی اینها:

هر بنای کهنه کاسادان کند

نه که اول، کهنه را ویران کنند

نانکوبی گندم اندر آسیا

کی شود آراسته زان خوان ما

همه در رمان حاضر برای نشان دادن تضادها از تمایز لطیف و کلماتی دلنشین استفاده می‌کند و کلامش را با زیباییهای طبیعت همراه می‌سازد که در سراسر کتاب به چشم می‌آید. شاید آنچه که او می‌جوید و می‌خواهد صداقتی است که در طبیعت موج می‌زند.

محمد بقالی



فصل اول

آقای ژوزف مبین رات (Joseph Giebenrath) که واسطه و حق العمل کار بود، هیچگونه مزیت خاص یا خصوصیتی که او را از همشهریانش متمایز کند، نداشت. او نیز مثل آنان سبب و تندروست، در کارش نسبتاً تیزهوش، و برای پول علاقه و احترامی وصف ناشدنی قائل بود؛ خانه‌ی کوچکی داشت، و یک مقبره‌ی خانوایی در گورستان شهر؛ چندان با ایمان نبود، اندک پیوندی با کلیسا داشت؛ برای خدا و قدرت احترامی خاص قائل بود و در برابر اعتقادات و باورهای تغییرناپذیر و مورد احترام طبقه‌ی متوسط بی‌هیچ تأملی سر تسلیم پیش می‌آورد. آنچه او را از همشهریان متمایز می‌کرد، چندبار به معاملات تقریباً مشکوک دست زد ولی پا از حریم قانون بیرون نگذاشت. کسانی را که از او فقیرتر بودند با تحقیر به «قحطی‌زده‌ها» منتسب می‌کرد، و آنها را که از او توانگرتر بودند به «نجباء» عضو شورای شهر بود و هر جمعه در مسابقه‌ی اسکیت^۱ در تیم «عقاب» شرکت می‌کرد، و نیز زمانیکه روز

← Skittles نوعی بازی با نه استوانه‌چربی که هر کدام را Skittle

جشن طباطبائی فرا می‌رسید داوری پیش غذا و سوپ با او بود. در محل کارش سیگارهای ارزان قیمت می‌کشید، و نوع مرغوب و عالی را برای بعد از شام و روزهای یکشنبه نگاه می‌داشت.

ذوق و معنویت در زندگی داخلی او به هیچ روی راه نداشت. دیرزمانی بود که غبار غفلت و نادانی رویه‌ی حساس خصوصیات او را پوشانده و صفات تازه‌ای در او بروز کرده بود؛ خشونت‌ستنی داشت، قضاوتش در مورد خانواده سطحی بود، به داشتن پسر افتخار می‌کرد، و گاه و بیگاه بنا بر سائفه‌ی غربی نسبت به فقر دست و دل باز می‌شد. نیروی عقلی او از آنچه در فطرتش بود فراتر نمی‌رفت ولی محیل بود و رفتار و کرداری زیرکانه داشت، مطالعه‌اش محصور در خواندن روزنامه‌ها، و سرگرمی‌هایش منحصر به دیدن نمایش سالانه بازیگران غیر حرفه‌ای در باشگاه شهر بود و اگر پیش می‌آمد به نمایشای صیرک هم می‌رفت؛ این، همه‌ی آنچیزی بود که او از عالم تفریح درمی‌یافت.

طوری بود که می‌توانست نام و زندگی ربابانام و زندگی شخصی دیگری معاوضه کند بی آنکه این موضوع کوچکترین اهمیتی برایش داشته باشد. با اندکی تعصب، حتی نهانی‌ترین مسائل روحی و سوءظن محن‌طانه‌اش را نسبت به هر شخص و هر کس که قدرتمندتر از او بود ابراز می‌کرد و خصومت حسادت آمیز خود را در قبال هر چیز غیر معمول، و هر آنچه که برای دیگر بزرگان خانواده در شهر مشروعیت عقلی داشت، نشان می‌داد.

برای شناخت او ذکر همین مقدار کافی است. بیان خصوصیاتش طنزپردازی ژرف‌نگر می‌طلبد تا وجود ملالت آروسو کتنامه‌ی زندگی

می‌نامند و بازی کن با انداختن گوی یا دیسک چوبی سعی می‌کند آنها را بیندازد - ۴

غفلت بار او را شرح کند، ولی این مردپسری داشت که درباره‌ی او بیشتر می‌توان صحبت کرد.

هانس گیبین‌رات (Hans Giebenrath) به تحقیق کودکی بسیار نیزهوش و استثنائی بود؛ زمانی که در میان پسرهای هم‌سن خود به این سو و آن سو می‌رفت در یک نگاه می‌شد دریافت که چه قدر با دیگران تفاوت دارد و از آنان متمایز است. این محل کوچک در جنگل سیاه، پیش از این کسی را چون او نپرورانیده بود؛ تا کنون هیچ کسی از آنجا قدم به دنیائی نگذاشته بود که افق و فعالیت‌های آن فراتر و برتر از حدود متعارف باشد. وصف حالت جدی چشمان و پیشانی حاکی از هوشیاری و شیوه‌ی موقرانه راه رفتنش ناممکن است. شاید به مادرش رفته بود که چندسال از مرگش می‌گذشت، زنی که در همه‌ی عمر دائماً بیمار و مضطرب بود و هیچکس چندانکه باید به این واقعیت توجه نمی‌کرد. پدر، تغییری در این وضع نمی‌داد. تا آنکه جرقه‌ای مرموز و راه‌گم کرده برای یکبار از آسمان در این محل که در هشت یا نه قرن حیات خود شهروندان بسیار با ارزشی به وجود آورده بود، نزول کرد؛ ولی در میان این مردم هرگز کسی اینچنین استثنائی، با استعداد و دارای نبوغ به وجود نیامده بود.

کسی که امروزه به عنوان یک ناظر فهیم، آن مادر را به یاد می‌آورد و به بررسی عمر قابل توجه این خانواده می‌پردازد، باید حرفی برای گفتن در خصوص رشد فوق‌العاده عقل به عنوان نشانه‌ای از اولین فساد نژادی داشته باشد. ولی شهر از اینکه مردمی از آن دست را در خود پرورش نمی‌داد، و فقط قشر جوان و باهوش آن در میان کسارمندان دولت و روسای مدارس معلومات ناقصی درباره «انسان امروزی» از طریق مقالات روزنامه‌ها داشتند، به قدر کافی خوشبخت بود. در این شهر



می‌توانستی بی آنکه بامواعظ زرتشت آشنا باشی زندگی کنی؟ پرورش یابی؛ ازدواج مخترم دانسته می‌شد و غالباً سرور انگیز بود، همه‌ی مسائل زندگی تابع و پیرو بیک الگوی قدیمی تغییر ناپذیر بود. شهروندان خوشبخت و فارغ البال که بسیاری از آنان در خلال بیست سال گذشته از طبقه‌ی صنعتگر به طبقه کارخانه‌دار تغییر وضع داده بودند؛ در برابر کارمندان اداری، بی‌تأمل کلاه از سر برمی‌داشتند و طالب صاحبان انسان بودند و لسی در جمع خودشان آنها را قحطی زده و ثبات می‌نامیدند. با اینهمه بسیار عجیب بود که افتخاری بزرگتر از این نمی‌شناختند که پسران را به تحصیل وادارند تا در فرصت مقتضی کارمند دولت شود. متأسفانه این طرز فکر هرچند رویائی نهی از سعادت بود ولی عملاً در میان مردم باقی ماند تا آنکه نسل جدید با تمایلی سنتی علیرغم تلاش بیشتر و بکنواختی کار که پیش رو داشت، راه اصلی زندگی خود را در مدارس و دانشگاهها یافت.

بی هیچ تردیدی، هانس گین رات از هوش و استعداد بسیار سرخوردار بود. معلمین، مدیر، همسایگان، روحانی محل، همشاگردیها و خلاصه همه کس به واقع متفق الرأی بودند که نیروی دماغی این پسر، فوق العاده و کاملاً استثنائی است. بنابراین مسیر زندگی او در آینده از هم اکنون معین و تثبیت شده بود. در سووایا - مشروط بر اینکه والدین امکاناتی فراهم می‌آوردند - باریکه راهی برای پرورش استعداد پسران وجود داشت و آن رفتن به آموزشگاه دینی از طریق آزمون منطقه‌ای لاندانگزامن (Landexamen) بود و پس از آن راه یافتن به کالج الهیات پروتستان در شهر توینگن^۱، که پس از طی این مراحل با اهل وعظ

۱ - Swabia شهری در جنوب آلمان م.

۲ - Tubingen شهری در استان وورتمبرگ، جنوب غربی آلمان م.

می‌شدند و یا سر از پشت میز خطاب در می‌آوردند. هر ساله چهل پنجاه نفر پسر بچه از استان وورتمبرگ (Wurtemberg) این راه را بدون زحمت طی می‌کنند؛ پسرانی لاغر، نورس و نزار که حوزه‌های مختلف معرفت انسانی را به خرج دولت پر می‌سازند و هشت و یا نه سال بعد به مرحله‌ی دوم راه می‌یابند، و پس از آن در اکثر موارد این انتظار از آنان می‌رود که بخش اعظم زندگی خویش را صرف بازدهی منافی کنند که از دولت در خلال تحصیل عایدشان شد.

باز هم قرار بود که لاندانگزامن برای چند هفته شاهد واقعه‌ای باشد. این اسمی بود که به مراسم سالانه‌ای که به یاد کشتار عمومی برگزار می‌شد داده بودند زمانیکه دولت زیباترین گل عقلی یعنی ممتازترین محصل استان را انتخاب می‌کرد و در خلال این مدت سیل دعاها و نیایشهای خانواده‌های بی‌شمار از شهر و روستاها به سوی مرکز استان، محل برگزاری امتحان، روان بود.

هانس گین رات، از سوی مردم شهر خود به عنوان تنها نامزد شایسته برای شرکت در این مسابقه‌ی دشوار و رنج‌آورا عزام شد. شرکت در این آزمون افتخار بزرگی محسوب می‌شد ولی به هیچ روی دلپذیر نبود. یک واحد درس زبان یونانی بطور فوق العاده با مدیر مدرسه به دروس عادی او افزوده شد که هر روز تا ساعت چهار بعد از ظهر طول می‌کشید؛ در ساعت شش بعد از ظهر کشیش معاون مدرسه التفاتی می‌فرمود و درس لاتین و الهیات را با او دوره می‌کرد، هفته‌ای دوبار هم بعد از شام به مدت یکساعت معلم خصوصی ریاضیات داشت. در درس زبان یونانی پس از افعال بی قاعده، تأکید اصلی بر تنوع ساختمان جمله بود که ضمن آن طریق استعمال ادات جمله بیان می‌شد، در درس لاتین معلمان انتظار داشتند که دانش آموزان با دقت تمام روی نصوص



همواره صحیح و بدون خطایان می‌کرد و معلمش هم از او بسیار خوشنود بود.

تکالیف نوشتنی و یادگرفتنی خود را که هر روز از يك درس تادرس بعدی جمع می‌شد، او آخر شب در منزل زیر نور دلچسب چراغ انجام می‌داد. این کار توأم با آرامش در فضای صمیمی خانه که معلمش برای آن تأثیری عمیق و خاص و هیجان‌انگیز قائل بود، در روزهای سه‌شنبه و شنبه بطور عادی تا ساعت ۱۰ شب بیشتر طول نمی‌کشید ولی در شبهای دیگر تا ساعت ۱۱ و گاه حتی دیرتر از آن هم بیدار می‌ماند. گرچه پدرش در مورد مصرف زیاد نفت اندکی غرولند می‌کرد، اما او با غروری لذتبخش سر در مطالعه و درس خود داشت. در چند ساعت فراغت روزهای یکشنبه - که، رویهم‌رفته، يك بخش از هفت بخش زندگی ما را تشکیل می‌دهد - با علاقه‌ئی شدید به مطالعه‌ی کتابهایی می‌پرداخت که در مدرسه تدریس نمی‌شد و ضمن مطالعه‌ی آنها قواعد دستوری را مورد دقت قرار می‌داد. «البته در حد اعتدال! هفته‌ای يك یا دوبار پیاده روی نیروی قابل توجهی به تو می‌دهد. اگر هوا مساعد باشد می‌توانی کتابی برداری و در هوای آزاد مطالعه کنی - آنگاه درخواهی یافت که محیط باز چقدر یادگیری را آسان و لذتبخش می‌سازد. علاوه بر اینها، فکر خود را متمرکز کن!»

بنابراین هانس تا آنجا که در توان داشت این توصیه‌ها را عمل و سعی می‌کرد فکر خود را متمرکز کند و از این زمان به بعد اگر به پیاده‌روی می‌پرداخت تنها به قصد مطالعه، و هر جا که می‌رفت محتاط و ساکت بود، شبها تا دیر وقت به درس خواندن می‌پرداخت، از اینرو صورتش لاغر و کشیده، و حلقه‌های تیره‌ای زیر چشمان خسته‌اش ظاهر شد.

يك روز معلمش به مدیر مدرسه گفت: «در مورد همین را - چه

روشن و صریح کار کنند، و با ظرافتهای بی‌شمار آهنگ کلام آشنا شوند، در ریاضیات بیشتر به مسائل پیچیده‌ی حساب اهمیت داده می‌شد هیچک از این دروس، که معلم از تکرارشان خسته نمی‌شد، به ظاهر ارزشی برای مطالعات بعدی وی نداشتند، ولی قضیه فقط «به ظاهر» اینچنین بود، زیرا حقیقت امر این بود که آن دروس به واقع اهمیت داشتند و از بسیاری از درسهای اساسی مهمتر بودند، چرا که سبب پرورش نیروی منطقی ذهن می‌شدند و پایه‌ای را برای تعقلی روشن، هوشمندانه و پر توان شکل می‌دادند.

برای اینکه هانس از فرسودگی بی‌حد ذهنی مصون بماند و بعد روحی و معنوی شخصیت او به واسطه‌ی بی‌توجهی، به رخوت و سستی میل نکند؛ به او اجازه داده شده بود تا هر روز صبح، یکساعت قبل از شروع مدرسه، در کلاسهای دینی حضور یابد، ساعتی که در خلال آن احتمالاً روح جوان او و دیگر حاضرانی که سوآلات هیجان‌انگیز دینی را از مجموعه برنز (Brenze) به یاد می‌سپردند و پاسخ می‌گفتند، از نسیم مفرح ایمان انباشته می‌شد. ولسی، افسوس که او این ساعات روحانی جانبخش را ضایع، و خود را از فیضی که می‌توانست عایدش شود محروم می‌ساخت، زیرا مخفیانه فهرست لغات و سایر تمرینات درس زبان یونانی و لاتین را در میان اوراق درس دینی پنهان می‌کرد و خود را عملاً در تمام ساعت به دانش دنیوی مشغول می‌داشت. ولی از آنجا که نیروی وجدانش چندان ضعیف نشده بود، همیشه در خود احساس گناه و تشویش می‌کرد و اضطرابی خفیف در او به وجود می‌آمد. اگر کشیش به او نزدیک می‌شد یا صدایش می‌زد، متشنج می‌شد و زمانی که می‌بایست به سوالی پاسخ گوید، پشیمانش پوشیده از قطرات عرق می‌شد و قلبش به سرعت می‌تپید، ولی با اینهمه، پاسخهایش را



نظری داری؟ آیا فکر می کنی او موفق خواهد شد؟»
مدیر باخوشحالی گفت: «حتماً خواهد شد. استعدادش استثنائی است؛ کافی است کسی یکبار او را ببیند تا نسبت به وی احساسی لطیف و روحانی پیدا کند.»

در خلال هفته‌ی گذشته این احساس به حد اعجاب رسیده بود. چشم‌مانش خسته و بی‌قرار و هاله‌ای از افسردگی چهره‌ی زیبا و کودگانه‌اش را در خود گرفته بود، پشانی اشراش با چینهائی پوشانده شده بود که حکایت از تفکر فراوان می کرد، و دستهای خوش ترکیب و باریکش که از دو سو آویزان می شد، تندیس‌های خوش تراش بتی چلی^۱ را به یاد می آورد.

سرانجام شبی فزا رسید که هانس می‌بایست فردایش با پدرعازم اشوتنماتر شود و در لندن^۲ زمان ثابت کند که آیا شایستگی گذشتن از سد آزمون کالج الهیات را دارد یا نه. تا کنون فقط مصاحبه‌ای خصوصی با مدیرش داشت.

این آقای پرصلابت با ملایمت فراوان گفت: «قول بده، امشب را دیگر زیاد کار نکنی. فردا صبح وقتی به اشوتنماتر می‌رسی باید کاملاً سرحال باشی. بیرو ساعتی قدم بزنی و بعد به موقع بخواب. جوانها باید شب را خوب بخوابند.»

هانس بجای آنکه از نصایح خوف‌انگیز متعجب شود از آنهمه نگرانی که نسبت به وی ابراز می شد در شگفت شده بود؛ وقتی از مدرسه خارج شد نفس راحتی کشید. درختان بلند لیمو در حرارت آفتاب او آخر

۱-ساندرو بتی چلی Sandro Botticelli نقاش معروف ایتالیائی (۱۴۴۴-۱۵۱۰م). وی تعداد زیادی از تصاویر مریم و پرده‌هایی ملهم از دین مسیحیت و آئین شرک (بهار، تولد ونوس) را کشیده است. ۲-

روز می‌درخشیدند و در بازار، آب‌دو فواره‌ی بزرگ به اطراف می‌باشید و بسرق می‌زد؛ جنگل لاجوردی صنوبر از پس بامهای شیب‌دار و نامنظم نمایان بود. هانس حس می‌کرد که گوئی سالیانی است چنین منظره‌ای را ندیده و جاذبه و زیبایی آن با نیروئی خارق‌العاده بر او اثر می‌گذارد. حقیقت این بود که او آنروز سردرد داشت. و حداقل دیگر مجبور نبود چیزی حفظ کند و یاد بگیرد.

به آرامی به سوی بازار پیش رفت، از کنار تالار قدیمی شهر گذشت، مارکت گاسه (Markt gasse) را پشت سر گذاشت و از راسته‌ی چاقو فروشها به سوی پل قدیمی رفت. مدتی را در آنجا پرسه زد و بالاخره روی جان‌پناه پهن پل نشست. هفته‌ها و ماهها بود که هر روز چهاربار از این نقطه می‌گذشت ولی تا کنون به نمازخانه‌ی کوچک سبک گوتیک کنار پل، به رودخانه، به آبگیر، سد و آسیاب توجهی نکرده بود - و حتی غلغله‌زار غوطه‌ور در آب کنار رودخانه و درختان بیدی که با برگهائی به رنگ قهوه‌ای سوخته در اطراف آب صف کشیده بودند توجهش را جلب نکرده بود، جائیکه رودخانه عمیق می‌شد و رنگ آب به سبزی می‌زد و همچون دریاچه‌ای آرام، را کد می‌ماند و شاخه‌های خمیده پشت بید مجنون سر در آن فرو برده بودند.

اکنون دریافته بود که اینجا همان محلی است که بسیاری از ایام تعطیل خود را در آنجا به‌شنا کردن، شیرجه‌زدن، قایقرانی و ماهیگیری گذرانده بود. آه، ماهیگیری! تقریباً همه‌ی آنچه را که در این زمینه می‌دانست فراموش کرده بود، سال گذشته که تمام مدت را به واسطه‌ی امتحانات، از ماهیگیری منع شده بود چندان ناراحت شد که به تلخی گریست. ماهیگیری بهترین ورزش مورد علاقه‌ی او در طول سال تحصیلی بود. چه لذتی دارد ایستادن در سایه ملایم درختان بید و گوش سپردن



علیرغم هیجان و هیبتی که بر آن حاکم بود، سعی می کرد یکی از افعال زبان یونانی را به خاطر آورد. مواردی از این دست، که تمرکز فکری نداشته باشد، بعدها نیز برایش بسیار پیش آمده بود؛ حتی در کلاس درس نیز همیشه بجای موضوع مورد بحث، فکرش در پی کارهایی بود که انجام داده یا می بایست انجام بدهد. با چنین وضعی چه امتحان جالبی در پیش داشت!

متحیر و سرگردان، بی آنکه بداند به کجا باید برود؛ از جایش برخاست. دستی نیرومند برشانه اش قرار گرفت؛ یکه ای خورد، بعد صدائی گرم و صمیمی به گوشش رسید: «روز بخیر هانس، می خواهی کمی بامن قدم بزنی؟»

صدای فلیگ (Flieg) کفاش بود که سالها پیش از این - به خلاف این زمان - هر وقت که عصرها فراغت می یافت گهگاه سری به خانه او می زد و اوقاتش را با او می گذراند. هانس با فلیگ به قدم زدن پرداخت ولی به حرفهای این واعظ مقدس عامی توجه چندانی نمی کرد. حرفهایش با او درباره ای امتحان بود؛ برای هانس آرزوی موفقیت می کرد و سخنان دلگرم کننده ای به زبان می آورد. می گفت مسأله اصلی این است که امتحاناتی از این نوع به روال امتحانات معمولی نیست و مردودی در آن رسوائی به دنبال ندارد؛ شاید بهترین شرکت کنندگان هم در این آزمون مردود شوند، ولی آنکه مردود می شود و بدشانسی می آورد باید بداند که خدا برای روح هر کسی نقشه ای خاص و مسیری مشخص در نظر گرفته است.

هانس در مجموع توجه چندانی به صحبت های فلیگ نداشت. نحوه ای سخن گفتن و شخصیت نافذ او برایش بسیار محترم بود، ولی لطیفه های زیادی درباره ای و عاظ عامی شنیده بود و یا خود آنها را نقل

به غرغر آسپابی که در آن نزدیکی است و تماشای آب آرام عمیقاً و بازی نور با آب، خمیدگی ملایم چوب بلند ماهیگیری، و چه شیرین است اضطرابی که نسبت به طعمه آویخته به قلاب در دل هست و پیچ و تاب می که قلاب در آب می خورد و آن لرزش خاصی که بهنگام گرفتن یک ماهی سرد و چاق و بی قرار به تودست می دهد!

ماهیان زیادی از نوع کارپ (Carp) که گوشتی ترد دارند و دیس (Dace) و باربل (barbel) و تنج (Tench) لذید و همینطور مینو (Minnow) های خوشمزه و باریک و خوش رنگی صید کرده بود. مدتی به سطح آب نگریست؛ منظره ای رودخانه که آب آن سر تا سر سبز در سبز بود، اندیشناک و غمگینش کرد، دانست که آن شادمانی شیرین ناشی از بی خیالی و آزادی خاص ایام کودکی از او بسیار فاصله گرفته است. بی اراده تکه ای نان از جیبش بیرون آورد و گلوله های کوچک و بزرگی ساخت و آنها را به داخل آب انداخت، تکه های نان در آب فرو می رفتند و ماهیان آنها را می ربودند و او نظاره می کرد. ابتدا مینوهای باریک و کاربها بالا آمدند و تکه های کوچکتر را حریصانه بلعیدند و تکه های بزرگتر را با حرکتی مارپیچ به جلو راندند. سپس یک ماهی دیس که بزرگتر بود خود را به آرامی و با احتیاط به سطح آب رساند، پشت سیاه و پهنش با حالتی سخت از سمت دم بر آب نمایان شد، متفکرانه برگرد تکه های نان چرخ می زد و به ناگاه همه را در دهان مدور و گشوده اش جای داد. بوی تند آمیخته به رطوبت آبی که جریانی کند داشت به مشام رسید؛ آب سبز رودخانه چند تکه ابر درخشان را به صورتی مبهم در خود منعکس کرده بود؛ پره های آسیاب ناله - کنان می گشت و از دو آبگیر آن صدای شر شر خفیف آب خنک و رونده به گوش می رسید. هانس به یاد آخرین کلاس درس دینی افتاد که



پیش بیاید.»

«پیش نمی آید، هانس، پیش نمی آید؛ از این بابت هیچ نگرانی به خودت راه نده. بهترین سلامهایم را به پدرت برسان و خوشحال باش.»

هانس او را با چشمهایش دنبال کرد؛ و بعد برای یافتن کفاش به اطرافش نگریست. کشیش چه گفته بود؟ گفت درس لاتین چیزی چندان مهم نیست ولی بدان شرط که نیتت خیر باشد و از خدا بترسی. این حرفها آسان برزبانش می گذشت. ولی اگر در امتحان مردود می شد، همین کشیش نگاهش هم نمی کرد.

با حالتی افسرده به خانه زفت و به باغ کوچک شیب دار آن وارد شد. خانه ای تابستانی و متروک، که مدت های مدید بلا استفاده مانده بود؛ قفسی را که سه سال خردگوشهایش را در آن نگاه می داشت، درهم شکست. در پائیز گذشته با توجه به امتحانش، خردگوشها را از او دور کردند؛ چرا که دیگر فرصتی برای چنین مشغولیت های نداشت.

حتی مدتی دراز در باغ خانه پیدایش نشده بود. سرداب خالی، مخروبه به نظر می آمد؛ خوشه های استالاکتیت گوشه ای سرداب فرو ریخته بود، چرخ چاه چوبی کوچک، شکسته و تاب برداشته کنار مجرای آب افتاده بود. به یاد زمانی افتاد که پس از ساختنش آنرا روی چاه کار گذاشته، با خوشحالی آب می کشید. همین دو سال پیش بود - ولی گوئی به درازنای ابدیت است. چرخ را برداشت، آنرا به عقب خم کرد، دوتکه اش ساخت و به آنسوی پرچین انداخت. دیرزمانی بود که وسائل بازی را از او جدا کرده بودند و دیگر همه چیز برایش تمام شده بود. در آنجا به یاد دوست مدرسه اش آگوست (August)

کرده بود که غالباً مغایر نظرش بود، علاوه بر این از ترسوئی خود احساس شرم می کرد زیرا، او را برای مدت قابل ملاحظه ای از ملاقات با کفاش - از ترس سوآلات زیرکانه ای که مطرح می کرد - محروم کردند. از زمانیکه هانس مایه ای مباحثات معلم خود شد و شاید هم کمی خود بینی در او راه یافت، فلیگت توجهی چنین کنجکاوانه به او پیدا کرد. پسرک رفته رفته از چنگ ناصح خیر خواه خویش گریخت، زیرا هانس در مرحله ای ناسازگاری ایام بلوغ بود و نسبت به هر نوع مداخله ای که در شخصیت او می شد حساسیت نشان می داد. بی آنکه متوجه نگرانی و نگاه مهربان فلیگت که بر او دوخته شده بود باشد، با گامهای بلند به راه خود می رفت.

در کرون گاسه (Krongasse) به کشیش معاون مدرسه برخوردند. مرد کفاش پس از سلامی سرد و رسمی، ناگهان به او پرخاش کرد زیرا شایع بود که این کشیش از پیروان مکتب جدید فکری است که حتی به قیامت هم ایمان ندارد. ولی بسا اینهمه کشیش با پسرک به قدم زدن پرداخت و در این صحن از او پرسید:

«چه می کنی؟ از اینکه به این مرحله رسیده ای احساس آرامش می کنی؟»

«بله؛ خیلی خوشحالم.»

«خوب، نگران نباش. میدانی که امیدهای فراوانی به تو بسته ایم. انتظارم این است که عملکردت در درس لاتین برجسته باشد.» هانس با خجلت گفت: «آمدیم و مردود شدیم؟»

کشیش ایستاد و خودش را کاملاً عقب کشید و گفت: «مردود؟ این امکان ندارد. اصلاً ممکن نیست، چه حرفی!»

«قصدم از این حرف فقط این بود که شاید چنین چیزی



در آنسو، نزدیک آبیجو سازی دو کلاک^۱ لنگرانداخته بودند. آن روزها که پسر کوچکی بود غالباً در بعدازظهرهای گرم ساعتها روی يك کلاک در رودخانه شناور می ماند و از گردش بر آب که تنه‌ی درختان را در خود می گرفت احساس آرامش و هیجان می کرد. روی يك کلاک شناور پرید و بر توده‌ای از جگن‌ها فرار گرفت، سعی کرد، تصور کند در قایق شناوری است که آب آنرا گاه به سرعت و زمانی به آرامی از برابر مزارع و مرغزارها، از کنار روستاها و حاشیه‌ی خنک جنگلها از زیر پلها، از میان دریاچه‌های گشوده‌ی سدها عبور می دهد، هرچه را که در تصور می آورد شبیه زمانی بود که در کاف برگ (Kapfberg) برای خرگوشهایش غذا جمع می کرد و یاد باغ کنار رودخانه به ماهیگیری می پرداخت و هیچ نشانی از نگرانی و اضطراب در او وجود نداشت. خسته و ملول، برای صرف شام راه خانه را پیش گرفت. پدرش برای امتحان هانس و سفر به اشتهوتگارت به شدت هیجان زده بود، بارها از او پرسید که آیا کتابهایش را برداشته؟ لباس سیاه کشیشی اش را آماده کرده؟ آیا می خواهد در طول راه دستور زبان را مطالعه کند و آیا در وضع خوبی به سر می برد؟ پاسخهای هانس کوتاه و مختصر بود، غذای کمی خورد و زود هم به پدرش شب بخیر گفت.

- «شب بخیر هانس. سعی کن خوب بخوابی! پس ساعت شش بیدارت خواهم کرد. کتاب لغت را که فراموش نکردی برداری، هان؟»

- «نه، فراموش نکرده‌ام. شب بخیر!»

بی آنکه چه چراغی در اتاق کوچکش روشن کند برای مدتی با چشمهای باز دراز کشید. تنها دلخوشی‌ئی که تا کنون در کار این امتحان نصیبش شد - اتاق کوچکش بود که در آن احساس آسودگی می کرد

افتاد. با کمک او بود که توانست چرخ چاه بسازد و قفسی برای خرگوش سرهم بندی کند. تمام بعدازظهرها را اینجا بازی می کردند؛ با تیر کمان سنگ می انداختند، در کمین گربه‌ها می نشستند، چادر بر می افراشتند و شام را هویج خام می خوردند. بعدروژهائی پیش آمد که کارهای جدی شروع شد. آگوست - یکسال پیشتر - مدرسه را ترک کرده و شاگرد مکانیک شده بود. در این مدت فقط دوبار فرصت دیدارش دست داده بود. حالا هم وقت چندانی نداشت که به دیدنش برود.

سایه‌های ابر بالای دره محل سکونتشان سردرپی هم گذاشته بودند؛ خورشید در حال فرو شدن به پشت کوه بود. هانس لحظه‌ای خواست که بر زمین در غلتد و بلند بگرید. ولی بجای این کار، رفت و تیر را از انباری آورد، آنرا با دستهای لاغرش در هوا تاب داد و شروع کرد به خرد کردن قفس خرگوش. تکه‌های چوب به هوا می پریدند، میخها در زیر ضربات تبر ناله‌ای می کردند و خم می شدند، مقدار کمی غذای خرگوش که از تابستان گذشته مانده و متعفن شده بود آشکار شد. همه چیز را دور انداخت گوئی با این عمل می خواست اشتیاقی را که هنوز نسبت به خرگوشها، آگوست و بازیهای کودکانه در دل داشت نابود کند.

پدرش از پنجره فریاد زد که: «آهای، بگو ببینم، اونجا چه خبره؟ چه می کنی؟»

- «هیزم برای آتش می شکنم.»

پاسخ بیشتری نداد، تبر را دورا نداشت و به وسط حیاط دوید، به بالای کوچه رفت و در کنار رودخانه، خلاف مسیر آب، به قدم زدن پرداخت.

۱- قایق گونه‌ای که از بهم بستن تنه‌ی درختان ساخته می شود. م.

و با کسی کارش نبود. چه شبها که در اینجا ساعاتی طولانی را به فکر کردن گذرانده بود - و با لجاجت و جسارت و آرزومندی - علی‌رغم ناامیدی و با وجود خستگی، سردرد و خواب با : سزار، گزنفون، دستور زبان، کتابهای لغت و مسائل ریاضی کلنجار می‌رفت. وی همچنین آن چند ساعتی را در اینجا گذراند که از همه‌ی لذت‌های آن کسودکیش با ارزشتر بود، آن چند ساعت کمیاب و افسون‌کننده، و سرشار از هیجان و غرور و پیروزی که به‌نحواب دیده و آرزو کرده بود که گاش از مدرسه و امتحانات و باقی قضایا دور بود و به حوزه‌ای از موجودات برتر راه می‌یافت. آنگاه ادراک فوق‌العاده و پرتوانش بر او حاکم شد و دریافت که چیز دیگری است - بهتر از هم‌سن‌وسالهای فربه و بذله‌گوی خویش که شاید یک روز از مرتبه‌ای رفیع آنانرا در فرودست بنگردد. اکنون نیز چنین به نظر می‌آمد، نفس عمیقی کشید گوئی هوایی که در این اتاق جریان داشت مفرح‌تر و خنک‌تر از جاهای دیگر بود، در رختخوابش نشست و ساعاتی را درحالتی از خلصه با رویاها و امیدها و آرزوهایش سپری کرد. پلکهای ظریفش رفته‌رفته چشمان درشت و خسته‌اش را پوشاند، دوباره چشم گشود، مژه‌ای زد و بعد چشمهایش را بست؛ سیمای رنگ‌پریده و کودکانه‌اش برشانه‌های لاغرش فرو افتاد و دستهای نازک و خسته‌اش به اطراف باز شد. با همان لباسی که به تن داشت خوابش برد، دست مهربان و نوازشگر خواب، هیجانات شدید وجود بی‌قرارش را تسکین داد و خطوط ظریف و کم‌عمق را که بر پیشانی زیبایش نشسته بود پاک کرد.

عجیب بود. صبح به آن زودی کشیش معاون مدرسه به خودش زحمت داده و به ایستگاه قطار آمده بود. آقای گبین‌رات با فراك سیاه و قامتی افراخته ایستاده بود و از هیجان و شادی و غرور آرام نداشت؛

مضطربانه در اطراف رئیس ایستگاه و هانس قدم می‌زد، رئیس از سوی کارکنان ایستگاه برای آنان آرزوی «سفری خوش» کرد و برای پرسش «بهترین توفیق»ها را در امتحان خواستار شد، او نیز درحالی‌که چندان کوچکش را مدام از این دست به آن دست می‌داد، از همه آرزوهای خیری که برایشان شده بود سپاسگزاری می‌کرد. چنرش را لحظه‌ای زیر بغل می‌گذاشت و لحظه‌ای دیگر میان زانوانش قرار می‌داد. بارها آنرا بر زمین گذاشت فقط برای آنکه بار دیگر بردارد. چنان مضطرب می‌نمود که فکر می‌کردی مسافراشتونگارت نیست بلکه عازم آمریکاست. پرسش با آنکه ترسی مرموز از فردائی نامعلوم داشت و احساس خفقان می‌کرد ولی با اینهمه به‌ظاهر کاملاً آرام به‌نظر می‌آمد.

قطار آمد؛ مسافران سوار شدند؛ رئیس دستش را به نشانه‌ی خداحفاظی تکان داد، پدرش سیگاری روشن کرد، شهر و رودخانه در چشم‌انداز دره‌ای که زیر پایشان گسترده شده بود بتدریج ناپدید می‌شدند. این سفر برای هر دویشان عذاب‌آور بود.

وقتی به اشتونگارت رسیدند پدرش به ناگاه صاف نشست و دوباره بشاش و خوش‌خلق شد و همان هیجاناتی را از خود نشان داد که یک روستائی در اقامتی چند روزه در یک شهر بزرگ دارد. هانس بیش از پیش مضطرب و ساکت بود؛ نخستین نگاهش که بر شهر افتاد فشار عمیقی در خود حس کرد؛ چهره‌های بیگانه، انبوه مردم شهر، خانه‌های فوق‌العاده زیبا، خیابانهای دراز و خسته‌کننده، واگنهای اسبی و سروصدای آمدوشد، وحشت‌زده و مضطربش ساخت. او را درخانه‌ی عمه‌اش اقامت دادند، جائیکه اتاقهای عجیب آن، پر حریفیهای آمیخته به امیدواری عمه‌اش، دوره‌م‌نشستهای طولانی و بی‌هدف، و تذکرات دلگرم‌کننده‌ی پدرش که هرگز پایانی نداشت، کاملاً افسرده‌اش می‌کرد.



با احساسی از بیگانگی و غربت در اتاق نشست، به محیط نامأنوسش نظر انداخت، به عمه‌اش و لباسهای شهری او، به قالبی و نقش بزرگ آن، به ساعت گچ‌بری شده، به تصاویر روی دیوار، و یسا آنچه از پنجره به چشم می‌آمد: خیابانهای شلوغ، که در مجموع این احساس را در او برمی‌انگیختند که در اینجا به بند افتاده و گوئی دیرزمانی است که به درازنای ابدیت از خانه‌اش دور مانده و تمامی معلوماتی را که با رنج فراوان تحصیل کرده بکلی فراموش شده است.

بر آن بود که بعد از ظهر به تمرین ادات جمله در یونانی پردازد، ولی عمه‌اش پیشنهاد کرد که با هم به گردش بروند. منظره‌ی مرغزاری سرسبز، و نجس‌وای شاخسار درختان لحظه به لحظه در چشم و گوش ضمیرش جان می‌گرفت، با ضعف پیشنهاد عمه‌اش را پذیرفت. ولی، بزودی دریافت که در این شهر بزرگ حتی گردش و نوع تفریح آن با زادگاهش تفاوت دارد.

از آنجا که پدرش به تماشای شهر رفته بود، او به تنهایی با عمه‌اش عازم گردش شد. همینکه پایش را روی پله‌ها گذاشت محاکمه شروع شد. به خانم چاقی برخوردند که با ابهت می‌نمود، عمه‌اش پس از سلام و اظهار ادب، با سلاستی فراوان نجواکنان شروع به صحبت کرد. این ملاقات بیش از یک ربع ساعت طول کشید. در این میان هانس به زردها تکیه داده بود و سگ آن خانم چاق به سمتش خرخر می‌کرد و او را بو می‌کشید، کم‌وبیش دریافت که حرفشان درباره‌ی اوست زیرا آن خانم غریبه چاق بارها او را در حین صحبت از پشت عینک پستی‌اش ورنده‌از کرد. هنوز به خیابان نرسیده عمه‌اش وارد مغازه‌ای شد و پس از مدتی بازگشت. در این فاصله هانس خجلت‌زده در خیابان ایستاده بود، عابران به او تهنه می‌زدند و بچه‌های کوچک گرد

مسخره‌اش می‌کردند. وقتی عمه‌اش از مغازه بیرون آمد يك بسته شکلات به او داد، گسرچه شکلات دوست نمی‌داشت ولی آنرا گرفت و مودبانه تشکر کرد. به خیابان بعدی که رسیدند سو او را گن اسبی شدند، این وسیله‌ی نقلیه که فوق العاده شلوغ بود، تلق‌تلق کنان در حالیکه مدام سوت می‌کشید آنانرا به خیابانهایی که گوئی پایانی نداشت برد تا آنکه سرانجام به خیابانی پهن، و پارکی رسیدند که در آن گل‌های تزئینی پرورش داده می‌شد. رودی از میان پارک می‌گذشت، گلهای محصور در باغچه‌ها پر از غنچه، و ماهیان قرمز در تالابی مصنوعی به شنا مشغول بودند. در میان انبوه مردمی مثل خودشان در پیاده‌روها به پرسه زدن پرداختند و بارها سرتاسر خیابانها را طی کردند و از سوئی به سوئی رفتند، چیزهای زیادی دیدند: مردمی با چهره‌های متفاوت، لباسهای فاخر و زیبا، دوچرخه، صندلی معلولین و کالسکه بچه‌ها؛ در میان همه و سروصدای خیابان راه می‌رفتند و هوای گرم و خاک آلوده را استنشاق می‌کردند. سرانجام روی نیمکتی کنار چند نفر دیگر نشستند. عمه‌اش از حرف زدن باز نمی‌ایستاد. نفس عمیقی کشید و بامهربانی لبخندی زد و از برادرزاده‌اش خواست تا شکلاتش را بخورد. ولی او علاقه‌ای به خوردن شکلات نداشت. «محض رضای خدا! بیندازش بالا، نکند می‌خواهی کج خلقی کنی؟»

آنگاه شکلات را از جیبش بیرون آورد، مقداری از کاغذ نقره‌ای آنرا پس زد و بالاخره گاز کوچکی از آن زد. با آنکه از شکلات متنفر بود و لسی جرأت گفتن آنرا به عمه‌اش نداشت. زمسانیکه تکه شکلاتش را می‌مکید و سعی می‌کرد آنرا فرو دهد، عمه‌اش در میان جمعیت یکی از آشنایانش را دید و بی‌اختیار از جایش پرید.

— «همینجا باش، الان برمی‌گردم.»



هانس موقع را مغتنم شمرد و بیدرنگ شکلاتش را تا آنجا که می‌توانست به میان سبزه‌ها پرتاب کرد. بعد پاهایش را به جلو و عقب تاب داد، به مردم خیره شد و احساس بیچارگی و تیره‌روزی کرد. آخر الامر شروع کرد به اینکه افعال بی‌قاعده را در ذهنش مرور کند، ولی وحشت زده دریافت که همه آنها را از خاطر برده و پاک فراموشان کرده است. فردا هم می‌بایست در لندناگزان باشد.

عمه‌اش بازگشت، اطلاعاتی بدست آورده بود که امسال صد و هژده نفر نامزد شرکت در آزمون هستند. پسرک قلبش فرو ریخت و در تمام طول راه که به خانه بازمی‌گشتند دیگر کلمه‌ای به زبان نیاورد. همینکه به خانه رسیدند سردردش شروع شد و اشتهايش را به غذا از ازدست داد؛ چنان مضطرب و افسرده از پیششان رفت که پدرش سخنانی تند به او گفت و حتی عمه‌اش به این فکر افتاد که نکند او رفتاری غیر قابل تحمل دارد. به خوابی عمیق ولی نا آرام فرو رفت، اشباح وحشتناک در برابرش تردد می‌کردند. خودش را می‌دید که با صدوهفده شرکت کننده‌ی دیگر در تالار امتحان نشسته است؛ ممتحن که ابتدا شبیه کشیش معاون مدرسه زادگاهش و سپس شبیه عمه‌اش بنظر می‌رسید کوهی از شکلات در مقابلش برهم ریخته و از او می‌خواست که آنها را بخورد. و او در حالیکه با چشمانی مملو از اشک شکلاتها را می‌خورد می‌دید که بقیه شرکت کنندگان یکی پس از دیگری بلند می‌شوند و از در کوچکی گذشته، ناپدید می‌گردند. آنها که می‌رفتند کپه‌های شکلاتشان را خورده بودند ولی بر ارتفاع کپه‌ی شکلاتهای او مدام افزوده می‌شد بطوریکه از روی میز سرریز شد و چیزی نمانده بود که خفه‌اش کند.

صبح روز بعد، درست در همان زمان که هانس مشغول خوردن قهوه‌اش بود و از ترس دیر رسیدن به جلسه امتحان جرأت نمی‌کرد

چشم از ساعتش بردارد، بسیاری از همشهریهایش به او فکرمی‌کردند؛ بخصوص فلیگت کفاش که با اعضای خانواده‌ی خود و دوشاگردش که دور میز صبحانه ایستاده بودند مشغول خواندن دعای صبحگاهی بود، او آنروز این کلمات را به دعای همیشگی خود افزود: «پروردگارا، هانس گبین رات دانش آموز را که امروز در امتحان شرکت می‌کند مورد عنایت خود قرار بده؛ او را چندان موفق و موید فرما که روزی با قدرت و تهور، مروج نام مقدست شود!»

کشیش مدرسه‌اش گرچه آنچنانکه باید او را دعا نکرد ولی سرمیز صبحانه به همسرش یاد آور شد که: «هم‌کنون گبین رات وارد تالار امتحان شده است. مطمئنم کار برجسته‌ای انجام خواهد داد؛ ناچار خواهند شد که به او توجه کنند آنوقت برای کمکهایی که در درس لاین به او کردم تأسف نخواهم خورد.»

پیش از شروع درس، معلم به دانش آموزانش گفت: «خب، کارلنداگزامن در اشتوتگارت در شرف شروع شدن است و ما برای گبین رات بیشترین شانس را آرزومی‌کنیم، البته نه اینکه نیازی به آن داشته باشد، ارزش او به تنهایی از ده نفر مثل شما تنبها بیشتر است!» اکثر بچه‌ها به دانش آموز غائب فکرمی‌کردند، یا لاقلاً تعداد قابل توجهی از آنان بر سر موفقیت یا شکست او شرط بندی کرده بودند.

رابطه‌ی صادقانه و صمیمیت باطنی پلی است در کوتاه کردن مسافتهای طولانی؛ از اینرو، هانس می‌دانست که مردم شهرش نیز به او فکرمی‌کنند. در حالیکه قلبش به شدت می‌زد و مضطرب و وحشت زده بود به همراه پدرش وارد تالار امتحان شد، از دستورات ممتحن پیروی کرد، چشمش به گرداگرد اتاق بزرگی خیره شده بود که مملو از بچه‌های رنگت پریده بود، گوئی جنایتکاری است که وارد اتاق شکنجه



شده است. ولی زمانیکه استاد وارد جلسه شد و دستور داد که همه ساکت شوند و بعد متن ادبی لاتین را دیکته گفت، هانس که تا آن زمان نفسش به سختی از سینه بیرون می آمد، آنرا ساده و کودکانه یافت. با سرعت و تقریباً با نشاط، ترجمه‌ی متن را چر کنویس و سپس آنرا پا کیزه و دقیق پا کنویس کرد و ورقه‌اش را جزو اولین نفرها تحویل داد. گرچه موقع بازگشت، راه‌خانه‌ی عمه‌اش را گم کرد و دو ساعت در خیابانهای تفتیده سرگردان ماند ولی حتی این مسأله هم نتوانست آرامش نویافته‌اش را دگرگون سازد؛ او فقط بی اندازه خوشحال بود که برای مدتی از دست عمه و پدرش آسوده شده است و مثل يك مكتشف جسور در محله‌ی شاوگ و مسکونی شهر به گشت و گذار می پردازد. وقتی با تجسس زیاد راه برگشت را یافت و به خانه رسید، سوالات متعدد بر سرش باریدن گرفت.

«چطور امتحان دادی؟ چه جوری بود؟ پاسخ سوالات را می دانستی؟»
هانس با غرور گفت: «خیلی ساده بود، موقعیکه کلاس سوم بودم هم می توانستم آنرا ترجمه کنم.»

و سپس با اشتهای فراوان شروع به خوردن کرد.
بعد از ظهر امتحان نداشت. پدرش او را با اصرار به دیدن دوستان و اقوام برد. در خانه‌ی یکی از آنان پسر بچه‌ئی خجالتی را دیدند که لباسی مشکی به تن داشت و از گوپینگن (Göppingen) برای لنداگ-زمان آمده بود. بزرگترها، دو پسر بچه را به حال خودشان گذاشتند و آن‌دو با خجالتی آمیخته به کنجکاوای یکدیگر را نگر بستند.

هانس پرسید «امتحان لاتین را چطور دادی؟ ساده بود؛ بنظور نیست؟»

« فوق العاده ساده بود. ولی غالباً هیطور است؛ بیشترین خطاها همیشه در پاسخ به آسانترین سوالات پیش می آید. سوآل که ساده شد بی توجه می شوی. مطمئناً نکته‌های انحرافی و موانعی پنهان در امتحان گنجانده بودند.»

«واقعاً اینطور فکر می کنی؟»

«البته. متحین آدمهای ساده‌ای نیستند.»

هانس که نسبتاً وحشت زده و مأیوس شده بود باترس و لوسز پرسید «سوالات امتحان را داری؟»

پسرک کتاب تمرین خود را آورد و هر دو روی کلمه کلمه سوالات کار کردند. گوئی شرکت کننده‌ی گوپین گن کارشناس زبان لاتین بود - او حداقل دو بار نکته‌هایی دستوری را مطرح کرد که هانس هرگز نشنیده بود. پرسید:

«فرذا چه داریم؟»

«زبان یونانی و نگارش.»

بعد شرکت کننده‌ی اهل گوپین گن از هانس پرسید چند نفر از مدرسه‌ی شما در این آزمون شرکت کرده‌اند؟

هانس گفت:

«فقط من، کس دیگری شرکت نکرده.»

پسرک گفت:

«اوه، ولی از گوپین گن دوازده نفر شرکت کرده‌اند! همراه با سه شرکت کننده‌ی برجسته و ممتاز که امیدوارند مقام اول را تصاحب کنند.

سال گذشته هم يك نفر از شهر ما اول شد. اگر در امتحان موفق نشوی، قصد داری به مدرسه زبان بروی؟»

از این بابت هرگز صحبتی به میان نیامده بود.



«نمی‌دانم... نه، در این مورد تردید دارم.»

«واقعاً؟ ولی من تصمیم دارم حتی در صورت رد شدن به درس خواندنم ادامه دهم. مادرم مرا به اولم (Ulm) خواهد فرستاد.» این موضوع، هانس را بسیار متأثر کرد و نیز از بابت شرکت دوازده نفر از گوپین گن و سه نفر شرکت کننده‌ی ممتاز و برجسته بسیار مضطرب شد. او دیگر تحمل آنرا نداشت که جلوی کسی ظاهر شود. وقتی به خانه رسید، نشست به دوره کردن افعال یونانی. از زبان لاتین ترسی نداشت؛ در این زمینه خطر کمتری احساس می‌کرد، ولی در مورد زبان یونانی احساس خاصی داشت. یونانی را دوست می‌داشت و تقریباً شور و شوقی نسبت به آن احساس می‌کرد ولی این فقط زمانی بود که کار از حد خواندن و مطالعه فراتر نمی‌رفت. برای مثال نثر تاریخ گزنفون بسیار لطیف، موثر، شیرین، نشاط‌آور، پرکشش و قوی بود؛ خواندنش امیدوار کننده و دنبال کردن آن آسان بود. ولی وقتی یکباره پای قواعد دستوری به میان می‌آمد یا وقتی مجبور می‌شد که از آلمانی به یونانی ترجمه کند در پیچ و خم قواعد مختلف و طریقه‌ی استعمال آنها گم می‌شد و این زبان خارجی همان ترس نگران کننده‌ای را در او به وجود می‌آورد که موقع فراگیری اولین درس یونانی، زمانیکه حتی قادر به خواندن الفبای آن نیز نبود، احساس می‌کرد.

فردا نوبت امتحان زبان یونانی و به دنبال آن امتحان مقاله نویسی به آلمانی بود. امتحان زبان یونانی نسبتاً طولانی و دشوار، و موضوع مقاله مشکل و تا حدی ابهام آمیز بود. از ساعت ده به بعد هوای تالار امتحان گرم و خفقان آور شد. سر قلم هانس اشکال داشت و دو برگه کاغذ را پیش از آنکه ترجمه یونانی را پاک‌نویس کند، خراب کرد. موقعیکه مشغول امتحان مقاله نویسی بود چیزی نمانده

بود که پهلو دستی سمج او دیوانه‌اش کند، چون تکه کاغذی را که در آن سوآلی نوشته بود برایش پرت کرد و بعد با اصرار از وی می‌خواست که سعی کند جوابش را بنویسد. ارتباط با نفر پهلوئی اکیداً ممنوع بود و اگر شرکت کننده‌ای مرتکب چنین عملی می‌شد، بی آنکه حق فرجا-مخواهی داشته باشد، از او سلب صلاحیت می‌کردند. هانس با ترس و لرز روی آن تکه کاغذ نوشت «ولم کن» و بعد پشتش را به او کرد. هر ای‌تالار بسیار گرم بود؛ حتی مشاور لنداگرامن که با گامهای منظم بالا و پائین تالار را بی‌وقفه می‌پیمود، بارها صورتش را بسا دستمال خشک کرد. هانس در لباس ضخیم «کشیشی» خود عرق کرده، دچار سردرد شده بود، سرانجام اوراق امتحانش را تحویل داد، چندان راضی نبود، مطمئن بود که اشتباهات زیادی دارد و شانسه‌ای خود را تا آنجا که به این امتحان مربوط می‌شود کاملاً از دست داده است. سر میز غذا هیچ صحبت نمی‌کرد، وقتی از او درباره‌ی امتحان می‌پرسیدند، فقط شانه-هایش را بالا می‌انداخت؛ گوئی جنایتی مرتکب شده که از چهره‌اش خواننده می‌شود. عمه‌اش سخنانی تسلی بخش به او گفت، ولی پدرش در حالیکه کاملاً از او رنجیده بود میز شام را ترک کرد. پس از صرف شام، پسرک را به اتاق پهلوئی برد و سعی نمود بازو و فشار او را وادارد تا به سوآلاتش پاسخ دهد.

هانس گفت: «بسیار بد شد.»

«چرا به قدر کافی زحمت نکشیدی؟ مطمئنم که نیروی

فراگیری ات خوبست. لعنت بر این شانسان!»

هانس سکوت کرد و چون پدرش طعن و لعن خود را از سر گرفت،

در حالیکه از شرم سرخ شده بود گفت:

«شما که چیزی از یونانی نمی‌دانید!»



بدتر از همه اینکه او در ساعت دوی بعد از ظهر امتحان شفاهی داشت. این قسمت از امتحان بیش از همه او را می‌ترساند. در مسیرش به هنگام عبور از خیابانهای نفتیده، کاملاً احساس درماندگی می‌کرد، و بواسطه‌ی ترس و سرگیجه‌ی که در او پدید آمده بود به زحمت می‌توانست بر ابرش را ببیند. ده دقیقه تمام پشت میز درازی که پوشی سبز رنگ داشت و سه مرد از او امتحان می‌گرفتند نشست، چند جمله‌ی لاتین را ترجمه کرد و به سوالاتی که از او شد پاسخ داد. ده دقیقه‌ی دیگر نیز در برابر سه ممتحن دیگر نشست و يك متن یونانی را ترجمه کرد و باز به سوالاتی پاسخ گفت. سرانجام ممتحنین زبان یونانی درباره‌ی فعل ماضی ناقص بی‌قاعده از او سوال کردند که نتوانست پاسخ دهد.

«حالا می‌توانی بروی - از آن طرف، دری که سمت راست است.»

او رفت ولی همینکه به در رسید، ماضی ناقص یادش آمد. بی-حرکت ایستاد.

ممتحنین فریاد کشیدند که: «برو، برو! نکنه مریضی؟»

«نه، ولی، ماضی ناقص یکدفعه به یادم آمد.»

بافر یاد آنها به زبان آورد، دیدیکی از ممتحنین می‌خندد آنگاه به سرعت برگشت، از شدت خشم آتش گرفته بود. سعی کرد به سوالات و پاسخهایی که داده بود بیندیشد، ولی گویی همه چیز در برابر چشمش به دوران درآمده بود: رویه‌ی میز بزرگ سبز رنگ، سه مرد سالمند جدی فراک پوشیده، کتاب باز شده و دست لوزانش که بر آن نهاده بود. خدای متعال! چه پاسخهایی به سوالاتشان باید داده باشد!

همچنانکه خیابان را طی می‌کرد، احساس کرد انگار هفته‌هاست

که در اینجا است و دیگر راه گریزی ندارد. وقتی باغ پدرش، تپه‌های آبی پوشیده از درخت کاج و محله‌های ماهیگیری کنار رودخانه را به تصور می‌آورد - گویی که آنها را بسیار پیش از این دیده باشد - به نظرش غیر قابل دسترس می‌آمدند. کاش می‌توانست امروز به خانه‌اشان برود. بیش از این در آنجا ماندن هیچ سودی نداشت، به هر حال او امتحانش را خراب کرده بود.

يك نان شیرمال برای خودش خرید و تمام بعد از ظهر راه پرمه زدن در خیابانها پرداخت زیرا تحمل سوالات پدرش را نداشت. ولی سرانجام به خانه رفت، همه پدرش نگران او شده بودند، و از آنجا که افسرده و خسته بنظر می‌آمد، به او سوپ با تخم مرغ دادند و او را به رختخواب فرستادند. فردا امتحان ریاضی و دینی داشت، پس از این امتحانات می‌توانست به شهرش بازگردد. بعد از ظهر فردا همه چیز با آرامش به پایان رسید و این برای هانس عجیب مسخره می‌نمود که پس از آن بدشانشی لعنتی که در دروس اصلی گریبانش را گرفته بود، آنروز همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. اکنون موضوع اصلی فرار کردن بود، فرار بسوی خانه!

به عمه‌اش اطلاع داد که: «امتحان تمام شده، حالا دیگر می‌توانیم به شهرمان برگردیم.»

پدرش می‌خواست به کانستات (Cannstatt) برود و در کورگارتن (Kurgarten) قهوه بخورد. ولی، هانس با اصرار زیاد لابه می‌کرد که پدرش تا پای قطار او را همراهی کند و بگذارد که به تنهایی برگردد. عمه‌اش او را بوسید، بلیت سفر و غذای راه را به دستش داد و او با احساس خستگی شدید، بی‌آنکه به چیزی بیندیشد، در مسیری سرسبز و کوهستانی به سوی خانه‌اش حرکت کرد. تنها زمانی خستگی از



او دور ، و احساس شادی و آرامش بر او مستولی شد که تا آن زمان برنگ نیلی رنگ از دور آشکار گردید. با شعف به یاد خدمتکار پیرشان ، به یاد اتاق کوچکش ، به یاد مدیر مدرسه اش ، به یاد کلاسهای مانوس و بسیاری چیزهای دیگر افتاد.

خوشبختانه در ایستگاه، آشنای کنجکاو نبود و او می توانست بی آنکه توجه کسی را جلب کند با بقیچه‌ی کوچکش سریع به خانه برود.

آنای پیر پرسید: «اشتو تگارت خوش گذشت؟»

«خوش؟ فکر می کنی امتحان دادن هم خوشی داره؟ خوشحالی من فقط این است که دوباره برگشته‌ام اینجا. پدر فردا حرکت می کنه.»

کاسه‌ی شیر تازه نوشید، زیر شلواری مخصوص شنا را که مقابل پنجره آویزان بود برداشت و دوید، ولی نه به آن سمت از چمنزار که همه برای شنا می رفتند؛ بلکه، راهی طولانی را از میان دهکده به سوی وگ (waage) طی کرد جایی که رود خانه پر عمق می شد و به آرامی از میان علفهای خود روی بلند می گذشت. در آنجا لباسهایش را در آورد، ابتدا با سرانگشتانش آب سرد را امتحان کرد، سپس پایش را در آب گذاشت، کمی لرزید و بعد به ناگاه در آب غوطه زد. در حالیکه تن به جریان ملایم آب سپرده بود، احساس می کرد که اضطراب و هیجان چندروز گذشته از وجودش می گریزد. رودخانه، اندام نحیفش را در آغوش سرد خود گرفته بود و او احساس می کرد که به زادگاه زیبایش علاقه‌ی دیگری دارد. اکنون سریع تر شنا می کرد

۱ - Tannenberge، دهکده‌ای در پروس شرقی قدیم؟

و پس از آنکه اندکی آرام می گرفت، دوباره به شنا می پرداخت و از خنکای آب لذت می برد تا آنکه خستگی بر او غالب آمد. به پشت خوابید، باز خود را به جریان آب سپرد، صدای گوشخراش پشه‌هایی را می شنید که بطور انبوه و بصورت دایره‌های طلائی رنگ پرواز می کردند، به آسمان نگرست که آخرین لحظه‌های غروب آنرا رنگ می زد و پرستوهای تیز پرواز، مدام پهنه‌ی آنرا در می نوردیدند و خورشیدی که می رفت در پس کوهها پنهان شود، آنرا گلگون می ساخت. لباسش را پوشید و خواب آلوده راه خانه را پیش گرفت؛ دره‌ای را که طی می کرد پوشیده از سایه بود.

از کنار باغ ساکمان (sackmann) مغازه دار که یکبار از آنجا به اتفاق تعدادی از بچه‌ها آلودی نارس دزدیده بود گذشت، و نیز از داخل محوطه کرچنر (Kirchner) که در آن تنه‌ی بریده درختان را نگهداری می کردند و الوار سفید صنوبر را برهم چیده بودند عبور کرد. او در ایام کودکی هر زمان که برای ماهیگیری احتیاج به طعمه داشت در اینجا به جستجوی کرم می پرداخت. از کنار کلبه‌ی گسلا (Gessler) بازرس گذشت؛ که دو سال پیش موفق شد دخترش اما (Emma) را بخود جلب کند. او در میان دختران هم سن و سال خود، قشنگترین و خوش لباسترین دختر شهر بود؛ در آن زمان هیچ چیز در دنیا برای هانس شوق انگیزتر از آن نبود که با او گفته‌گو کند یا فقط یکبار دستش را بگیرد. ولی هرگز موفق به این کار نشد؛ او بیش از حد خجالتی بود. دخترک را پس از آن به مدرسه‌ی شبانه روزی فرستادند و هانس دیگر او را ندید، اکنون به زحمت می توانست چهره‌ی او را مجسم کند. گرچه به نظر می رسید یاد این وقایع ایام کودکی از گذشته‌ی دور به ذهنش می رسند، ولی از هر چیز دیگری که پس از آن



برایش پیش آمد، زنده تر بود و هنوز بوی خوش و غریب دلننگی از آن به مشام می‌رسید. روزهایی بود که هر غروب بسا نشوولد لیز (Naschold Liese) پای دروازه‌ی حیاط می‌نشست، سبب زمینی پوست می‌کند و به قصه‌هایی که او می‌گفت گوش می‌سپرد، ابامی را به باد می‌آورد که هر یکشنبه صبح زود با شلوار بالا زده بی آنکه اطلاعی از صید خرچنگک داشته باشد در زیر آب بند به جستجو می‌پرداخت و یا از تور ماهیگیری بازدید می‌کرد و لباس مخصوص روز یکشنبه‌اش چندان خیس می‌شد که از آن آب می‌چکید و آنوقت بود که از پدرش کتک می‌خورد. آنروزها مردم همه چیز برایش شگفت‌انگیز و حیرت آور بودند؛ از آنجمله استرومیر (Strohmeier) پینه دوز گردن خشک که همه می‌دانستند زنش را مسموم کرده است و آقای بک (Beck) بی‌بالک که تمامی منطقه را بایک چوبدست و کلاه پشنی طی کرده بود و از آنجا که زمانی مرد ثروتمندی بوده و چهار اسب و یک درشکه داشت، همه او را «آقا» خطاب می‌کردند. اطلاعات هانس در مورد این اشخاص از دانستن نامشان قرائر نمی‌رفت و او عمیقاً حس می‌کرد که تأثیر این دنیای کوچک شهرشان که از کنارش گذشته چندان قوی و با ارزش بوده است که هیچ چیز نمی‌توانسته جای آنرا بگیرد.

از آنجا که فردا راهم می‌توانست به مدرسه نرود، صبح را خوابید و از آزدیش کاملاً لذت برد. او وسط روز پدرش را دید که هنوز تحت تأثیر آنچه در اشته‌نگارت گذشت مضطرب است.

با خودش خلقی گفت: «اگر قبول شده باشی، چیزی را که دوست داری برایت می‌خرم. درباره‌اش فکر کن!»

پس بک با حسرت گفت: «نه، نه، کاملاً مطمئنم که رد شده‌ام.»
«احتمالاً نادان، چه ات شده؟ پیش از آنکه نظرم برگردد، بگو

که چه چیزی دوست داری؟»

«دوست دارم در روزهای تعطیل باز هم به ماهیگیری بروم،

آیا می‌توانم؟»

«بسیار خوب، می‌توانی - به شرط آنکه در امتحان قبول

شده باشی.»

فردا، یکشنبه، آسمان رعد و برقی زد و بدنبال آن ریزش باران شروع شد و هانس ساعتها در انقش به مطالعه و تفکر پرداخت. عملکرد خود را در اشته‌نگارت با جزئیات بیشتر مورد بررسی قرار داد و به این نتیجه رسید که بدشانسی گریبانش را گرفته بود و گرنه می‌توانست بازده بسیار بهتری داشته باشد. در هر حال هیچ امیدی به قبول شدن نداشت. مسأله‌ی بعدی هم، این سر درد لعنتی! هراس فزاینده‌ای بر وجودش مستولی شد و سرانجام در حالیکه عمیقاً مضطرب بود نرسد پدرش رفت.

«بگم چی می‌خوام، پدر؟»

«چه می‌خواهی؟»

«برسیدی چه چیزی رودوسته دارم، بهتر می‌دونم از موضوع

ماهیگیری چشم ببوشم.»

«اوه، چرا دوباره این موضوع را پیش می‌کشی؟»

«چون من... من شک دارم که نونسته باشم...»

«خبه خب، این فکرها را از سرت بیرون کن، برای چی این

حرفهای احمقانه رو می‌زنی؟ خب بعد؟»

«اگر در امتحان رد بشم به مدرسه باز می‌روم.»

آقای گبین رات ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. ناگهان با خشم

فریاد کشید: «چی؟ مدرسه زبان! تو در مدرسه‌ی زبان! چه کسی این



فکر روتوی سرت انداخته؟»

«هیچکس. فکر خودمه.»

وحشتی مرگ آور در چهره‌ی پسرک خوانده می‌شد ولی پدرش نوجوهی به آن نداشت. لبخندی به اکراه زدو گفت: «ادامه بده، چه تصورات مبالغه‌آمیزی؟ لابد فکرمی کنی من عضو اتاق بازرگانی‌ام.»
آقای گبین رات چنان واکنش شدیدی نسبت به این موضوع نشان داد که هانس از گفتگوی با او صرف‌نظر کرد و با ناامیدی اتاق را ترک گفت.

پدرش بدنبال رفتن او غرولندکنان گفت: «چه پسری برام شده، می‌خواد بره مدرسه‌ی زبان، خب. موفق باشی؛ ولی اشتباه می‌کنی.»
هانس نیم ساعتی روی لبه‌ی پنجره نشست، به کف چوبی تازه جلا یافته‌ی اتاق خیره شد، در این فکر فرورفت که اگر کالج الهیات و مدرسه زبان و بطور کلی تحصیل را رها کند، چه خواهد شد؟ لابد او را در يك بقالی به‌شاگردی خواهند گذاشت یا در يك اداره مشغولش خواهند کرد و در ردیف فقیر بیچاره‌هایی درخواهد آمد که آنان را خوار می‌شمرد و می‌خواست از آنها برتر شود. چهره‌ی پسرانه‌ی زیبا و سرشار از ذکاوتش بر اثر خشم و اندوه درهم شده از شکل افتاده بود؛ از شدت خشم اختیار از کف داد، کتاب ادبیات لاتین را برداشت و آنرا با تمام نیرو به دیوار مقابلش کوبید و آنگاه بسی اختیار به میان باران دوید.

صبح روز دوشنبه، اولین روز هفته، به مدرسه بازگشت.

مدیر در حالیکه دستش را برای دست دادن دراز کرده بود پرسید: «حالت چگونه؟ انتظار داشتم دیروز بیائی و سرا ببینی. امتحانات چطور شد؟»

هانس سرخود را پائین انداخت، مدیر گفت:

«چی شد؟ امتحانات را خوب ندادی؟»

«بله، می‌ترسم امتحانم خوب نشده باشد.»

پیرمرد که سعی می‌کرد او را تسکین دهد گفت: «صبور باش!»

«نتیجه‌ی امتحان احتمالاً امروز صبح از اشتهو تگارت

می‌رسد.»

صبح به‌طور وحشتناکی طولانی به نظر می‌آمد. خبری از اشتهو-تگارت نرسید و هانس مضطرب بود، لقمه‌های ناهار به زحمت از گلویش پائین می‌رفت.

وقتی در ساعت دوی بعد از ظهر وارد کلاس شد، معلمش قبلاً به کلاس آمده بود.

معلم با صدای بلند فریاد کشید: «هانس گبین رات!»

هانس جلو رفت. معلم دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

«گبین رات، به‌نو تبریک می‌گویم تو در آزمون لندا آزمون نفر درم شدی.»

سکوتی سنگین کلاس را در خود گرفت، در باز شد و مدیر قدم

به درون کلاس گذاشت.

«تبریکاتم را بپذیر. حالا حرفی نداری بزنی؟»

پسرک از تعجب و خوشحالی مات و مبهوت شده بود.

«خوب، انگار نمی‌خواهی چیزی بگی.»

هانس بی‌تأمل گفت: «اگر فقط آن یکی را می‌دانستم، اول

می‌شدم.»

مدیر مدرسه گفت: «فعللاً بروخانه و موضوع را به پدرت بگو.»

نمی‌خواهد دوباره به مدرسه برگردی. يك هفته دیگر تعطیلات شروع

می‌شود.»

هانس، گیج و متحیر، در سر اشیب خیابان به سوی خانه رفت؛ درختان لیمو و مغازه‌های صف کشیده در آفتاب جلب نظر می‌کردند. همه چیز مثل گذشته بود ولی اکنون دارای جذابیت و معنای بیشتر و بر رویهم نشاط انگیزتر بود. از سد آزمون گذشته، و دوم شده بود! امید زرف جای خوشحالیش را گرفت. دیگر نیازی نبود تا خود را از کشیش دور نگاهدارد. اکنون می‌توانست به تحصیلش ادامه دهد. می‌توانست ترس از شاگرد بقال شدن و اداره رفتن را از خود دور کند! و بالاخره می‌توانست کار ماهیگیری‌اش را از سر بگیرد. وقتی به خانه رسید پدرش که در هشتی ایستاده بود، با خوشحالی تمام پرسید: «چی شده؟»

«چیزی نشده، مرا از مدرسه به خانه فرستادند.»

«چی؟ برای چه؟»

«چون دانشجوی رشته‌ی الهیات شده‌ام.»

«خب، لعنت به من! پس تو قبول شدی.»

هانس سر خود را به تائید تکان داد.

پدرش پرسید: «بهتر از همه؟»

«نه، دوم شدم.»

پدرش انتظار این خبر را نداشت. نمی‌دانست چه بگوید از فرط خوشحالی ضربه‌ای با کف دست به پشت پسرش زد و خنده‌ای کرد و سر خود را تکان داد، آنگاه دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی حرفی بر زبانش نیامد و باز شروع کرد به تکان دادن سرش. سرانجام گفت: «خدای بزرگ! خدای بزرگ!»

هانس به داخل خانه دوید، پله‌ها را ایستاده وارد اتاق زیر شیروانی

شد، به سراغ فسه‌ای در این اتاق خالی رفت، آنرا گشود و همه‌ی

زوایای آنرا جستجو کرد، انواع جعبه‌ها و دسته‌های قیطان، چوب پنبه‌ی قلاب ماهیگیری و دیگر وسائل صید ماهی را بیرون کشید؛ مهمترین کاری که مانده بود این بود که از آنجا بیرون برود و یک چوب ماهیگیری عالی بترشد. به طبقه‌ی پائین نزد پدرش رفت.

«قلمتراشت را بده، پدر.»

«می‌خواهی چه کنی؟»

«برای بریدن چوب ماهیگیری می‌خوام.»

پدرش با خنده‌ای بزرگوارانه گفت: «دو علامت تجارتی خوب برای چاقو هست که می‌توانی هر کدام را خواستی برای خودت بخری.» ولی به مغازه‌ی هانفرید (Hanfried) نرو؛ از چاقو فروشی بخر.» این کار با حداکثر سرعت انجام شد. چاقو فروش در مورد امتحان از اوسوال کرد و تجربه‌های خوبی شنید، بعد یک چاقوی بسیار زیبا به هانس داد. در بالای رودخانه، پائین بروهل بروک (Bruhel brucke) توسط کاه‌های باریک و زیبا و درختان فندق ایستاده بود، هانس قرکه‌ای محکم و بی نقص که حالتی فزنی داشت برید و آنرا به سرعت به خانه برد.

صورتش از شادی سرخ شده، و چشمانش برق می‌زد، کار نشاط انگیز آماده کردن وسائل ماهیگیری را به سامان رساند. آنچه که برایش از خود ماهیگیری بیشتر لذت داشت. تمام بعد از ظهر و غروب را به اینکار پرداخت. نخهای سفید و قهوه‌ای و سبزه‌ای از هم تفکیک، به دقت و ارسبی، و گره‌های قدیمی و پیچیدگی‌هایشان را از هم باز کرد. انواع چوب پنبه و خرغره‌ها را که در اشکال و اندازه‌های مختلف بودند مورد آزمایش قرار داد و روی آنها را تراشید و جلاداد؛ ساجه‌مائی باوزنهای مختلف در قلاب کار گذاشت و برای ایجاد موازنه شکافهائی برای



عبور نخ در آنها به وجود آورد. بعد نوبت به قلابها رسید که هنوز تعداد کمی از آنها را نگاه داشته بود. تعدادی از این قلابها را به نخ مشکی چهار لاو تعدادی را به موی تاییده‌ی اسب بست. نزدیک غروب همه چیز آماده بود و هانس می‌دانست که در طول هفت هفته تعطیلی طولانی اوقات کسالت آوری نخواهد داشت و برای یکبار هم که شده می‌تواند با وسیله‌ی ماهیگیریش یک روز تمام را کنار رودخانه سپری کند.

فصل دوم

تعطیلات تابستانی به‌همان صورتی بود که انتظار می‌رفت. آسمان فراز تپه‌ها رنگ آبی‌گل‌های جنتیان^۱ را داشت؛ روزهای داغ و سوزان از پس هم تداوم داشتند و فقط گه‌گاه صدای خفیف رعدی یا برق کوتاه آذرخشی این رشته را می‌گسست. رودخانه، علیرغم آنکه از میان تخته‌سنگ‌ها و تنگه‌هایی می‌گذشت که غالباً زیر سایه جنگلهای کاج قرار داشتند، ولی چندان گرم بود که می‌شد او آخر شب هم در آن آب تنی کرد. بوی مطبوع یونجه که برای دومین بار چیده می‌شد همه‌ی آن شهر کوچک را در خود گرفته بود؛ قطعات باریکی از چند مزرعه‌ی ذرت به‌رنگ حنائی و طلائی در آمده بودند؛ کناره‌ی رودخانه‌ها پوشیده از شوکرانهائی به بلندی قامت انسان با گلها چتری سفید بود

۱ - Gentian، کوشاد؛ جزوتیره‌های نزدیک به زیتونیان که دارای ساقه علفی، برگهای متقابل و گل‌های آبی است. در مناطق معتدل نیمکره شمالی می‌روید. - ۲

روستا سر می کنی.

هانس، در اولین روز تعطیلی خود صبح زود درست زمانیکه، تا خدمتکار پیر از طبقه‌ی بالا پائین آمده بود، بساحتی مضطرب در آشپزخانه منتظر قهوه‌اش ایستاده بود. کمک کرد تا پیرزن آتش را روشن کند، رفت و نان آورد، قهوه‌اش را که با شیر سرد شده بود یکبارہ خورد، مقداری نان در جیبش فرو کرد و با شتاب رفت. بر بالای‌خاکریز راه آهن ایستاد، یک قوطی حلیمی استوانه‌ای از جیب شلوارش در آورد و سرگرم شکار ملخ شد. قطارها با پنجره‌های بساز و شاید هم با چند نفر مسافر، با حرکتی زیبا و آرام از کنارش می‌گذشتند ولی به واسطه‌ی شب تندی آن نقطه، سریع عبور نمی‌کردند؛ دود و بخارشان که بی‌شباهت به پربزرگی نبود بدنبالشان کشیده می‌شد. عبور قطار را می‌نگریست و نظاره می‌کرد که چگونه دود کم‌رنگش در هوا چنبره می‌زند و خیلی زود در آسمان صاف صبحگاهی محو می‌شود. مدت‌ها بود که این منظره را تماشا نکرده بود! چنان آه‌های عمیقی می‌کشید که گویی می‌خواست ایام خوش از دست رفته را با ولع و شتاب هر چه بیشتر به دست آورد و بار دیگر پسر مدرسه‌ای کوچک، کاملاً معمولی و بدون مسئولیت شود. در حالیکه روی پل و اطراف آن، و نیز در باغ‌های منتهی به گالس گومپن (Gaulsgumpen) که عمیق‌ترین نقطه رودخانه در آنجا قرار داشت با قوطی ملخها و چوب ماهیگیری تازه‌اش پرسه می‌زد، قلبش از ذوقی پنهان می‌تپید. گوشه‌ی دنجی را می‌شناخت که می‌توانست در آنجا به تنه‌ی درخت بیدی تکیه دهد، در اینجا می‌شد با راحتی بیشتر و زحمت کمتر بیش از هر محل دیگری ماهی گرفت. پنجه‌های نخ ماهیگیری را باز کرد، ساچمه‌ی کوچکی به آن بست و بی‌هیچ ترحمی ملخ چاق و چله‌ای را به سرقلاب کشید و سپس نخ را با چرخشی گسترده به میان

که همیشه پوشیده از حشرات ریز است و با ساقه‌های مجوفشان می‌توان فلوت و نی ساده‌ای ساخت. در کناره‌های جنگل، ردیفهای طویل و چشم‌نواز برگهای زرد کورک دار موسیر جلوه می‌کردند؛ خرزهره‌های بلند با ساقه‌های کشیده و ظریفشان به این سو و آنسو وزان بودند گویی که دریایی از رنگ از غوانی در دامنه‌ی تپه در حال تلاطم است. گل بنجه، علی‌بلندی با برگهای نقره‌ای پهن و ساقه‌ی سخت و محکم و گل‌های قرمز کپه شده‌اش در زیر سایه درختان صنوبر ایستاده بود که موقر و زیبا و تا حدی غریب می‌نمود. کمی آنسوتر انواع مختلف قارچ - از قمرز و سراق و پهن و گوشت دار گرفته تا پنجه خرسی و مرجانی گره‌دار بر زمین گسترده بودند و آشیانه‌ی جدا افتاده و لیزان پرنده‌ای بر درخت صنوبری به چشم می‌آمد. خلنگ‌زارهای مرتفع در فاصله‌ی جنگل و مرغزارها درخشی چشمگیر داشتند؛ پس از آن گل‌های زرد ملاووسی، و قطعات باریکی دیده می‌شد که خلنگهای ارغوانی در آن روئیده بود، بدنبال آنها مزارعی که بیشترشان هنوز در انتظار جین دوم بودند، و بعد انبوهی از گلها و گیاهان رنگ در رنگ مثل تیره کوهی، میخک وحشی، مریم‌گلی و مامیسا نمودار می‌شدند. جنگل انباشته از آواز پایان ناپذیر سهره‌ها بود؛ سنجاب‌های سرخ در جنگل صنوبر از روی درختان می‌پریدند، مارمولکها روی تپه‌ها، دیوارها و درون نهرهای خشک با سرزندگی نفس نفس می‌زدند و بدن سبزشان می‌درخشید، و صدای جیرجیر کهای خستگی ناپذیر از درون مرغزارها گوش را گرمی کرد. در این وقت سال، حرکت گاریهای مملو از غلف خشک و بوئی که از آن به مشام می‌رسید، و صدای نماس داسها با سنگ چاقو نیز کنی که خیا بانها و فضای اطراف را پر می‌کرد؛ حالتی کاملاً روستائی به این شهر کوچک می‌داد؛ و از سرو صدای دو کارخانه می‌فهمیدی که در



قهوه‌ای رنگ در آب فرو شده بود؛ گونه‌های سرخ‌شده، و حرکاتش کوتاه، سریع و دقیق بود. دومین ماهی راد طعمه را گاز زد و به خشکی افتاد، بعد يك تارپ کوچک گرفت، آنقدر کوچک که تقریباً از صید آن خجالت می‌کشید، سپس سه ماهی ریزقنات^۱ یکی پس از دیگری صید کرد. او از صید ماهیهای ریزقنات بسیار خرسند بود چرا که پدرش علاقه‌ی خاصی به این نوع ماهی داشت. بدن این ماهیها سفت و از پولکهای ریزی پوشیده شده، سرشان پهن و دارای ریش سفید مضحك^۲ و چشمانی کوچک و شکمی کشیده می‌باشند. رنگشان در حد فاصل میان سبز و قهوه‌ای است که پس از صید به آبی سربی می‌زند.

اکنون خورشیده خوبی بر آمده بود، کفهای روی آب بند بالایی مثل برف می‌درخشیدند؛ هوای گرم بر آب روشنی می‌افکند، به آسمان که نگریست چندتکه ابر کوچک سفید خیره کننده دید که بی حرکت بر فراز ماک برک (Muckberg) ایستاده بودند. هوا به تدریج گرم می‌شد. هیچ چیز بهتر از چندتکه ابر سفید و آرامش بخش که در میان آسمان آبی معلق است و چندان نورافشان که نمی‌شود زیاد نگاهشان کرد، نمی‌تواند گرمای يك روز بی‌دغدغهی اواسط تابستان را توصیف کند. مگر توجه به آنها گاهی سبب شود تا از گرمای هوا غافل بمانید؛ ولی زمانیکه به آسمان آبی یا سطح براق رودخانه می‌نگرید چنین اثری ندارند، و همینکه دیده از آن چند ملوان سفید پوش سردر گوش هم آورده بر میدارید، ناگهان گرمای خورشید را حس می‌کنید، به دنبال سایه می‌گردید و دست بر پیشانی مرطوب خود می‌کشید.

۱- ماهی ریزقنات (gudgeon) گونه‌ای ماهی استخوانی که مخصوص قناتها و رودخانه‌هاست، اندازه‌اش به ده سانتیمتر می‌رسد گوشتش خوش‌حزه است و به حالت دسته‌جمعی در ته نهرها حرکت می‌کند. -م.

رودخانه انداخت. بازی مانوس قدیمی آغاز شد؛ بلیک^۱ های کوچک بر گرد طعمه جمع شدند و سعی کردند آنرا از قلاب بر بایند. در اندک زمانی آنرا خوردند، ملخ دیگری جانشین ملخ اول شد، و بعد به همین ترتیب تا ملخ چهارم و پنجم. هر بار آنها را بادقت بیشتر به قلاب محکم می‌کرد تا آنکه سرانجام با بستن ساچمه‌ی دیگری به نخ، آنرا سنگین‌تر کرد؛ اکنون نخستین ماهی بزرگ به سوی طعمه می‌رفت. یکی دوبار به آن نوک زد، بعد آنرا به حال خود رها کرد، و باز کارش را از سر گرفت.

حالا کاملاً به طعمه گاز می‌زد. آنچه را که يك ماهیگیر، از طریق قلاب و نخ و چوب ماهیگیری در سرانگشتان خود خوب احساس می‌کند. هانس باحرکتی سریع و ماهرانه و با احتیاط نخ را کشید. ماهی مقاومت می‌کرد، سرانجام نمایان شد، يك راد (rudd) ماهی بود. اینرا از بدن پهن و براق و رنگ سفید مایل به زرد، سر سه گوش و شکم گویشتالوی صورتی زیبایش با بالهای اطراف آن، خیلی زود می‌شد فهمید. چقدر وزن داشت؟ ولی پیش از آنکه وزنش را تخمین بزند، مساهی شروع به تقلای نویدانه کرد، خود را باهراس به این سو و آنسوی سطح آب زد تا سرانجام گریخت. سه چهار بار در آب چرخ زد، هانس هنوز می‌توانست آنرا ببیند تا آنکه مثل نوری نقره‌فام در اعماق آب ناپدید شد. قلاب، ماهی را درست نگرفته بود.

این سهل‌انگاری، ماهیگیر ما را به خود آورد و سبب شد که هیجان و تمرکز شدیدی در او پدید آید. چشم به نقطه‌ای دوخت که نخ باریک

۱- Bleak نوعی ماهی در رودخانه‌های اروپا که پولکهای نقره‌ای دارد و دارای ماده‌ای رنگی است که از آن در ساختن مروارید بدلی استفاده می‌شود. -م.

ساعتی که از گرمایی حس شده بود تمامی اضطرابات شکنجه آورناشی از سالی تا آرام و تشویش آمیز و طولانی به همراه دستور زبان یونانی ولاتین، انشاء و حساب از فکرش بیرون رفت. سردرد مختصری داشت ولی از گذشته بهتر بود و حال می توانست با زهم کنار آب بنشیند؛ به حیابهای روی آب بند که درهم می شکستند و همچون گردی از میان بر می خاستند نظاره می کرد، نگاهی به نخ ماهیگیری انداخت، از تعداد ماهیهای که در کنار او درون سطل شنا می کردند اطلاع داشت. برایش جالب بود، در عین حال بیادش آمد که او در آزمون اندازه سزمان موفق شده و مقام دوم را به دست آورده است، پاهای برهنه اش را محکم بر آب زد، آب به اطراف پخش شد، دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و با سوت شروع به نواختن آهنگی کرد. درست نمی توانست سوت بزند؛ این موضوع در گذشته او را رنج می داد و به همین سبب هم مدرسه ایهایش او را دست می انداختند. فقط می توانست از میان دندانهایش خیلی - لایم سوت بزند، و این منظور او را به قدر کافی بر آورده می کرد؛ در هر حال اکنون کسی نمی توانست صدای سوت زدنش را بشنود. بقیه بچه ها در مدرسه بودند، درس جغرافی داشتند؛ تنها او آزاد، و فارغ از درس و مدرسه بود. از ایشان پیش افتاده، و اکنون در فرودستش قرار داشتند؛ بچه هایی که به اندازه کافی عذابش داده بودند. به جز آگوست دوست دیگری نداشت و از بازیها و نواهای آنان هیچ لذتی نمی برد. خوب، حالا باید می آمدند او را می دیدند، کودکان نادان. آنقدر پیش خود تحقیرشان کرد که مجبور شد برای لحظه ای دست از سوت زدن بردارد و ادایشان را در آورد. بعد متوجه نخ ماهیگیری شد و نتوانست از خنده باز ایستد چون اصلاً طعمه ای به سر قلاب نبود. ملخها را از درون قوطی روی غلفهای کوتاه رها کرد و آنها گنج و سرگردان، سینه مال می رفتند. کمی

هانس رفته رفته توجه کمتری به ماهیگیری نشان می داد. نسبتاً خسته شده بود ولی به هر حال تا ظهر حداقل یک ماهی صید می کرد. ماهیهای کارپ، حتی پیرترین و بزرگترینشان به سطح آب می آمدند، تن به آفتاب می سپردند و بصورت دسته های بزرگ و تیره رنگ نزدیک به سطح آب به سمت بالای رودخانه شنائی رؤیا انگیز می کردند. گاهی بی هیچ علت مرئی می ترسیدند و در این مدت از نوك زدن به طعمه اجتناب می ورزیدند.

هانس نخ ماهیگیری، خود را از فراز شاخه ی بیدی به درون آب انداخت، روی غلفها نشست و به آب سبز خیره شد. ماهیان به آرامی بالا آمدند؛ یکی پس از دیگری با پشتهای تیره بر سطح آب نمایان شدند. آرام و آهسته در دسته هایی افسون کننده شنائی کردند، حرارت و گرما آنها را بی هیچ مقاومتی به بالا می کشاند. در آب گرم می بایست چیز شگفت و عجیبی حس کرده باشند. هانس کفتشهایش را در آورد و پاهایش را در آب رودخانه که سطح آن کاملاً ولرم بود آویزان کرد. آنچه را که صید کرده بود از نظر گذراند؛ ماهیان در یک سطل بزرگ می - چرخیدند و گهگاه حرکتی نرم و سریع می کردند چندانکه صغیر هوا شنیده می شد. چه زیبا بودند! سفید، قهوه ای، سبز، نقره ای، طلائی - کمرنگ، آبی و رنگهای دیگری که هر لحظه از پولکها و بالهایشان به چشم می نشست.

محیط بسیار آرامی بود. جایی که او ایستاده بود صدای تلخ تلخ ارا بهائی که از روی بل می گذشتند و صدای شلپ شلپ پره های آسیاب به زحمت به گوش می رسید. تنها صدای واضح، جریان بی پایان و ملایم آب سفید رنگ و خنک بود که با کندی بر آب بند می ریخت، به آرامی چرخ می خورد و از الوارهای شناور کلکهای گذشت. در آن



آنطرف‌تر که زیاد دور نبودیک دباغی بود؛ کارگزارانش برای ناهاردست از کار کشیده بودند؛ وقت آن رسیده بود که او هم برای ناهار به‌خانه برود.

سر میز غذا به‌زحمت کلمه‌ای میان او و پدرش ردوبدل شد.

پدرش پرسید: «چیزی گرفتی؟»

– «پنج تا»

– «واقعاً؟ خوبه، سعی کن ماهیهای پیروونگیری در غیر اینصورت

دیگه ماهیهای کوچک به‌وجود نخواهند آمد.»

بعد از آن، گفتگویشان پایان گرفت. هوا بسیار گرم بود. پس از

صرف غذا اجازه نداشت بکراست به آبتنی برود و این برایش عذاب

آور بود. چرا باید اینطور می‌بود؟ گمان می‌کردند که زیان‌آور باشد!

ولی آیا ضرری در این کار بود؟ اینرا «هانس» بهتر می‌دانست؛ چون

علیرغم ممنوعیت، غالباً به آب‌تنی می‌رفت. ولی از این پس هرگز، او

دیگر خیلی بزرگتر از آن‌شده بود که دست به چنین شیطنهائی بزند.

خدای بزرگ! او را در امتحان «آقا» خطاب کرده بودند.

با اینهمه برایش مهم نبود تا ساعتی در باغ زیر درخت صنوبر

بیارامد و لذت ببرد. باغ پر از سایه بود و می‌شد در آنجا مطالعه کرد یا

به تماشای پروانه‌ها نشست. تا ساعت ۲ بعدظهر در آنجا دراز کشید و

خیلی زود از خواب بیدار شد. حالا وقت شناسا فقط چند پسر بچه در محل

شنا دیده می‌شدند، بچه‌های بزرگتر همه در مدرسه بودند، هانس واقعاً

برایشان متأسف بود. به آرامی لباسهایش را در آورد و درون آب رفت.

از لذت گرمائی که پس از سردی حس می‌شود و یا از کیفیتی که در عکس

این حالت است به‌خوبی آگاه بود؛ ابتدا برای مدتی شنا کرد، بعد چند

شیرجه زد و آب را به اطراف پاشید؛ آنگاه روی ساحل رودخانه بسر

شکم خوابید، حرارت خورشید را بر پوست مرطوبش که به سرعت

خشک می‌شد حس می‌کرد. پسر بچه‌های کوچکتر با ترسی آمیخته به احترام

دورش حلقه زدند. بله؛ او دیگر آدم معروفی شده بود. واقعاً از دیگران

بسیار متفاوت به‌نظر می‌رسید. سری پر از احساس، چهره‌ای سرشار از

ذکاوت و چشمانی هوشیار داشت که بگونه‌ای جذاب بر گردن لاغر و

آفتاب‌خورده‌اش خودنمایی می‌کردند. اندامی کشیده و ظریف داشت؛

می‌شد دنده‌هایش را شمرد، از بدو تولد تقریباً لاغر بود.

کم‌وبیش همدی بعد از ظهر را به‌شنا مشغول بود. پس از ساعت

چهار اکثر هم‌کلاسه‌هایش با جیغ و فریاد پیدایشان شد.

– «چطوری، سیم‌رات! سرحالی!»

بیج و تابی حاکی از خوش‌گذشتن بخود داد و گفت: «بله

سرحالم!»

– «کی به کالج الهیات خواهی رفت؟»

– «سپتامبر. تا آن موقع تعطیل است.»

بدش نمی‌آمد که بگذارد نسبت به او غبطه بخورند. حتی آواز

طعنه‌آمیزی که از پشت سرش اوج گرفت ناراحتش نکرد، یکی از آنها

به آواز خواند که:

«کاش می‌شد فقط زندگی من مثل

زندگی شولزالیزابت (Schulze Lisabeth) باشد!

همه‌ی روز را در رختخواب استراحت می‌کند.

چرا من چنین اقبالی ندارم.»

هانس فقط خندید. در این اثناء پسرها لباسشان را برای شنا در

آوردند. یکی از آنها بی‌تأمل به درون آب پرید؛ دیگران، با احتیاط

بیشتر، اول خودشان را خنک کردند و تعدادی دیگر برای مدتی روی

علفها دراز کشیدند. یکی از آنها که خوب شیرجه می‌زد تحسین همه‌را



برانگیخت. یکی از بچه‌های عصبی را از پشت به درون آب هل دادند و او فریادش بلند شد که: «آدمکش!» بچه‌ها یکدیگر را دنبال می‌کردند، می‌دویدند، شنا می‌کردند، و به آنهایی که در ساحل ایستاده بودند آب می‌پاشیدند. صدای آب پاشیدن و قبل و قالشان به راستی وحشت‌انگیز بود، بدنهای خیس و برافشان در هم می‌پهنای رودخانه می‌درخشید.

ساعتی بعد «هانس» از آنجا رفت. از گرمای هوای غروب کاسته شد. زمانیکه ماهیان بار دیگر شروع به نوك زدن طعمه می‌کنند. تا موقع شام از بالای پل به ماهیگیری پرداخت. ماهیها حریص بودند، طعمه را در يك دقیقه می‌ربودند، بر آن شد که چیزی برقلاب نگذارد. برای طعمه از گیللاس استفاده می‌کرد؛ که پنداست بسیار نرم است. تصمیم گرفت بعداً به این کار بپردازد.

موقع صرف شام به او گفتند گروهی از آشنایانش تلفن کردند تا به او تبریک بگویند. و يك روزنامه‌ی هفتگی را نشان دادند که در آن زیر عنوان «اخبار رسمی» خبر زیر را درج کرده بود:

«امسال شهر ما فقط يك شرکت کننده برای آزمون ورودی کالج الهیات فرستاد، او «هانس گین‌رات» بود. خوشحالیم به آگاهی برسانیم که داوطلب مذکور مقام دوم را به دست آورده است.»

بی آنکه چیزی بگوید روزنامه را تا کرد و در جیبش گذاشت ولی سرشار از غرور شادی بود. سپس بار دیگر به ماهیگیری پرداخت. این بار برای طعمه ماهیها چند تکه پنیر برداشت؛ با خود گفت، ماهیها پنیر را دوست دارند و در تیرگی آب می‌توانند به آسانی آنها ببینند.

از چوب ماهیگیری استفاده نکرد و فقط به نخ آن قناعت کرد. ماهیگیری بدون چوب و بدون چوب‌پنبه را ترجیح می‌داد. بنابراین

وسائل ماهیگیری اش فقط عبارت بود از نخ و قلاب. گرچه تا حدی زحمت داشت ولی دلپذیرتر بود. می‌شد کوچکترین حرکت طعمه را زیر نظر گرفت و نوك زدن و گاز گرفتنشان را احساس کرد و حرکات ماهی را که سبب تکان خوردن نخ می‌شود. پی گرفت، گوئی که آنها را به واقع در برابرت می‌بینی. طبیعتاً این شیوه‌ی صید کاملاً اذارکی است و صیاد نیاز به انگشتانی حساس و ذکاوتی همانند يك بازرمن دارد.

چیزی نگذشت که شفق، دره‌ی باربک و صمبق و پیچ در پیچ را پوشاند. آب زیر پل تیره‌گون شد و آرام گرفت؛ در همین موقع چراغی در آن آسیاب پائینی روشن شد. از پلها و خیابانهای باربک شهر صداهای نامفهوم به همراه آواز به گوش می‌رسید؛ هوانسبه دم کرده و خفه بود، و هر دقیقه‌ای يك ماهی سیاه جهشی کوتاه بر آب می‌کرد. ماهیها، در چنین غروبهایی فوق‌العاده هیجان‌انگیز می‌شوند؛ در این سو و آنسو فرو می‌شوند، از آب بیرون می‌پرند، خود را به نخ ماهیگیری می‌زنند و کور کورانه با طعمه برخورد می‌کنند. وقتی آخرین تکه پنیر خورده شد، هانس چهار ماهی کوچک کارپ گرفته بود، بر آن شد که فردا آنها را برای کشیش مدرسه ببرد.

نسیمی گرم شهر را درنوردید. هوا کاملاً تاریک شد ولی آسمان هنوز روشن بود. فقط برج کلیسا و بام‌قلعه‌ی شهر از اعماق ظلمت، سیاه و کشیده، قدر افراشته بودند. می‌بایست در محلی دور رعدی غریبه باشد؛ گهگاه صدای ضعیف تندی به گوش می‌رسید.

وقتی هانس در ساعت ۱۰ به رختخواب رفت، خستگی طبیعی در وجودش حس کرد که مدت‌ها برایش پیش نیامده بود. مجموعه‌ای از روزهای دوست‌داشتنی، آرامش بخش و فریبنده‌ی ایام تابستان همچون نواری



طولانی پیش‌رویش به حرکت در آمد، روزهایی خاص تن آسائی، شنا کردن، ماهیگیری و خیال‌پروری. فقط یک چیز او را رنج می‌داد؛ و آن اینکه در امتحان نفر اول نشده بود.

نزدیک‌های ظهر، برای تحویل ماهی زیر طاق گچ‌بری شدهی اقامتگاه کشیش انتظارش را می‌کشید. کشیش از اطاق مطالعهی خود بیرون آمد.

– «اوه، هانس گبین رات! صبح بخیر! بگذار از صمیم قلب به تو تبریک بگویم. چی توی دستت داری.»

– «چندتا ماهی. دیروز رفته بودم ماهیگیری.»

– «خوب، اینجارو ببین! خیلی متشکرم. بیا تو.»

هانس وارد اتاق کار کشیش، که محلی دلچسب بود، شد؛ اینجا شاهی به اتاق کار دیگر کشیش نداشت. نمرایحهی گیاهی به مشام می‌رسید و نه بوی دود تنباکو فضا را پر کرده بود. در کتابخانهی قابل توجه او چیزی جز کتابهایی نو، با جلدهایی تازه برق افتاده و زر کوب خودنمایی نمی‌کرد، به‌خلاف کتابخانهی دیگر کشیش که بطور معمول در آنها کتابهای کهنه، کپک‌زده، موریانه‌خورده و شیرازه گسیخته و جلد شکسته یافت می‌شود. تأملی دقیقتر خبر از حضور روح تازه ای می‌داد، و این به تحقیق در ارتباط با آقایان متشخص و قابل احترام قدیمی که نسلشان سریعاً روبه زوال می‌رفت، تفاوت فاحشی داشت. در این کتابخانه از کتابهای چشمگیر بسیار نفیس از نوع آثار بنگل (Bengel) - او تینگر (Oefinger)، استین هوفر (Steinhofer) و آثار سراینندگان اشعار

عارفانه نظیر آنچه که موریکه (Mörrike) در کتاب خود بنام تورمهان (Turmbahn) بطور مؤثری بیان می‌دارد، نشانی نبود و اگر بود در میان انبوه آثار جدید نمودی نداشت. خلاصه اینکه همه چیز از گیره مخصوص آویزان کردن روزنامه گرفته تا رحل و سبد بزرگ کاغذ باطله با کاغذهایی که در آن بود حکایت از دقت و اندیشمندی می‌کرد. حس‌سی کردی کارهای زیادی در این مکان انجام گرفته است، که به راستی نیز چنین بود؛ این کارها بیشتر شامل مقالات و مطالب تحقیقی برای نشریات پژوهشی و مطالعه و بررسی اولیه برای کتابهای خودش بود و کمتر به موضوعاتی ز قبیل مرعظه، مسأله‌های مذهبی و قرائت انجیل توجه شده بود. در اینجا از تحقیقات پرپیچ و خم و پرداختن به مسائل مبهم باطنی هیچ خبری نبود بلکه بیشتر الهیات بی‌غش و شهودی مورد نظر بود که پلی است بر ورطه‌ی علم و پاسخی به نیازهای عاطفی روح تشنه‌ی عامه‌ی مردم. نظیر نقادی انجیل و تحقیقی در مورد «مسیح تاریخی» که با پشتکار و شوق انجام گرفته بود.

الهیات هیچ تفاوتی یا دیگر موضوعات ندارد؛ الهیاتی وجود دارد که هنر است و الهیاتی که علم است یا حداقل می‌خواهد که علم باشد. این موضوع همانطور که امروز حقیقت دارد، در گذشته نیز چنین بوده است؛ دانشمندان همیشه تأثیر شراب کهنه را از آنرو که در شیشه‌های امروزی است نادیده گرفته‌اند، ولی عالمانی که با دید زیرآبی شناسی بدان نگریسته‌اند علیرغم آنکه در بسیاری موارد آنرا خلاف

۱- ادوارد فریدریخ موریکه (۱۸۰۴-۱۸۷۵ م.) شاعر غزلسرای نویسنده آلمانی. کشیش بود. در ۱۸۳۸ مجموعه‌ی کوچکی از اشعار خود را به نام «شعر» منتشر ساخت که در آغاز مورد توجه قرار نگرفت ولی بعدها سبب شهرت او شد و وی را به عنوان یکی از شاعران غزلسرای درجه اول آلمان نامبردار ساخت. - م.



بیاوریم. آنوقت از اینکه برای دیگر درسهای کالج فرصت و نیروی اضافی داری، خوشحال خواهی شد. می‌توانیم به اتفاق شروع کنیم به خواندن چند فصل از انجیل لوقا و در عین حال زبان هم خواهی آموخت، تقریباً کاری است شبیه بازی. یک فرهنگ لغات هم به تو امانت می‌دهم. می‌توانی روزی یک - یا حداکثر دو ساعت - از وقت خود را به این کار اختصاص دهی. بیشتر از اینهم نه. ضمناً طبیعی است که زمان فراغت و آسایشی را که بدان نیاز داری باید محفوظ بماند و این برای تو مهمترین مسأله است. البته آنچه گفتم یک پیشنهاد است و به هیچ روی دوست ندارم حس و حالی را که نسبت به تعطیلات داری ضایع کنم. طبیعی می‌نمود که هانس برای تصمیم‌گرفتن نهد. گرچه موضوع تدریس اوقای مقدس همچون قطعه ابری کوچک و تیره آسمان آبی و نشاط انگیز آرزایش را مکدر می‌ساخت، ولی با اینهمه خجالت می‌کشید که این پیشنهاد را رد کند. علاوه بر این آموختن زبانی تازه در ایام تعطیلات بیشتر تفریح به شمار می‌آمد تا انجام وظیفه. از آن دسته درسهای جدید، بخصوص عبری، که می‌بایست در کالج به آنها بپردازد اندکی عصبی شده بود.

بنابر این زمانی که از خانه‌ی کشیش بیرون آمد به هیچ روی ناراحت نبود، از خیابانی که دو سویش را درختهای کاج احاطه کرده بود به سمت جنگل پیش رفت. آن اندک شبیه‌ای که در او پدید آمده بود اکنون از بین رفته بود، هرچه بیشتر به این موضوع می‌اندیشید، بنظرش قابل قبول‌تر می‌آمد، زیرا به خوبی آگاه بود که اگر می‌خواهد از هم‌شاگردهایش پیشی بگیرد می‌باید خود را با این کار هم آهنگ سازد و حتی نسبت به آن بیشتر از درس کالج شور و شوق نشان دهد؛ آنچه که به راستی هدف او بود. ولی چرا چنین قصدی داشت؟ خودش هم نمی‌دانست. اکنون،

عقل یافته‌اند، بر این نظریه‌ای می‌فشارند که برای بسیاری شادی و آرامش آورده است. این جدالی است قدیمی و نابرابر میان پیروان نقادی و خلاقیت از یکسو، و دانش و هنر از سوی دیگر؛ درحالی که نمایندگان و وابستگان گروه اول، بی‌آنکه نفعی به کسی برسانند، بی‌کم و کاست برحق بوده‌اند؛ گروه دوم به افشاندن بذر اعتقاد، محبت، آرامش و زیبایی ادامه داده و احساسی از ابدیت به وجود آورده و مدام در پی کشف زمینه‌های خوب بوده‌اند؛ زیرا زندگی از مرگ نیرومندتر و ایمان از تردید قوی‌تر است.

هانس برای نخستین بار در زندگی خود روی کاناپه‌ای کوچک و چرمی در فاصله میان رخت و پنجره نشست. کشیش که بطور خاصی خوشحال به نظر می‌رسید با حالتی صمیمی در مورد کالج الهیات صحبت کرد و در مورد درس خواندن و زندگی کردن در آنجا توضیحاتی داد و از جمله گفت:

«مهمترین موضوع تازه‌ای که با آن روبرو خواهی بود آموختن انجیل یونانی است. این امر جهان نوئی پیش رویت خواهد گشود، جهانی سرشار از کار و نشاط. در آغاز مشکلاتی از لحاظ زبان خواهی داشت، زیرا به زبان یونانی باستان نیست بلکه همین یونانی جدید است زبانی که گفته می‌شود دارای روح تازه‌ایست.»

هانس با ولع به حرفهای کشیش گوش می‌داد و از اینکه اکنون دانش و معرفت واقعی را به چنگ آورده احساس غرور می‌کرد. کشیش در ادامه‌ی حرفهایش گفت:

«مبنای عالمانه‌ی این جهان‌نو به مقدار قابل ملاحظه‌ای از افسون آن می‌گاهد. شاید در آغاز کار زبان عبری ترا بطور استثنائی به خود جلب کند. اگر تمایل داشته باشی می‌توانیم در این تعطیلات تا حدودی عبری



هانس از ابتدا قصد داشت مسافتی زیاد را طی کند و دستکم تا مزرعه‌ی لوتز (Lützel) یا تا مزرعه زعفران برود؛ ولی همانجا روی خزه‌ها دراز کشید و به خوردن تمشک سرگرم شد و چشم‌هایش را از سربیکاری به آسمان پراز شگفتی دوخت. از اینکه احساس خستگی مفرط می‌کرد متعجب بود. در گذشته روزی سه تا چهار ساعت راه‌پیمائی هیچ اثری در او نداشت. بر آن شد تا سستی را از خود دور کند و درست و حسابی به راه‌پیمائی بپردازد؛ با گام‌های بلند شروع به راه رفتن کرد و چند صد متر راه رفت، و باز بر زمین خزه بسته دراز کشید و نگاهش بر سر شاخه‌ها، در انبوه شاخسارها و تنه‌ی درختان و زمین سبز به گردش درآمد. چه آرامشی از این هوا حس می‌کرد!

اواسط روز که به خانه بازگشت، باز سردرد به سراغش آمد. چشمانش نیز آزارش می‌دادند؛ گرمای بی‌ترحم خورشید بر معبر جنگل فرو می‌پاشید. بعد از ظهر را در خانه ماند، افسرده بود تا آنکه حمام گرفت و سبک شد. بعد از آن رسید که به خانه‌ی کشیش برود.

فلیک کفاش، که بر در خانه روی سه پایه‌ای نشسته بود، او را که از برابرش می‌گذشت دید و به خانه‌اش دعوت کرد.

«کجا می‌روی، پسر؟ این روزها اصلاً پیدایت نیست.»

«باید به خانه‌ی کشیش بروم.»

«باز هم؟ مگر امتحان تمام نشده؟»

«چرا. حالا برای موضوع دیگری است. انجیل. انجیل به»

یونانی؛ ولی این یونانی با آن یونانی که من یاد گرفته‌ام کاملاً فرق دارد.

این یکی را حالا باید یاد بگیرم.»

کفاش کلاهش را عقب زد و پیشانی پهنش را که حالتی متفکرانه داشت در هم کشید. آه عمیقی سرداد و با صدای ملایمی گفت:

سه سال می‌گذشت که همه‌اشان چشم به او دوخته بودند، از معلمان گرفته تا کشیش، پدرش و مدیر مدرسه همگی او را در فشار قرار داده، لحظه‌ای آسوده‌اش نمی‌گذاشتند. در همه‌ی این مدت، از کلاسی به کلاس دیگر می‌رفت، و در هر کلاس بی‌چون و چرا شاگرد اول می‌شد. اکنون دیگر در صدر ماندن برایش مسأله‌ای شده بود که به آبرویش بستگی داشت و نمی‌توانست هیچ رقیبی را تحمل کند. سرانجام امتحان کسالت آور سر آمد.

تعطیلات، بی‌تردید بهترین زمان بود. در این ایام، جنگل به هنگام صبح - زمانی که جز او کسی در آن نبود - چه زیبایی عجیبی داشت. تنه‌ی درختان صنوبر به مانند ستون‌هایی در تالاری وسیع بدنبال هم صف بسته، گنبد زمردین آسمان را نگاه داشته بودند. زمین نرم به وسعت یک مایل خزه بسته و پوشیده از قارچ بود، بوته‌های چندانی در آن وجود نداشت. مگر بوته‌های تمشک و خشی که در اینجا و آنجا به چشم می‌آمد و درختچه‌ها و خاربن‌هایی که در آن روئیده بود. حرارت آفتاب اثری از شبم بر جای نگذاشته بود و هوای گرفته‌ی بامدادی آمیزه‌ای بود از گرمای خورشید و بوی مه و خزه و قارچ و صمغ کاج و برگ‌های سوزن‌پوش که به آرامی بر جان اثر می‌کرد و بوی سکر آورش پای مقاومت را می‌شکست. هانس خودش را روی خزه‌ها پرت کرد، از میان انبوه گیاهان مقداری تمشک چید و خورد، صدای دار کوب سبزی را که بر تنه‌ی درختی نشسته به آن نوك می‌زد شنید، و به آواز فاخره‌ای محتاط گوش سپرد. آسمان از میان سرشاخه‌های تیره درختان کاج، آبی و صاف و عمیق می‌نمود، هزاران درخت سردر گوش هم آورده همانند دیوار قهوه‌ای چشمگیری قدسبر افراشته بودند، پرتو گرم و درخشان خورشید در این سو و آنسو بر قطعاتی از جنگل خزه بسته افتاده بود.

«هانس، مدتی است که می‌خواستم موضوعی را به تو بگویم ولی با توجه به امتحانات جلوی زبانم را گرفته‌ام. حالا باید ترا از آن آگاه کنم. این کشیش يك كافر است. سعی او بر این است تا ثابت کند که کتاب مقدس دروغ است، اگر تو با او انجیل بخوانی بی آنکه بدانی چرا، ایمانت را از دست خواهی داد.»

«ولی، آقای فلیگ، این کار صرفاً برای تمرین زبان یونانی است. در هر صورت من ناچارم آن را یاد بگیرم. اگر حالا یاد نگیرم باید در کالج یاد بگیرم.»

«این چیزی است که تومی گوئی، ولی فرق است میان آموختن انجیل از معلمان عالم و پرهیزگار با کسی که از اعتقاد به خدا سرباز زده.»

«بله، ولی واقعاً ما چه می‌دانیم که او اعتقادش را نسبت به خدا از دست داده.»

«مأسفانه ما می‌دانیم، هانس.»

«پس من چه باید بکنم؟ موافقتم را برای درس خواندن پیش او همین امروز اعلام کردم.»

«به این ترتیب معلوم است که باید بروی. ولی اگر او انجیل را پرداخته‌ی ذهن بشردانست و بالمال دروغ، که ملهم از روح مقدس نیست، آنوقت باید بیائی پیش من تا درباره‌اش صحبت کنیم. موافقی؟»

«بله، آقای فلیگ. ولی چنین نخواهد شد.»

«خواهی دید. فراموش نکن که پیشم بیائی.»

کشیش در خانه نبود، هانس بناچار در اتاق کنار او منتظر ماند. در حالیکه چشم به عناوین زر کوب کتابها داشت به یاد سخنان کفاش افتاد. اظهار نظرهایی از این دست در مورد او، بخصوص در این باره که او کشیش سبک جدید است بسیار شنیده بود؛ اکنون برای

نخستین بار حس می‌کرد سردرگم شده و به شدت مشتاق است تا خود به حقیقت موضوع دست یابد. چنین ننگ و فضیحت عظیمی را که کفاش به آن اشاره کرده بود، نمی‌توانست بپذیرد؛ به گمان او هنوز در پس این افتراها نشانی از اعتقادات قدیمی وجود داشت. در نخستین روزهایی که قدم به مدرسه گذاشت، گاهی مسائلی از قبیل: حضور همیشگی خدا، منزلت روح بشر، و شیطان و جهنم سبب می‌شد تا افکار با شکوهی در ذهنش جان بگیرد؛ ولی تمامی این مسائل طی سالهایی که به کار و کوشش گذشت از خاطرش رخت بست و اعتقاد مسیحی بجهت مدرسه‌ای او تنها زمانی که با کشیش به بحث می‌پرداخت به قلمروی زندگی‌اش راه می‌یافت. کشیش را که با کفاش مقایسه می‌کرد به خنده می‌افتاد. پسرک نمی‌توانست طرز فکر انعطاف ناپذیر کفاش را که در طول سالهایی تلخ در وی به وجود آمده بود دریابد، اگر فلیگ با ذکاوت بسود، او نیز کاردان و متعصب بود و خیلی‌هاوی را برای پرهیزگاری بی‌اندازه‌اش مورد استهزا قرار می‌دادند. مردی سخنگیر، در اجسرای قانون جسدی و در انجمنهای برادری مبلغی سخت‌کوش بود؛ و در روستاهای مجاور نیز کلاسهای آموزشی داشت. ولی، کفاش فقط يك صاحب فن بود و دید او از بقیه مردم بیشتر نبود. از آنسو، کشیش نه تنها روشنفکر و متفکر و واعظی نطاق بود بلکه عالمی سخت‌کوش و جدی هم بود. هانس با ابروان درهم کشیده چشم در قفسه‌های کتاب داشت.

چیزی نگذشت که کشیش رسید. پالتویش را در آورد و گت سیاه سبکی به تن کرد، متن یونانی لوقای مقدس را به دست پسرک داد و از او خواست تا بخواند. این متن با درسهای لاتین بسیار متفاوت بود. چند جمله را همراه با کشیش تحت‌اللفظی و با مشقت ترجمه کرد، سپس جملاتی را که در آنها تردید داشتند برگزیدند، کشیش با فصاحت و



و هیجان در او باقی می ماند بطور کلی پیشرفتی عجیب در قرائت متن و کارش پدید می آمد، مشکلترین جملات تاریخ گزنفون را می خواند که هر جمله معمولاً پانزده دقیقه وقت می گرفت و تقریباً به طور خنده آوری برایش آسان می نمود. در چنین اوقاتی به زحمت اتفاق می افتاد که نیازی به کتاب لغت پیدا کند، ذهن وقادش این توانائی را داشت که با چالاکی و نشاط از عهده حل مشکلات تمامی کتاب بر آید. از این فعالیت هیجان آلوده و تشنگی برای دریافتن، احساس غرور می کرد چندانکه گوئی از دنیای مدرسه و معلمین و سالهای تحصیل بسیار فاصله گرفته و اکنون قدم در راهی نهاده است که به سوی قله های دانش و معرفت پیش می رود.

اکنون نیز همان حس و حال را داشت، با آرامش نمی خوابید و از خوابهای عجیبی که به وضوح می دید بی درپی بیدار می شد. نیمه شب که از خواب برمی خاست از سردرد مختصری رنج می برد و نمی توانست دوباره بخوابد، و چون در این فکر می رفت که چقدر از همه ی همکلاسهایش پیشتر است و معلمین و مدیر مدرسه اش چطور وی را با نوعی احترام آمیخته به تحسین می نگرند، غرور جای آن ناشکیبائی ناشی از بی خوابی را می گرفت.

مدیر مدرسه از اینکه می دید با هدایت او اشتیاقی ستایش انگیز در شاگردش سر بر آورده که اکنون شاهد بالندگی آنست، باطناً احساس رضایت می کرد. نگذارید بگویند او لیاه مدارس فاقد قلب و روح می باشند و علم مرده ریگت تعلیم می دهند! آهاشا که چنین باشد؛ وقتی معلمی می بیند که استعداد کودکی پس از مدتی رکود شکوفا می شود، زمانی که پی می برد پسریچه ای شمشیر چوبی، سنگ قلاب و تیر کمان و دیگر اسباب بازیهای کودکان را کنار نهاده؛ وقتی می بیند که او شروع به پیشرفت

اعتقاد بسیار در خصوص روح این زبان به تفصیل صحبت کرد و در مورد مبادی انجیل لوقا به سخن پرداخت و ضمن این درس پسرک را با شیوه ی کاملاً تازه ای در مورد آموزش و قرائت متن آشنا ساخت. به این ترتیب هانس درباره ی مسائل و تکالیفی که در هر آیه و کلمه ای پنهان شده بود آگاهی ثی کسب کرد و دانست که چگونه هزاران عالم، محقق و فیلسوف از آن آغاز بر سر این موضوعات در مانده و متحیر شده اند، حتی حس کرد این درس خود او را در دایره ی جویندگان حقیقت گرفتار کرده است.

یک کتاب لغت و دستور یونانی به عاریت گرفت و همه ی شب را در خانه به مطالعه پرداخت. اکنون برایش روشن شده بود که به جرگه ی محقق و واقعی درآمدن راهی است که او را به سوی کاری گران و دانش بسیار سوق می دهد، او هم آماده بود بی آنکه در این راه به انتظار بماند آنرا طی کند. عجاله کفاش را دیگر فراموش کرده بود.

چند روزی کاملاً جذب وضعیت تازه شد. هر بعد از ظهر به خانه ی کشیش می رفت، به نظر می رسید گاردانش اندوزی هر روز ظریفتر، دشوارتر و باارزشر می شود. به ندرت از خانه بیرون می آمد جز آنکه صبح زود به ماهیگیری می رفت و بعد از ظهرها رابه آب تنی می پرداخت. ذوق و شوقی که در او بر اثر اضطراب ناشی از موفق شدن در امتحان از میان رفته بود، این زمان بار دیگر سر بر آورد و آسایش را از او گرفت. و ضمناً از حالتی خاص که هر از گاهی در سرش حس می کرد و در چند ماه گذشته غالباً به سراغش آمده بود رنج می برد - درد نبودی سبب می شد تا قلبش تند و نا آرام به تپش در آید و نیروئی تهییج کننده ورعب آورد در خود حس کند. پس از آن سرش دردمی گرفت و چون اضطراب



بازیها دست شسته و معمولاً به میل خود وقت می گذرانند؛ خنده های پوچ و بی روح او در کلاس از به یاد آوردن موضوعی مربوط به گذشته بود؛ حتی باغبانی و نگهداری خرگوش و ورزش کسالت آور ماهیگیری را نیز رها کرده بود.

يك روز عصر مدیر مدرسه شخصاً در خانه ی سمین رات حضور یافت. و پس از آنکه مؤدبانه پدر چرب زبانش را از آنجا دور کرد به اتاق هانس رفت، دید که پسرک سر در انجیل لوقای مقدس دارد. با حالتی بسیار شاد به او سلام کرد.

«مرحباً سمین رات، باز هم مشغولی! ولی چرا دیگر پیش ما نمی-

آئی؟ من هر روز منتظر دیدنت هستم.»

هانس با پوزش گفت: «می خواستم قبلاً بیایم ولی مترصد بودم

که يك ماهی خوب برایتان بیاورم.»

- «ماهی، از چه نوعی؟»

- «اوه، کارپ. یا چیزی از این نوع.»

- «پس تو باز هم ماهیگیری می کنی؟»

- «بله، تا حدی. پدر به من اجازه می دهد.»

- «از ماهیگیری خیلی لذت می ببری؟»

- «نسیه!»

- «خیلی هم خوبست. مطمئناً تعطیلات چیزی بدست آورده ای

گمان نکنم دیگر در فکر کار دیگری باشی؟»

- «اوه چرا، هستم.»

- «اینرا بدان که من متنفرم از اینکه بخواهم چیزی را که انجام

آن باب میلت نیست به تو تحمیل کنم.»

- «ولی من می خواهم انجام دهم.»

کرده، زمانی که متوجه می شود بر اثر کار جدی چهره ی خش و گوشتالودش به سیمائی با صفا و تقریباً زاهدانه بدل شده؛ در او چنان نظر می کند که روزی متفکرتر، و صاحب دیدی عمیق و با هدف خواهد شد، دیگر دستهایش در پی آزار نخواهند بود و شیطنت نخواهد کرد؛ از اینروست که معلم روحش خندان، از درون بشاش و سرشار از شادی و غرور می شود. وظیفه اش، کاری که دولت به او محول کرده ایجاب می کند که نیروی هدایت نشده و امیال طبیعی را رام و مهوور سازد و آرمانهای معتدل و ملایمی را که دولت تشخیص می دهد در آنان پرورش دهد. چه بسا کسانی که اکنون در زمره شهروندانی هستند که از زندگی راضی و خوشنودند و با از کارمندان سخت کوش اداراتند که اگر مساعی مدرسه نمی بود شاید به اشخاص بی انضباطی بدل می شدند که قانون و سنت را نادیده می گیرند یا عمر را به بیهودگی و خیال می گذرانند. در او چیزی لگام گسیخته، سرکش و تربیت نیافته وجود داشت که اول می بایست مضمحل شود، شعله ی خطرناکی که باید فرو نشانده و خاموش می شد، آدمی آنچنانکه طبیعت او را آفریده، مخلوقی است مرموز، غیر قابل تشخیص و خطرناک - چشمه ایست که از کوهی ناشناخته می جوشد، جنگلی قدیمی است که در آن معبر و مکان همواری نیست. چنین جنگلی نیاز به پاکیزه شدن و آراستگی دارد و فضای آن باید کاملاً پیراسته شود؛ این وظیفه ی مدرسه است که انسانی معمولی و طبیعی را بر اساس اصول اخلاقی معتبر، رام و مطیع و کاملاً پیراسته ساخته، او را برای جامعه فردی مفید بار آورده، استعدادهایش را بیدار سازد، این تکامل و پیشرفت تمام عباری است که با انضباط حساب شده سر باز خانه ای به پرورزی می انجامد.

سمین رات جوان چه خوب پیشرفت کرده بود. تقریباً از همه ی



مدیر چند نفس عمیق و دستی به ریش کم پشتش کشید و روی بک صندلی نشست.

«ببین هانس، قضیه از این قرار است که تجربه نشان داده، نتیجه‌ی خیلی خوب در امتحان غالباً واکنش و اثری ناگهانی بدنبال داشته است. در کالج الهیات مجبور خواهی بود با دروس متعدد و تازه‌ای دست و پنجه نرم کنی. همیشه شاگردانی پیدا می‌شوند که در ایام تعطیلات درسشان را پیش خوانی می‌کنند. این گروه در واقع نه فقط شاگردانی برجسته نیستند بلکه بخصوص امتحانشان نیز نتیجه‌ی چشمگیری ندارد. اینان به ناگاه از آنانکه همه‌ی تعطیلات را بر نشان افتخارشان آرمیده‌اند، پیش می‌افتند.»

مدیر آهی کشید و ادامه داد:

«در این مدرسه برای آنکه خود را در موقعیت خوب و بالایی نگاه داری و از همه سرباشی با مشکلی مواجه نبودی. ولی در کالج با شاگردانی فرزانه و مستعد و سخت‌کوش روبرو خواهی شد که به آسانی نمی‌شود از آنان پیش افتاد. منظورم را که می‌فهمی؟»

«بله می‌فهم.»

«حالا، پیشنهاد اینست که در ایام تعطیلات باید کمی کار مقدماتی انجام دهی. البته نه چندان زیاداً تو حق داری و شایسته‌ی آنی که خوب استراحت کنی. فکر می‌کنم روزی یک ساعت یا شاید دو ساعت در روز کافی باشد. در غیر اینصورت به سادگی زنگت زده می‌شود و بعد هفته‌ها وقت لازم است تا بار دیگر راه بیافتی. تو چه فکر می‌کنی؟»

«اگر برای شما زحمت زیادی نباشد؛ من کاملاً آماده‌ام قربان.»

«خوبه. همراه با آموختن عبری، سروده‌های همرا (Homer)

جهان تازه‌ای پیش رویت می‌گشاید. اگر بتوانیم اکنون شالوده‌ای محکم پی‌ریزی کنیم بعدها می‌توانی خود آنرا بفهمی و اشعارش را باشو و حال فراوان مطالعه کنی. بیان همرا، نوای گفتارش و یونانی باستان چیزهایی خاص است که زبانی مخصوص به خود دارد و تلاشی سخت و پایه‌ای محکم می‌خواهد تا، کسی کاملاً شعرش را دریابد.»

البته هانس کاملاً آمادگی داشت تا در این دنیای تازه که از آن سخن رفته بود قدم بگذارد و قول داد که نهایت کوشش خود را بعد آورد. تازه اول ماجرا بود. مدیر سینه‌اش را صاف کرد و با همان لحن ملایم و مهربان حرفش را ادامه داد.

«ضمناً خوشحال خواهم شد اگر پذیری که چند ساعتی را هم صرف ریاضیات کنی. ریاضیات بد نیست ولی تا اکنون آنطور که باید آنرا جدی نگرفته‌ای. در کالج باید جبر و هندسه بخوانی، بنابراین توصیه می‌کنم یک چند درس مقدماتی در این زمینه یادگیری.»

«موافقم.»

«می‌دانی که هر وقت به خانه‌ام بیائی خوشحال خواهم شد. مایه افتخار من است که ببینم به مراتب عالی رسیده‌ای. از آنجا که موضوع ریاضیات در میان است باید از پدرت بخواهی که بگذارد هفته‌ای سه یا چهار جلسه معلم خصوصی داشته باشی.»

«حتماً قربان.»

بار دیگر کاردرس خواندن با شدت دنبال شد چندانکه اگر هانس بر حسب اتفاق در وقت اضافی خود به ماهیگیری و قدم زدن می‌پرداخت و جداناً ناراحت می‌شد. اوقاتی را که صرف شنا می‌کرد وقف آموختن درس از معلم ریاضیات کرده بود.

آنطور که او ریاضی کار می‌کرد، درس جبر برایش دلپذیر نبود



در هوای تفتیده‌ی بعد از ظهر به جای تن سپردن به آب رودخانه، به اتاق خفقان آور معلم ریاضی رفتن و مغز فرسودن و خشکاندن گلو در فضائی غبار آلود و هزار پشه‌های ریز و مدام $a+b$ را $a-b$ را تکرار کردن، فی الواقع وحشت آور بود. شرایطی دشوار و ظالمانه بر او تحمیل شده بود که در آن روزهای ناگوار به آسانی افسرده و نا امیدش می ساخت. در ریاضیات پیشرفت چشمگیری نکرد ولی از آنجمله شاگردانی هم نبود که نتواند از عهده مسأله‌ای بر آید؛ گاهی راه‌حلهای خوب و حتی دقیق و ماهرانه پیدا می کرد و از این موضوع خوشحال می شد. آنچه که سبب علاقه‌ی او به ریاضیات می شد این بود که در آن مقاله، احتمال انحراف از موضوع مورد بحث و از این شاخه به آن شاخه پریدن راه نداشت بلکه قلمروئی خاص خود داشت.

درس لاتین نیز به همین دلیل برایش جالب بود، یعنی درسی بود روشن، واضح و صریح که تقریباً بدون ابهام بود. ولی با اینهمه حتی در ریاضیات نیز وقتی تمامی پاسخها و نتایج مطابق هم درمی آیند هیچ چیز دقیقاً خاصی ظاهر نمی شود. مطالعه کتابها و انجام تکالیف درسی مثل راه رفتن در جاده‌ای عربض و کوهستانی بود؛ هر روز به جلومی رفتی و آنچه را که روز قبل از آن بی خبر بودی درمی یافتی ولی هرگز به بالای کوه که به ناگاه مناظری وسیع را در بر ابرت ببینی نمی رسیدی.

درس خواندن با مدیر مدرسه هیچان انگیز تر می شد. این موضوع نیز درست بود که کشیش معاون مدرسه سعی بر آن داشت تا کلام بهم پاشیده عهد عتیق یونانی را چیزی جذاب تر و مؤثر تر از زبان شاداب و سرزنده‌ی همر معرفی کند. ولی کلام همر، وقتی بر مشکلات اولیه آن فائق می آمدی، اعجاب آور و دلپذیر بود و ترا اسیر خود می کرد. هانس غالباً با اشتیاق فراوانی در حالیکه از اضطراب و هیچان می لرزید در مورد

بتی پررمزوراز و خوش آهنگ و دشوار به فکر فرو می رفت شاید راهی بیاید و بوستانی دلگشا و آرامش بخش در برابرش گشوده شود. اکنون باردیگر با تکالیف زیادی روبرو بود و در روز به دفعات پشت میز به کار می پرداخت و شبها تا دیروقت سرد مطالعه داشت. آقای گیمبرات باغروور شاهد این تلاش بود. او در ذهن کودن خود هدفی مبهم را دنبال می کرد که بسیاری از مردم با فکر محدودشان در سر می پروراندند؛ تصویری کرد شاخه‌ای از وجودش سر بر آورده و چندان از او بلندتر شده که فقط باید باهراسی آمیخته به سکوت آنرا بنگرد. مدیر و کشیش معاون مدرسه در آخرین هفته‌های تعطیلات ناگهان بطور محسوسی با ملاحظه و نرم تر شده بودند. اجازه می دادند تا پسر که به قدم زدن و گردش بپردازد، بی گیر در سهایشان نبودند و تاکید می کردند که برای او بسیار مهم است تا در مرحله‌ی جدید زندگی خود، از آمادگی و طراوت روحی برخوردار باشد.

هانس چندبار به ماهیگیری رفت. از سردردهای بی دربی رنج می برد، با خاطری نسبتاً پریشان کنار رودخانه، که این زمان آسمان آبی رنگ پریده‌ی پائیز را در خود منعکس می کرد، می نشست. متحیر بود که چرا می بایست آنهمه چشم براه تعطیلات تابستانی بوده باشد. اکنون خوشحال بود که تعطیلات به سر آمده و در راه ورود به کالج است که در آنجا زندگی و کاری کاملاً متفاوت را آغاز خواهد کرد. از آنرو که تا حدی نسبت به ماهیگیری بی علاقه شده بود عملاً هیچ ماهی‌ئی صید نمی کرد و یکبار که پدرش از این بابت سر بر سرش گذاشته بود، نخهای ماهیگیری را در یک قوطی حلبی در اتاق زیر شیروانی به کناری نهاد.

در آخرین روزهای تعطیلات ناگهان به خاطرش رسید با وجود



آنکه خود را ملزم به دیدن فلیگ کفاش کرده بود، ولی اکنون هفته‌هاست که از او خبری ندارد. عصر به سراغش رفت؛ فلیگ کنار پنجره‌ی اتاقش نشسته و دو کودک خردسال را روی زانویش نشانده بود. با آنکه پنجره باز بود ولی با اینهمه بوی چرم و واکس همه‌ی خانه را پر کرده بود. هانس با حالتی مضطرب دستش را در دست بهن فلیگ گذاشت. مرد کفاش از او پرسید:

«خوب، اوضاع چطور است؟ درسهای کشیش را با جدیت خواندی؟»

«بله؛ هر روز پیشش رفتم و مقدار معنایی چیز یاد گرفته‌ام.»
«چه نوع چیزهایی؟»

«بیشتر یونانی ولی چیزهای دیگر هم یاد گرفته‌ام.»
«و هرگز انگیزه‌ای برای آنکه نزد من بیایی حس نکردی؟»
«بدون شك حس کردم آقای فلیگ. ولی هیچوقت مسوقی به این کار نشدم؛ آخر هر روز با کشیش درس داشتم و روزی دوبار هم پیش مدیر درس می‌خواندم و هفته‌ای چهار بار هم می‌بایست به‌خانه‌ی معلم ریاضیات بروم.»

«چرا حالا، موقع تعطیلات؟ واقعاً بی‌معناست!»
«نمی‌دانم. اینرا معلمین از من خواستند و من هم درس خواندن برایم نسبتاً کار ساده‌ایست.»

فلیگ بازوی پسرک را محکم گرفت و گفت: «ممکن است اینطور باشد. بحث بر سر چیز یاد گرفتن نیست، نگاهی به بازوهای نحیف و صورت نزارت ببنداز. آیا هنوز هم سرت درد می‌گیرد؟»
«گناه گذاری»

«اینها همه‌اش اشتباه و خطاست. تو در این سن باید به‌هو اخوری

ورزش بردازی و حسابی استراحت کنی. پس تعطیلات برای چیست؟ بی‌شک برای آن نیست که گوشه‌ی اتاق بنشین و بیشتر درس بخوانی. چیزی جز پوست و استخوان از تو نم‌مانده.»

هانس خندید. کفاش گفت:

«اوه بله، تو موفق خواهی شد ولی زیاده روی در هیچ کاری درست نیست. خوب از درسهائی که پیش کشیش خواندی بگو. چه یادت داد؟»

«خیلی چیزها جز آنچه که به آنها معترض بودی. معلوم‌انش معرکه است.»

«یعنی حرفی از روی بی‌حرمتی درباره‌ی انجیل نگفت؟»
«نه، حتی یکبار.»

«خوب است. چون به نظر من ده‌بار لطمه‌ی جسمی دیدن بهتر از یکبار صدمه‌ی روحی خوردن است! تومی خواهی در آینده کشیش شوی؛ این منصبی پر مسئولیت و دشوار است و امروزه نیاز به داوطلبان جوان و متفاوتی دارد. شاید تو واقعاً از این گروه باشی و بعدها مددکار و معلم روحانی شوی. این آرزوی قلبی من است و تار سیدن به آن هدف دلسا خواهم کرد.» کفاش برخاست و شانه‌های پسرک را محکم گرفت و گفت:

«خدا حافظ هانس؛ پسر خوبی باش! خداوند ترا موبدوم محفوظ بدارد، آمین.»

این کلام تشریفاتی، دعائی، و قدیمی به نظر هانس سنگین و نامطبوع آمد. شیوه‌ی خدا حافظی کشیش نسبت به دیگران بسیار متفاوت بود. آخرین روزهای تعطیلاتش در انتها به آماده شدن و عزیمت، چون برق گذشت. چمدانی حاوی لباس خواب و دیگر لباسهایش را همراه



با کتابهایش قبلاً فرستاده بودند، پدروپسر در یک صبح پائیزی خنک عازم مالبرون (Maulbronn) شدند. ترک کردن زادگاه و خانه‌ی پدري و رفتن به يك شبانه‌روزی در شهری نا آشنا، برایش تجربه‌ای غریب و ملال انگیز بود.

فصل سوم

صومعه بزرگ سیسترسی شهر مالبرون در شمال غربی استان در میان تپه‌های پوشیده از درخت و آبگیرهای آرام قرار دارد، این صومعه بناهایی دلنشین، قدیمی، وسیع و محکم را شامل می‌شود که از آنها خوب محافظت شده و چندان از بیرون و درون زیبا می‌نمایند که هر کسی را که قصد داشته باشد در آنجا زندگی کند اغوا می‌کنند، ساختمانهایی که در طی قرن‌ها به تدریج به صورت بخشی از محیط زیبای خود در آمده و با آن هماهنگ شده‌اند. در مدخل صومعه دروازه‌ای زیبا و چشمگیر وجود دارد که در دو سمت آن دیوارهایی بلند و در آنسویش محوطه‌ای وسیع و آرام دیده می‌شود. رودخانه‌ای در آن جاری است؛ در جای

۱- Cistercian اهل فرقه‌ای از راهبان کاتولیک رومی که در ۱۵۹۸ به وسیله قدیس روبر. رئیس دیر مولم در سیتوتاسیس گردید... (داثره المعارف فارسی) برای اطلاع بیشتر رک: مجله ارمغان شماره‌های ۹ و ۱۰ سال (۵۵) و شماره اول سال (۵۶) مقاله «رهبانیت سیسترتین» از دکتر رضا منصوری. - م

می‌پردازند.

دیر زمانی است که این صومعه‌ی دورافتاده و باشکوه و پنهان در پس تپه‌ها و جنگلها به دانشجویان پروتستان کالج الهیات اختصاص دارد و از اینرو این جوانان حساس می‌توانند در محیطی زیبا و آرام زندگی کنند. از این گذشته، بعد مسافت سبب می‌شود تا آنان از تأثیرات منحرف‌کننده‌ی شهر و زندگی خانوادگی دور، و از تماشای زبان آور اعمال دنیوی مصون بمانند. همچنین این خود عاملی است تا از این طریق بتوان در مطالعه‌ی زبان یونانی و عبری و دیگر دروس مربوطه‌ی دشوار که سالها به‌عنوان هدف زندگی پیش رویشان قرار داده می‌شود، مراقبت داشت و این روحهای جوان و تشنه را به حقیقت‌جویی و لذت ناب معنوی سوق داد. با تکیه‌ی که این دستگاه بر اتکاء به نفس و اجتماع روحانی دارد، زندگی در مدرسه‌ی شبانه روزی عاملی اساسی در آن به شمار می‌آید. این بنیاد با تأمین مخارج زندگی و تحصیل دانشجویان مراقب است تا شاگردانش که به معنویتی خاص آراسته‌اند بتوانند بعدها مثل علامتی که مبین خلوص و اطمینان است - در جامعه مشخص شوند. گاهی افراد بی‌انضباط بر حسب اتفاق عصیان می‌کنند، مگر دانشجوی الهیات اهل سوآپیا که تا آخر اقامتش چنانست که از دیگران باز شناخته می‌شود.

مادرانی که هنوز حیات دارند از آن روزی که پسرانشان قدم به کالج گذاشتند تا به امروز شاکر و کاملاً سپاسگزارند. هانس گیبین رات از این گروه پسران نبود؛ روزی که خانه‌اش را به قصد رفتن به کالج ترک گفت هیچ شوره‌ی جانی حس نمی‌کرد ولی نمی‌توانست از تماشای تعداد زیادی از مادران که همراه پسرشان آمده بودند باز ایستد، این موضوع تأثیر عجیبی در او نهاد. پسران یا والدین خود

جای آن، در هر دو سو درختان کهن و بناهای سنگی محکم برپای ایستاده‌اند؛ سر در ساختمان اصلی کلیسا با رواقی به سبک رومی متاخر، با ظرافت و دلپذیری و فریبندگی بی‌نظیر از آن دور قد برافراشته است. مناره‌ی کوچک دلنشینی با اتاقک شیب‌دار کم عرض بالای آن - که به زحمت می‌توان پذیرفت بتواند ناقوسی را در خود جای دهد - روی بام وسیع کلیسا قرار دارد. تزئینات و جواهراتی که در محل نصب صلیب در شبستان مشاهده می‌شود کاملاً بی‌عیب و کاری زیبا و درخور توجه است، نمازخانه‌ای خوب و بسیار عالی دارد؛ سفره‌خانه‌ی باشکوه راهبان، قبه‌ی مضرسی، نمازخانه‌ی اختصاصی، تالار پذیرائی، سفره‌خانه‌ی کارکنان، اقامتگاه مدیر صومعه و دو کلیسا مجموعه‌ی چشمگیری را شکل می‌دهند. دیوارهای تماشائی، پنجره‌های منحنی، دروازه‌ها، باغچه‌ها، یک آسیاب و خانه‌های مسکونی که برگرد بناهای باشکوه و قدیمی قرار گرفته‌اند تضادی ساده و دلپذیر پدید می‌آورند. محوطه‌ی وسیع مخصوص بازی خالی و آرام است و فقط سایه‌های درختان بازی خواب آورده‌ای با آن دارند. تنها یک ساعت در بعد از ظهر است که زندگی با چهره‌ی ظاهری و محو شده از فراز این مکان می‌گذرد، زیرا در این هنگام گروهی از پسرهای جوان از صومعه خارج و با فریادهای نشاط‌انگیز و خنده و گفتگو در محوطه وسیع آن پراکنده می‌شوند، گه گاه بانوب بازی می‌کنند، ساعت تفریح که سرآمد بی‌آنکه اثری از آنها به جای بماند به سرعت پشت دیوارها ناپدید می‌شوند. کسان بسیاری باید در این محوطه ایستاده و با خود اندیشیده باشند که اینجا مکانی است برای سالم سازی زندگی و کسب نشاط روحی، جایی سرزنده و سودمند که بودن در آن به تعالی معنوی می‌انجامد و جوانان خوب و بالغ افکار آکنده از نشاط خود را در اینجا شکل می‌دهند و به کارهای مفرح



«مخصوصاً هوای این پیراهن نو را خیلی داشته باش؛ هر کدام سه‌مارک ونیم پول بالایش رفته.»

«رختهای شستنی‌ات را ماهی یکبار با قطار بفرست. اگر عجله داری پست کن. روزهای یکشنبه باید کلاه مشکی‌ات را سر کنی.»
زنی قرینه باظاهری آرام روی چمدان بزرگی نشسته بود و طرز دوختن دکمه را به پسرش یاد می‌داد.

کس دیگری به فرزندش می‌گفت: «اگر احساس غربت زدگی کردی، مرتب بر ایدم بنویس. چیزی به تعطیلات کریسمس نمانده و این مدت نباید برای تو ناگوار باشد.»

مادری زیبا که هنوز تسبیح جوان بود، پس از آنکه گنجهای پسرش را واری کرد و با محبت و لسوزی به‌زیر جامه‌ها، بالاپوشها و شلوارها و لباسهای او دست کشید؛ مشغول نوازش پسرش شد. پسرک صورتی گوش‌تالود و شانه‌هایی پهن داشت، سعی می‌کرد او را از این کار باز دارد؛ هر اسید و خنده‌ای کرد؛ برای آنکه نشان بدهد حالا دیگر مردی شده هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو برد. به نظر می‌رسید که زمان وداع در او کمتر از مادرش اثر کرده است.

به عکس، بعضی‌ها چنین نبودند. اینان با ناامیدی به مادران پریشان خود خیره شده بودند و چنان می‌نمودند که بیشتر ترجیح می‌دهند با آنان به‌خانه باز گردند. کشمکش سخت همه‌ی وجودشان را در خود گرفته بود. از یکسو احساس وحشت از تنهایی آینده، توأم با علائق و دل‌بستگی‌های گذشته، خود را می‌نمود و از سوی دیگر شرمساری در برابر دیگر همسالان، همراه با غریزه‌ی حب تشخیص ایام نوجوانی بر آن پرده می‌انداخت. تعدادی از پسرها که برآستی چیزی نمانده بود تا اشکشان جاری شود خود را خون‌سرد نشان می‌دادند و چنان می‌نمودند

درخو و ابگاههایی که راه‌روهایشان به‌واقع ظویل بود و در آنها گنج‌هایی کنار هم برای گذاشتن کیف و چمدان قرار داشت، مشغول باز کردن و سائلشان بودند. هر پسر یکی قفسه‌ی شماره دار داشت و جای مخصوص کتابهایش در سالن مطالعه معلوم شده بود. والدین و بچه‌ها بر روی و سائل باز شده‌ی خود که بر زمین ریخته بود، خم شده بودند؛ کمک مری مثل یک شاهزاده در میانشان می‌گشت و گاهی راهنمایی‌های خیر خواهانه می‌کرد. بسته‌های باز نشده‌ی لباس بر زمین پخش شده، پیراهن‌ها روی هم تا شده، کتابها بر هم کپه شده و کفشها و دمپایها کنار هم ردیف شده بودند. از آنجا که فهرستی از سوی دانشکده در مورد تهیه حداقل لوازم مورد نیاز از قبیل زیر جامه‌ها و دیگر لباسهای ضروری داده شده بود، به این جهت وسایل اکثر بچه‌ها کم و بیش مثل هم بود. لگنهای فلزی مخصوص شستن دست و صورت که نام بچه‌ها در آنها کنده شده بود با لیف، جا صابونی، شانه و مسواک کنار یکدیگر در دستشویی عمومی گذاشته شد. علاوه بر اینها هر یک از بچه‌ها یا خود یک چراغ، یک قوطی پارافین و یک دست و سائل غذاخوری آورده بود.

پسرها همه پریشان و هیجان‌زده بودند. پدرانشان را بلخند به آنان قوت قلب می‌دادند و در فاصله‌های کسالت‌آور با گفتگو مشغولشان می‌داشتند و سعی می‌کردند بی‌آنکه متوجه شوند مواظبشان باشند. مادران مشغول مرتب کردن و سائل فرزندانشان بودند. لباسهای مختلف را برمی‌داشتند، تا خورد گیها و چینهایشان را صاف می‌کردند، نوارهایشان را می‌کشیدند تا صاف شود و اقلام مختلف را از یکدیگر جدا و مشخص نموده و با سلیقه آنها را تا دسته کرده و برای گذاشتن در اشکاف آماده می‌کردند. به همراه این فعالیتها، زبانها نیز از پند دادن و راهنمایی و تشویقهای محبت‌آمیز باز نمی‌ایستاد.



که گوئی نگرانی خاصی ندارند و مادرانشان هم با بختند، تظاهر به شادی می‌کردند. تقریباً همه‌ی پسران چیزهائی «اضافی» علاوه بر اقلام خواسته شده که از جمدانهای خود بیرون آورده بودند با خود داشتند. اینها شامل کیسه‌های سیب، سوسیسهای خشک شده و سبدهائی پر از شیرینی بود. بعضی هاشان کفش یخ بازی (اسکیت) خود را هم آورده بودند. پسری کوچک و ناقلا که یک ران نمکسود خوک با خود داشت، بی آنکه آنرا ببوشاند توجه همه را به خود جلب کرده بود.

تشخیص آنهائی که بکراست از خانه‌اشان به آنجا آمده بودند با آنهائی که قبلاً در مدارس شبانه روزی دیگری یا موسسات مشابه بوده‌اند، کار دشواری نبود. ولی هیجان و اضطراب چیزی بود که حتی در گروه اخیر نیز آشکارا دیده می‌شد.

آقای همین رات به پسرش در باز کردن وسائل کمک می‌کرد و آنها را با مهارت و آزمودگی نظم و ترتیب می‌داد. کارش را از بسیاری دیگر زودتر تمام کرد و در حالیکه بی‌حوصله به نظر می‌رسید در خوابگاه کنار هانس ایستاد. به هر سو که نظر می‌کرد می‌دید پدران در حال نصیحت و اندرز، و مادران سرگرم دل‌داری و غمخوار پند و فرزندانشان حیرت زده گوش به‌آنان سپرده‌اند، یا خود اندیشید جای آنست که با کلمات طلائی خود پسرش را در مسیر زندگی راهنمایی و ارشاد کنند. دقایقی به فکر فرو رفت و سپس با حالتی نسبتاً مضطرب سرفرا گوش او برد و بناگاه اینان امر و نهی‌های پیش پا افتاده را که هانس مات و میهوت به آنها گوش می‌داد، گشود تا آنکه پسرک چشمش به کشیش راهنما افتاد که آنجا ایستاده و از حرفهای پدرش به خنده افتاده است. خجالت کشید و او را متوجه کشیش کرد.

«خب، مطمئنم مایه مباهات خانوادات خواهی شد و از اولیاء

امور اطاعت خواهی کرد؟»

هانس گفت: «بله، البته.»

پدرش ساکت شد و نفسی به راحتی کشید. از این قضایا احساس خستگی می‌کرد. هانس نیز تا حدی پریشان خاطر و آشفتہ می‌نمود. لحظه‌ای با کنجکاوئی آمیخته به حیرت از پنجره پائین را نگرید، صومعه‌ی درسکرت نشسته و با شکوه که آرامشی دیر پای بر آن حاکم بود با شور و غلغله‌ی نوجوانهای اطراف او هیچ نمی‌خواند و بعد، با حالتی عصبی‌نگاهی به همشاگردهایش انداخت که سرگرم کار خود بودند و او هنوز هیچکدامشان را نمی‌شناخت. به نظر نمی‌رسید آشنای اشتون-تگارتسی او درلندا گزامن علی‌رغم برتیش در گوپینگس-رلانی (Göppinger Latin) پذیرش گرفته باشد. به هر صورت هانس او را درجائی نمی‌دید. بی آنکه چندان به این موضوع بیندیشد، به تماشای دوستان آینده‌اش پرداخت. اگر چه شکل لباسشان بسیار شبیه هم و کم و بیش چیزهائی مشابه در آنها بکار برده شده بود، با اینهمه تشخیص پسرهای شهری از روستائی و اغنیاء از فقرا برایش دشوار نبود. حقیقت اینکه، بچه پولدارها اغلب اوقات به کالج نمی‌آمدند و حضورشان تا حدی به غرور و آینده‌نگری والدینشان بستگی داشت؛ با وجود این، تعدادی از استادان و کارمندان بلند پایه به یاد سالهائی که خود در اینجا گذرانده بودند پسرانشان را به مالبرون می‌فرستادند. از اینرو در میان این چهل تن با سالپوش مشکی، تنوع زیادی در لباس و پارچه و طرز دوخت دیده می‌شد و تفاوتشان در رفتار، لهجه و تحمل محیط از این نیز مشخص تر بود. اینان شامل پسرانی بودند از ناحیه جنگل سیاه با اندامی قوی و انعطاف پذیر، پسرانی از منطقه آل گائو (Allgau) با چهره‌هائی زشت و زمخت و موهای بور و دهانهای گشاد، پسرانی پرزور و بی‌دعا



و سرزنده از قسمتهای جلگه‌ای، و نمونه‌هایی از آدمه‌های با صفای اشتوتگارتی با کفشهای نوک تیز و لهجه‌ی غلیظ و نسبتاً یکدست. در جستجوی یافتن پنجمین بخش این دسته گل نوجوانی، پسری را می‌یافتی که عینکی به چشم داشت. یکی از آنها که ناز پرورده بود و حساس و اهل اشتوتگارت، لباسی تقریباً فاخر به تن و یک کلاه ماهوتی عالی شق ورق به سر داشت؛ مغرور و سرخوش، و نسبت به این قضایا نا آگاه بود؛ او نه تنها همان روز اول بلکه بعد از آن نیز بواسطه‌ی طغیان و سرکشی و کارهای جسورانه‌اش مورد توبیخ و سرزنش قرار گرفت.

یک ناظر بصیر به سادگی درمی‌یافت که این گروه از پسران مضطرب و عصبی به هیچ روی نمی‌توانند نمایندگان منتخب جوانان این سرزمین باشند. در کنار این افراد، سخت کوشها به آسانی قابل تشخیص بودند، تنی چند با چهره‌ای حساس، پرحلاکت و مصمم که پیشانی گشاده‌اشان از آینده‌ای بهتر بشارت می‌داد. شاید در بین آن پسرهای شیطان و کله شق سوآبیایی یک دوتن پیدا شوند که خود را مثل بعضی کسان، بهنگام لزوم، وقف این دنیای بزرگ کنند و عقاید نسبتاً خشک و دقیق خود را نقطه‌ی مرکزی دستگاہ فلسفی جدید و موثری سازند. زیرا سوآبیا نه تنها برای خود و جهان، عالمان دینی مذهب پرورانده بلکه می‌نازد به اینکه استعدادی سنتی درنگرش فلسفی دارد و در این زمینه پیامبران بسیار برجسته، و نه دروغین، در دامانش به وجود آورده است. از این رو، این دیار پرثمر که سنتهای بزرگ سیاسی آن سردر گذشته دارد هنوز نفوذش بر جهان، حداقل در قلمروی معنوی فلسفه‌ی دینی، مشهود است. در کنار آن، شهر نیز به صورتی رؤیایانگیز و شکلی زیبا و فرحبخش در میان ساکنانش حیاتی دیر پا داشته است که این هم با همان گذشته‌ای پیوند دارد که گهگاه شاعران و سراینده‌گانی

پرورش داده که منزلت رفیع هنرشان به هیچ روی شناخته نشده است. ظاهراً در آداب و رسوم، و تشکیلات کالج الهیات مالبرون نه تنها چیزی که نشان از سوآبیا داشته باشد وجود نداشت، بلکه به عکس تعدادی برجسب و تابلو حاوی نامهای لاتین بازمانده از دوره‌ی نفوذ رهبانیت به درودیوار چسبانده بودند. قسمتهایی که اختصاص به مطالعه‌ی دانش آموزان پیدا می‌کرد نامهایی از قبیل فروم^۱، هلاس^۲، آتن^۳، اسپارت^۴ و اکروپولیس^۵ داشت؛ و بر هر قسمتی که کوچک و بی‌اهمیت بود نام آلمانی گذاشته بودند و این مبین آن بود که آنها در پیوند هر چه بیشتر آلمان امروزی به آرمانهای یونانی - رومی منظور و دلیلی دارند. ولی این نامگذاری فقط سطحی و ظاهری بود و اگر نامهای عبری انتخاب می‌کردند به واقع متناسبتر بود. فی‌المثل اعضای سالن مطالعه‌ای که به آتن موسوم بود نه صاحب اندیشه‌ای باز بودند و نه بهره‌ای از سخنوری داشتند، تعدادی از شاگردان را به این قسمت اختصاص داده بودند که برآستی کم ذوق بودند و یاببخشی را که اسپارت نام کرده بودند نه تنها نشانی از افراد سلحشور و بردبار نداشت بلکه شامل مشت‌ی دانش آموز محجوب و کم طاق بود که برای شنیدن سخنرانیهای سطحی در آنجا آمدند. هانس میبِن رات با یک

۱- Forum، محل و میدانی در رم باستان. - م

۲- Hellas، شهری در ناحیه‌ی شمالی یونان که آنرا هلن به وجود آورد. - م

۳- Athens، بزرگترین شهر یونان قدیم، پایتخت کنونی یونان؛ مأخوذ از نام آتنا ربه‌النوع یونانی مظهر اندیشه و هنرها. - م

۴- Sparta، شهر قدیم یونان در ناحیه پلوپونز که پایتخت لاکوتیه بوده است. - م

۵- Acropolis، قلعه‌ای در آتن قدیم که قصر پیزستراتوس بر ارتفاع ۲۷۰ متری آن قرار داشت و توسط ایرانیان در جنگهای مادی ویران شد.

خرابه‌های این کاخ هنوز باقی است. - م

گروه نه نفری به قسمتی سپرده شد که به هلاس موسم بود. شب هنگام، همینکه یا نه نفر دیگر از دوستانش وارد خوابگاه سرد و لخت شد و در تختخواب باریکی که به او اختصاص یافته بود دراز کشید احساسی عجیب بر او مستولی شد. چراغی نفتی از سقف آویزان بود که نوری قرمز داشت و دانش آموزان می توانستند با استفاده از نور آن لباسشان را برای خواب در آورند، این چراغ را کمک مربی در ساعت ده و ربع خاموش می کرد. تختخوابها کنار هم قرار داده شده بود و بینشان يك صندلی کوچک قرار داشت که پسر ها لباسهایشان را روی آن می انباشتند؛ کنار ستون طنابی آویزان بود که صبحها برای به صدا در آوردن زنگ، آنرا می کشیدند. دو سه نفر از پسر ها که با هم آشنا شده بودند و به آرامی نجوا می کردند خیلی زود ساکت شدند؛ دیگران یکدیگر را نمی شناختند؛ نسبت به هم احساسی به گانگی می کردند؛ و آرام و افسرده در رختخواب خود دراز کشیده بودند. تعدادی به خواب رفته، خروپف می کردند و همینکه غلت می زدند صدای خش خش ضعیفی از تختخوابشان بر می خاست. آنها که هنوز خوابشان نبرده بود، کاملاً آرام بودند. هانی تا دیروقت نتوانست بخوابد. خروپف پهلودستی اش را می شنید، پس از مدتی متوجه صدائی ترسناک و عجیب از تخت پهلویی خودش؛ پسری که روی آن تخت خوابیده بود ملحفه را روی سرش کشیده و می گریست. حق هقی که او فرو می خورد هانس را به شدت متأثر کرد. غربت زدگی او را تا به این حد متالم نکرده بود ولی دلش برای اتاق کوچک و آرامش تنگ شده بود؛ و علاوه بر این، وضعیت جدید و چهره های تازه ای که در اطرافش می دید او را مضطرب می ساخت، با آنکه شب از نیمه نگذشته بود ولی هیچکس در خوابگاه بیدار نبود. پسر ها پهلوی هم به خواب رفته و صورتشان در بالش راه راه فرو رفته

بود، چهره هائی ضمگین، جسور، صادق و خجول که آرامشی شیرین و نسیانی بی دغدغه آنها را در خود گرفته بود. هلال رنگ پریده ی ماه از فراز بامهای شیب دار قدیمی، بی سرجه، پنجره های منحنی، کنگره ی بامها، مناره ها و دالانهای سبک گنیک می گذشت؛ گنج بریها و برآمدگیهای اطراف پنجره ها را درخشان می کرد، بر پنجره های سبک گوتیک و دروازه های سبک رومی نور می پاشید و بر فرازی حوض زیبای کاسه ای شکل بزرگ صومعه سونش زر. انوار زرد رنگی هم از سه پنجره به درون خوابگاه هلاس می تابید که رویای پسرانی را که به خواب می رفتند، چونان راهبان روزگاران کهن، با مهربانی و صمیمیت شکل می داد. روز بعد تشریفات باشکوه آشنائی در محل نمازخانه به عمل آمد. معلمین، فراك پوشیده ایستاده بودند و مدیر سخنرانی می کرد؛ شاگردان سر در جیب تفکر فرو برده و گاهی نگاهی به والدینشان می انداختند که در پشت سرشان و دورتر از آنها نشسته بودند. مادران لیخند بر لب و با شادی فرزندان شان را می نگر بستند، پدران بسیار شق و رق نشسته و سخنرانی را با حالتی جدی دنبال می کردند. احساسی آمیخته به غرور و ستایش همراه با امید فراوان همه ی وجودشان را انباشته بود، به نظر نمی رسید هیچ يك از آنان فرزندش را برای نفع مادی به اینجا سپرده باشد. سرانجام دانش آموزان را یکایک به نام فرا خواندند که یکی پس از دیگری در برابر حضار قرار می گرفتند و مدیر از سوی صومعه بر حسب تشریفات با آنان دست می داد و این خود به منزله ی تعهدی به شمار می آمد که اگر دانش آموز آنرا درست رعایت می کرد بقیه عمر را در پناه و حمایت دولت بود. به نظر نمی آمد هیچیک از آنان - با حداقل پدران - به این موضوع اندیشیده باشند که چرا باید از این



بچه‌ها آنهمه انتظار بی‌مورد داشت.

موضوع غم‌انگیزتر زمانی بود که پدران و مادران از پسرانشان خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند. برخی پیاده، جمعی با کالسکه و گروهی با هر وسیله‌ای نقلیه‌ای که با عجله تمام به دست می‌آوردند، از چشم فرزند مهجورشان ناپدید می‌شدند و در این حال دستمالشان را - در هوای ملایم پائیزی ماه سپتامبر - پی‌درپی برایش تکان می‌دادند تا آنکه سر-انجام در پس‌درختان جنگل محو می‌شدند؛ آنگاه فرزندانشان آرام و اندیشناک به صومعه باز می‌گشتند.

کَمکِ مربی گفت: «خب، حالا دیگر والدینتان رفته‌اند.» بچه‌ها شروع کردند یکدیگر را و رانداز کردن و بیشتر با هم آشنا شدن، هر دانش‌آموزی سعی می‌کرد ابتدا با همکلاسه‌اش آشنا شود. دواتهایشان را جوهر ریختند، چراغها را نفت کردند، کتابهای قرائت و کتابهای تمرینشان را نظم دادند و سعی کردند آن سالن عمومی را مثل خانه‌اشان بینگارند. هر وقت فرصتی دست می‌داد با اشتیاق به بررسی یکدیگر می‌پرداختند، یکباره سر صحبت را باز می‌کردند، از هم می‌پرسیدند که از کجا و از کدام مدرسه آمده‌اند و نیز از عذابی که برای آزمون لندناگزامن کشیده بودند صحبت می‌کردند. چیزی نگذشت که پسران و راج دور میزهای جدا از هم حلقه زدند، صحبتشان گل انداخت و گه‌گاه نیز صدای صاف و پرطنین قهقهه‌ی کود کانه‌اشان به هوا برمی‌خاست، تا عصر همکلاسه‌ها چنان یکدیگر را خوب شناختند که مسافران یک کشتی در پایان یک سفر دراز دریائی همسفر خود را به آن اندازه نمی‌شناختند.

از میان نه نفری که با هانس در گروه هلاس بودند چهار نفرشان خصوصیات بی‌واقع ممتاز داشتند ولی بقیه افرادی برجسته نبودند. اول از همه اتو هارتنر Otto Hartner بود، فرزند یک استاد در

اشتونگارت که پسری تیزهوش، آرام، منکی به نفس و رفتارش سرمشق بود. از حالا سبتر و خوش اندام و خوش لباس بود، متین و با وقار گام برمی‌داشت طوریکه همکلاسه‌هایش تحت تأثیر قرار می‌گرفتند. پس از او کارل هامل (Karl Hamel) بود که فرزند شهردار شهری کوچک در سوآبیای علیا بود. شناختن او کمی وقت گرفت زیرا پس از تئاتر بود و به ندرت از پس پرده‌ی بی‌حسی بیرون می‌آمد. وقتی این حجاب زدوده می‌شد، هیجان زده، پرخروش و خشن می‌شد ولی باز زود آرام می‌گرفت، دیگر بسیار مشکل بود که دریایی آیا او یک تماشاگر آرام است یا پسرکی شیطان و پر هیاهو.

هرمان هیلنر (Hermann Heilner) فردی عجیب ولی بی‌ریا بود که در خانواده‌ی خوبی در منطقه جنگل سیاه پرورش یافته بود. از همان روز اول پیدا بود که او شاعر و ادیب است؛ شایع شده بود که در آزمون لندناگزامن انشای خود را به شعر نوشته است. در سخن گفتن ماهر و پر قدرت بود؛ و یولون زیبایی داشت و با آن شخص را چنان تحت تأثیر قرار می‌داد که می‌شد خصوصیاتش را، در کتاب گشوده‌ی ضمیرش، که آمیزه‌ای از احساسات خام دوره‌ی جوانی و سرخوشی‌های این ایام بود، بخواند. اندکی نیز سطحی بود که سعی می‌کرد آنرا پنهان کند. از لحاظ جسمی و عقلی از همسالان خود برتر بود و از این زمان شروع کرده بود به پیشروی در جهتی که از تجربه‌های خود او شکل می‌گرفت. ولی عجیب‌ترین عضو گروه هلاس پسری بود بنام امیل لوسیوس (Emil Lucius) با موهائی بور که محتاط و نجول و سخت کوش بود و مثل یک روستائی سالخورده ساده می‌نمود. با آنکه جسم و چهره‌اش خوب رشد نکرده بود، با اینهمه ترکیب صورتش به یک پسر بچه نمی‌مانست؛ طوری رشد کرده بود که گویی دیگر بعید است تغییری در



او پیش آید. حتی روز اول که بقیه شاگردان بی قرار بودند و وراجی می کردند و سعی داشتند جایشان معلوم شود، او آرام نشسته بود و کتاب دستور را باز کرده و دستها را به بناگوش زده، چنان غرق در مطالعه بود که گویی می خواست تمامی سالهای ازدست رفته را جبران کند.

رفته رفته دیگران به روحیه این پسر آرام و خاموش پی بردند و دانستند که در خست و خودستایی بسیار خیره، و تکاملش در این باب از ناگزیری است به همین سبب تا حدی با سردبازی تحملش می کردند. نقشه های موزیانه ای در مورد مال اندوزی و پس انداز کردن داشت که از دقایق ظریف آن به تدریج سردر می آوردیم و بر ایمان بسیار تعجب برانگیز بود. اولین مرحله ای این طرح صبحها به اجرا در می آمد، زمانیکه بچه ها از خواب بر می خاستند و به دستنوشته های عمومی می رفتند. این موضوع برای لوسیوس مهم بود که نفر اول باشد یا آخر، برای اینکه در این صورت می توانست حوله یا اگر می شد صابون شخص دیگری را بردارد و از حوله ای خودش دو هفته دیگر با بیشتر استفاده کند. حوله ها می بایست هر هفته عوض شود و کمک مری هر دو شبه صبح در آغاز هفته آنها را بررسی می کرد. بنابراین اوسیوس عادتش شده بود که دو شبه ها یک حوله تازه به رخت آویز شماره دارش می آویخت و موقع صرف ناهار دوباره آن را بر می داشت، نامی کرد و همچنان دست نخورده در چمدانش می گذاشت و بعد حوله ای کهنه ای را که ذخیره کرده بود به جای آن آویزان می کرد. صابونش سفت بود و به زحمت کف می کرد؛ بنابراین ماهها دوام می آورد. با اینهمه، لوسیوس نه تنها به هیچ روی بدلباس و لاابالی نبود؛ بلکه همیشه مرتب به نظر می رسید و موهای نرم و بورش به دقت شانه زده و فرق گرفته بود، و از زیر-

جامه ها و لباسهایش به نحو احسن مراقبت می کرد. پس از آنکه بچه ها دست و صورتشان را می شستند، نوبت به صرف صبحانه می رسید که شامل یک فنجان قهوه، یک حبه قندونان بود. اکثر پسرها - پس از هشت ساعت خواب، اشتهائی متناسبت با سن خود داشتند - و صبحانه اشان را به هیچوجه چیز قابل توجهی نمی دانستند. ولی لوسیوس از این بابت گله ای نداشت؛ چیره ای روزانه ای قندش را ذخیره می کرد و هر گز هم در پیدا کردن کسی که هر دو تکه را به یک پنی از او بخرد یا هر بیست و پنج حبه را با یک کتاب تمرین عوض کند، در نمی ماند. بنابراین جای عجیبی نبود اگر ترجیح می داد که شبها را با استفاده از نور چراغ دیگران درس بخواند تا در مصرف نفت گران قیمت صرفه جوئی کند. گرچه از خانواده ای تنگدست بود ولی در محیط آرامی پرورش یافته و راه و رسم زندگی توأم با قناعت و صرفه جوئی را خوب می دانست؛ آنچه که معمولاً در بچه های به مواقع مستمند، که هر چه دارند همان روز مصرف می کنند، نمی توان یافت.

تنها مادیات و اشیاء ملموس، امیل لوسیوس را خرسند نمی کرد، او در قلمروی موضوعات عقلی نیز چنین بود و خبرگی اش در این زمینه کم نبود. هنگامیکه به این موضوعات می پرداخت، آنقدر زبیرک بود که یادش نبود ثروت عقلی فقط ارزش نسبی دارد؛ در نتیجه تلاش واقعی او مصروف موضوعاتی می شد که احتمالاً در امتحان بعدی متمرکز بود و در کلاس به نمرات نسبتاً متوسط قناعت می کرد. آنچه که می آموخت و کسب می کرد فقط با عملکرد همکلاسه هایش می سنجید، ترجیح می داد در یک درس با معلوماتی ناقص نفر اول شود ولی با اندوخته ای دوچندان رتبه ای دوم را بدست بیاورد. بنابر این می دیدی که شبها ساکت و آرام به کار خود مشغول است حال آنکه دوستانش وقت خود را مصروف



انواع سرگرمی و بازی و مطالعه می کردند. سروصدای دیگران به هیچ روی ناراحتش نمی کرد، فقط گاهی نگاه عاقل اندر سفتی به آنان می کرد، زیرا اگر درست همان موقعی که او درس می خواند آنها نیز چنین می کردند، آنگاه از آنان پیش نمی افتاد و زحمات فوق العاده ای او پاداش و بهره ای به دنبال نداشت.

با توجه به تلاش جسدی او کسی حیل‌های شیطنت آمیزش را به دیده تردید نمی نگریست. ولی بزودی مثل همه ی آنان که سعی می کنند بانادارستی از رفیقشان پیشی بگیرند، مورد تمسخر دوستانش قرار گرفت. از آنجا که هر چه در کالج تعلیم می دادند رایگان بود به این فکر افتاد تا از این موضوع بهره برداری کند و به کلاس ویولون برود. البته نه بدان خاطر که گوشش آشنا به نغمات موسیقی باشد و استعداد این کار را داشته باشد یا حتی از شنیدن لذت ببرد؛ بلکه گمان می کرد که نواختن ویولون هم چیزی است در حد آموختن درس لاتین و ریاضیات. شنیده بود، موسیقی بعدها در کالج به کار می آید و برای کسانی که به آن پرداخته اند فوایدی دارد و به هر حال از آنجا که آلات موسیقی به رایگان در اختیار دانشجویان گذاشته می شود، هیچ مخارجی هم ندارد. وقتی لوسیوس نزد آقای هاسه (Hasse) استاد موسیقی رفت و خواهش کرد تا به او موسیقی تعلیم بدهد، با سابقه ای که معلم در درس سرود از او داشت، موبرتنش راست شد چون اجرای او همکلاسه هایش را به خنده وامی داشت و او را سرخورده و معلم را مأیوس می کرد. سعی فراوان کرد تا پسرک را منصرف کند ولی لوسیوس این جرفها سرش نمی شد چون در پاسخش فقط لبخندهای شیطنت آمیز و فروتنانه می زد، می گفت یاد گرفتن درس حق من است و با پرگوئی بر تمایل شدیدش نسبت به موسیقی پای می فشرد. یکی از مشکلات این تمرینات ویولون برایش در نظر گرفته شد، هفته ای دو درس می گرفت و روزی نیم ساعت تمرین می کرد. همینکه اندکی با ساز

کلنجار می رفت همکلاسه هایش به او اخطار می کردند که: این دفعه ای اول و آخرت باشد؛ پس از آن دیگر نمی گذاشتند دست به ساز بزنند و صداهای ناهنجار از آن در بیاورد. آنوقت لوسیوس هم سرگردان و مضطرب برای یافتن گوشه ای دنج به پائین صومعه می رفت و هر جایی را که تصادفاً می یافت شروع به تمرین می کرد، از سازش جیرو ویر و زوزه هایی عجیب گوشخراش به هوا بر می خاست که اطرافیان را آزار می داد. هیلنر، که در میان همکلاسه ها طبعی شاعرانه داشت، می گفت انگار همه ی حفره های کهنه و پوسیده ی این وسیله ی بلا کشیده با ناامیدی ناله می کنند و فریادرسی می خواهند؛ از آنجا که لوسیوس به هیچ وجه پیشرفتی نداشت، معلم اندوه زده اش بیشتر عصبی می شد و بسا او به صراحت صحبت می کرد. لوسیوس با ناامیدی فزاینده ای به تمریناتش ادامه می داد و چهره ی کاسبیکارانه اش که تا آنزمان بسیار ملایم و آرام می نمود، از تشویش و نگرانی در هم ریخت. وضع اندوهباری پیش آمد، سرانجام معلمش با فریاد او را فردی کاملاً نالایق خواند و از کار کردن با وی امتناع ورزید، از این زمان عاشق سرخورده به پیانو رو آورد و ماههای طولانی بی ثمر و زجر آوری را صرف آن کرد تا آخر الامر خسته شد و به کلی رهایش ساخت. ولی، در سالهای بعد که موسیقی در برنامه ی درسی قرار گرفت می خواست او را به عنوان کسی در شمار آورند که نواختن پیانو و ویلون را می داند منتها موقعیت نامناسبه او را از این هنرها دور کرده است.

گروه هلاس بارها به هزینه ی افرادش برنامه هایی سرگرم کننده ترتیب داد که حتی هیلنر با همه ی حسابگری در بسیاری از آنها شرکت کرد. کارل هامل نقش تماشاگری شوخ و بذله گورا به عهده داشت. او یکسال از بقیه بزرگتر بود و این موضوع گرچه موقعیت خاصی برایش



فراهم آورده بود ولی چنان نبود که بخواهد از آن بهره برداری کند یا از این طریق بر اعتبار خود بیفزاید؟ کج خلق بود و معمولاً هفته‌ای یکبار تنگک حوصله می‌شد و تقریباً به مرز خشونت می‌رسید، آنوقت به سرش می‌زد که «دعوا» می‌راه بیندازد و قدرت بدنی خود را بیازماید.

هانس گین رات با تعجب او را می‌نگریست چون می‌خواست برایش رفیقی خوب اما صلح‌جو باشد. تقریباً مثل لوسیوس سخت‌کار می‌کرد و از احترامی که همکلاسه‌هایش به اومی گذاشتند لذت می‌برد فقط هیلر که با کارهای سطحی و زیرکانه‌ی خود اعتبار کسب کرده بود «سخت‌کوشی» او را مورد استهزاء قرار می‌داد. اگر از حرفهای طعنه آمیز و سر به سر گذاشته‌هایشان که شبها در خوابگاهها رواج داشت و آنها را موضوعی عادی می‌شمردند، بگذریم؛ رابطه‌ی اکثر آنان در طی این ایامی که در زندگیشان به سرعت پیشرفت می‌کردند، به قدر کافی خوب بود. این بدان سبب بود که شوق داشتند حس کنند بزرگ شده‌اند و شایسته‌ی احترام می‌باشند و معلمین با رفتار خوب و متانت حساب شده. آنان آنانرا به صورتی تازه مورد خطاب قرار می‌دهند، به ایام مدرسه که به تازگی آنرا پشت سر گذاشته بودند با ترحم آمیخته به لبخند می‌نگریستند همانطور که دانشجویی به نخستین روزهای ورودش به دبستان می‌اندیشد. ولی گه‌گاه شور و حال طبیعی ایام کودکی از میان این متانت ساختگی سر بر می‌گردد و فریاد زنان‌های برای گریز می‌جست. این زمان بود که بار دیگر صدای پا کوبیدن و فریادهای کودکانه‌شان خوابگاه را به لرزه درمی‌آورد.

*

مدیر و معلمی که در موسساتی از این دست به‌کار اشتغال دارند باید این نکته‌ی عبرت‌انگیز و باارزش را مورد توجه قرار دهند که دانش‌آموزان چگونه پس از پشت سر گذاشتن اولین هفته‌های زندگی جمعی به یک ترکیب شیمیائی شباهت پیدا می‌کنند و همچون ابرها و جرقه‌های معلق درهم می‌آمیزند؛ جدا می‌شوند و ترکیبات دیگری به وجود می‌آورند تا آنکه سرانجام به تعدادی ترکیبات تازه بدل می‌شوند، پس از آنکه کم‌روئی اولیه پسرها برطرف شد و بایکدیگر کاملاً آشنا شدند، جنب و جوشی در آنان پدید آمد؛ گروه‌ها به هم افتادند و دوستی‌ها و ناسازگاری‌ها عیان شد. غیرطبیعی می‌نمود که میان دانش‌آموزان شهری با آنان که از سال قبل در آنجا تحصیل می‌کردند پیوندی برقرار شود؛ بیشترشان سعی می‌کردند دوستان تازه‌ای بگیرند - شهرنشینها می‌خواستند بسا پسرای روستائی دوست شوند و بچه‌هایی که اهل وورتمبرگ (Wurtemberg) علیا بودند با پسرهائی که از منطقه‌ی جلگه‌ای آمده بودند - در واقع جاذبه‌ای ناخودآگاه آنانرا به سوی چیزهائی می‌کشاند که برایشان متفاوت باشد و خود را با آن کامل کنند. آنان در طریق این دوستیها با تسرید و کور کورانه پیش می‌رفتند؛ شناختشان از دوستی دقیقاً بر مبنای تفاوتها بود، رشد شخصیت در بسیاری از پسران تازه برای نخستین بار آغاز می‌شد. محبتها و حسادت‌های رقیب و عجبیبی در آنها چهره می‌نمود که خصوصتی علنی و آشکار را سبب می‌شد - و یا پیش می‌آمد که - به رابطه‌ای استوار، به کنار آمدن باهم، و یا به نزاع و زد و خوردی شدید می‌انجامید.

هانس به هیچوجه خود را وارد این قضایا نمی‌کرد، کارل هامل با اشتیاق تمام می‌خواست با هانس دوست شود ولی او این دوستی را از روی ترس نمی‌پذیرفت. هامل نیز بیدرنگ با یکی از بچه‌های گروه



از زمستان با ناله‌های شادی آور پرندگان از جنگل رخت بر بست و ذرات ریز شبنم‌های یخ بسته که تقریباً به سفیدی می‌زد سطح آنرا پوشاند.

هرمان هیلنر شاعر پیشه که تلاشش برای یافتن مصاحب‌همدلی بی‌نتیجه ماند، هر روز اوقات فراغتش را به تنهایی در جنگل پرسه می‌زد و بخصوص شیفته‌ی دریاچه‌ی آن بود که پهنی قهوه‌ای رنگ حزن انگیزش را نی‌احاطه کرده، و شاخ و برگ‌های روبه‌زوال درختان کهن از فراز آن آویزان شده بود. زیبایی هم افزای این گوشه‌ی جنگل اشتیاقی در این پسر احساساتی بر می‌انگیخت که نمی‌توانست از آن منصرف شود. در آنجا می‌نشست و باز که‌ای حلقه‌هایی رؤیا انگیز بر آب آرام ترسیم می‌کرد و یا در میان ساقه‌های نی بوریسا که در فضائی خزان زده نشان از سالی در حال مرگ داشتند، می‌آرمید و در حالیکه برگ‌های پاییزی از هر سو فرو می‌ریختند، شعر «نوائی‌نی» اثر لئانو را زمزمه می‌کرد و سرشاخه‌های عربان درختان نیز با اندوه تمام با او هم‌نوا می‌شدند. سپس کتابچه‌ای از جیبش بیرون می‌کشید و چند بیت را با شتاب یادداشت می‌کرد.

در میانه‌ی یکی از روزهای پاییزی ماه اکتبر در عالم خود فرو رفته بود که هانس گیمین رات بر حسب اتفاق از کنارش گذشت. پسرک را دید کتابچه برزاق روی الوار کنار آبگیر نشسته و مداد نوک تیزش را متفکرانه میان لبهایش فرو برده و کتابی هم در کنارش باز است. به آرامی نزدیکش رفت.

«سلام هیلنر، چه می‌کنی؟»

۱- Nikolaus Lenau شاعر آلمانی (۱۸۰۴-۱۸۵۰ م.) اودر

الشاعرش قهرمان عدالتی رامحکوم کرده است. - م.

اسبارت دوست شد و هانس را رها کرد. او به شدت این آمادگی را در خود حس می‌کرد و طالب آن بود تا سرزمین محبت و دوستی را که از افق رنگ در رنگ و درخشان سر بر آورده ببیند؛ جایی که او را به آرامی و بی‌آنکه توان مقاومت داشته باشد به سوی خود می‌کشاند؛ ولی کم روئی، وی را به عقب می‌راند. کودکیش بی‌وجود مادر شد و طعم محبت مادر را نچشید، ایام هول‌انگیزی که استعدادش را برای ایجاد پیوندهای محبت آمیز ضایع ساخت؛ به این جهت اکنون از هر کسی که محبتی به او اظهار می‌داشت وحشت زده بود. علاوه بر این غرور پسرانه و انگیزه‌ی آزار دهنده‌ی برتری طلبی این ایام او را هم باید در نظر گرفت. با لوسیوس تفاوت داشت؛ چون به واقع مشتاق کسب معرفت بود و به نفس امر توجه می‌کرد ولی مثل او سعی داشت از چیزی که وی را از کارش باز می‌دارد، حذر کند. با آنکه می‌دید دیگران از مصاحبت هم لذت می‌برند و این غبطه‌ای آمیخته به اشتیاق در او به وجود می‌آورد ولی مدت‌ها پشت میزش با سعی تمام سر در مطالعه داشت. کارل هامل آدام ظالمی بود، شاید اگر کس دیگری طالب دوستی با او بود مشتاقانه می‌پذیرفت و نیازمند هیچ تلاشی هم نبود. مثل یک دختر خجالتی منتظر می‌نشست تا شاید مردی شجاع و دلیر از راه برسد؛ او را به اجبار بسا خودش ببرد و به شادمانی برساند.

از آنجا که تکالیف فراوانی، بخصوص در درس عبری، جزو برنامه‌ی کار بچه‌ها قرار گرفت، به نظرشان چنان آمد که روزهای اخیر بسیار سریع گذشته است. دریاچه‌ها و آبگیرهای متعدد که مالبرون را احاطه کرده بودند آسمان رنگ پریده‌ی او آخر فصل پاییز، درختان خاکستری رو بزرده‌ی، غوشه‌های نقره‌ای و بلوط‌ها را با هوای تیره‌ای که هر آن بیشتر آنها را در خود می‌گرفت، انعکاس می‌دادند؛ آخرین هیاهوی قبل



«همر می‌خوانم؛ توجه می‌کنی، گبین رات جوان؟»
 «حرفت را باور ندارم... فکر می‌کنم بدانم داری چه می‌»

کنی.»

«او، راستی؟»

«البته.»

«بنشین.»

گبین رات کنار هیلنر روی الوار نشست، پایش را روی آب آویزان کرد و به برگ زردی خیره شد که چرخ زنان در هوای خنک و آرام، آهسته و بی‌صدا بر سطح قهوه‌ای آب فرو افتاد. هانس گفت:

«اینجا غم‌انگیز است.»

«بله.»

هر دویشان کاملاً به پشت تکیه داده بودند به طوری که تعداد کمی از سرشاخه‌های معلق درختان را می‌دیدند ولی آسمان کبود با ابرهای آرامش بخش کاملاً پیدا بود.

هانس در حالیکه به آسمان خیره شده بود بسا شعف گفت: «چه

ایرهای شکفت‌انگیزی.»

هیلنر آهی کشید و گفت: «همینطور است، گبین رات جوان. کاش

ما هم می‌توانستیم مثل آنها باشیم.»

«خب بعد؟»

«آنوقت می‌توانستیم مثل یک کشتی اعجاب‌انگیز از فراز

جنگلها و روستاها، از بالای ابالتها و استانها بگذریم. آیا تا کنون کشتی

دیده‌ای؟»

«نه هیلنر. تو چطور؟»

«من دیده‌ام. ولی خدای بزرگ، تو از این چیزها چه می‌فهمی!»

تا زمانیکه کارت درس خواندن و جان‌کندن است، بروخوش باش!»
 «مثل اینکه به من به چشم يك احمق نگاه می‌کنی، اینطور نیست؟»

«گفتم که همینطور است، نشنیدی!»

«بی‌جهت اینطور فکر می‌کنی، تا حالا چه حماقتی از من سر»

زده. به‌حال به حرفت ادامه بده و برابرم راجع به کشتی بگو.»

هیلنر غلٹی زد، چیزی نمانده بود که در آب بیافتند. روی شکم دراز کشید و دستهایش را زیر چانه زد و گفت:

«کشتی‌های کوچکی روی راین (Rhine) دیده‌ام.» و بعد در

ادامه‌ی حرفش افزود: «در مدت تعطیلات، يك روز یکشنبه روی عرشه

برنامه‌ی موسیقی برپا بود و شب فانوس‌های رنگی در آن روشن کرده

بودند. پرتو فانوس‌ها در آب انعکاس می‌یافت و ما به سمت پائین رودخانه،

گوش به نوای موسیقی، پیش می‌رفتیم. با خود شراب راین برداشته بودیم

که بنوشیم؛ دخترها لباس سفید به تن کرده بودند.»

هانس گوش می‌کرد و پاسخی نمی‌داد، چشم‌هایش را بست، به

نظرش آمد کشتیهائی کوچک و نورانی بسا نوای موسیقی که دخترانی

سفید پوش سر نشین آنداز برایش می‌گذرند. هیلنر به حرف‌هایش ادامه

داد.

«بله؛ چه قدر با حالا فرق داشت. اینجا کسی این چیزها راجه

می‌فهمد؟ همه‌اشان آدم‌های کسالت‌آور و حقیرری هستند! کار می‌کنند و

جان می‌کنند و اوج آگاهی‌شان اینست که الفبای عبری می‌دانند. تو هم

فرقی با آنها نداری.»

هانس حرفی نمی‌زد. این هیلنر شخص عجیبی به نظر می‌آمد.

شاعر و شوریده حال بود. پیش از این نیز کارهائی از او سرزده بود که



باعث تعجبش می‌شد. هیلنر در امتحان، کار کوچک ارزشمندی انجام داده بود که با آن معروف شده بود ولی اطلاعات چندانی نداشت و با آنکه درسهای مدرسه را تحقیر می‌کرد اما به پرسشهایی که از او می‌شد پاسخهای خوبی می‌داد. بالحنی تحقیرآمیز و خشک دنباله‌ی حرفش را گرفت و گفت:

«در اینجاهم می‌خوانیم، طوریکه انگاران یسه یک کتاب آشپزی است. ساعتی یک بیت؛ و باز همی آنها دوباره برای امتحان نشخوار می‌شود تا آنجا که بصورتی نفرت آمیز درمی‌آید. همی درسها هم اینطوری تمام می‌شود که: «ببینید شاعر چه خوب از عهده‌ی بیان مطالب برآمده است. شما در اینجا فقط نگاهی گذرا به رمز و راز این اثر شاعرانه می‌اندازید!» آنقدر به این قرص تلخ دستور زبان یونانی شکر می‌زنند تا می‌توانیم بی آنکه خفه شویم آنرا فوراً دهیم. تو می‌توانی همی هم را به همین قیمت از ذهنم بیرون کنی. خودمانیم، این یونانی عهد بوق و پوسیده چه ربطی به ما دارد؟ اگر هر کدام از ما بخواهد مطابق شیوه‌ی یونانیان زندگی کند و آنرا بیازماید فردا هیچکس تحویلش نمی‌گیرد. لابد به همین سبب است که اسم گروه و کلاسی را که به ما اختصاص یافته است هلاس گذاشته‌اند! چه توهینی. چرا اسمش را نگذاشتند: «سبد کاغذهای باطله» «قفس بردگان» یا «اتاق شکنجه»؟ تمام این کارهای کلاسیک، خردنگ کردن است. تف.»

هانس پرسید: «مشغول سرودن شعر بودی، اینطور نیست؟»

– «بله.»

– «در چه موردی؟»

۱- Hellas نام دیگر کشور یونان است.

– «در مورد این جا، راجع به دریاچه و پالیز.»

– «نشانم می‌دهی؟»

– «نه، هنوز تمام نشده.»

– «پس وقتی که تمام شد.»

– «اگر دوست داری، باشه.»

هر دو برخاستند و به‌صومعه باز گشتند.

در حالیکه از ساختمان گالیله می‌گذشتند و طاقها و پنجره‌های منحنی، راهروهای سرپوشیده و سفره‌خانه‌های سبک گوتیک و رومی را که همه سرشار از انواع هزها بودند پشت سر می‌گذاشتند، هیلنر پرسید: «آیا تاکنون هیچ دقت کرده‌ای که اینها چقدر زیبا هستند؟ این همه سحر و افسون برای چیست؟ برای سه دوجین آدم بیچاره‌ی سنگگ که برای خدمت به کلیسا در نظر گرفته شده‌اند و حکومت به آنها نیاز دارد.»

هانس همی بعد از ظهر را به هیلنر فکر می‌کرد. با خود می‌گفت

از دیگر چه نوع موجودی است؟

بی‌شک خود را در امیدها و اضطرابهای هانس سهیم نمی‌دانست. افکار و حرفهای خاص خود داشت و در زندگی از او جدی‌تر و آزادتر بود، از اضطرابهای عجیبی رنج می‌برد و به نظر می‌رسید هر آنچه را که در پیرامونش هست به چشم حقارت می‌نگرد. زیبایی ستونها و دیوارهای قدیمی را درک می‌کرد و از آنها لذت می‌برد. در بیان احساساتش ممارستی عجیب و مرموز داشت و از تخیلاتش دنبائی برای خود آفریده بود. روحیه‌ای ناآرام و سرکش داشت و چندان بذله‌گو بود که هانس در طول یکسال به اندازه‌ی یکروز او بذله‌گوئی نمی‌کرد. وقتی کج خلق می‌شد حالت مالیخولیائی او چنان شدت می‌گرفت که گوئی نروتی باور نکردنی و گرانها را از کف داده است.



عصر همان روز تمامی همکلاسهای هیلنر شاهد نمونه‌ای از شخصیت عجیب و دوگانه‌اش بودند. یکی از دوستانش - یک نی‌قلبان مغرور - به نام ائو واگنر (Otto wagner) دنبال بهانه‌ای می‌گشت که با او دعوا کند. هیلنر مدتی آرامشش را حفظ کرد و بی آنکه به روی خود بیاورد از او کناره‌گرفت و صبر کرد تا عصبانیتش فروکش کند ولی به ناگاه حریف ضربه‌ای به بناگوشش زد. بلافاصله هر دو اختیار از کف دادند، با هم گلاویز شدند و سفت و سخت به‌جان هم افتادند؛ مثل کشتی بی‌سکان به این سو و آنسو می‌رفتند، گاه حرکتی به صورت نیم دایره داشتند، گاه به سمت بچه‌های کلاس که کنار دیوار ایستاده بودند در می‌غلتیدند، روی صندلی‌های افتادند، یکدیگر را به کف سالن می‌کشاندند؛ هر دو از غیظ و خشم نفسشان به شماره افتاده بود. دوستانشان آنها را به‌دیده‌ی انتقاد می‌نگریستند، برایشان جا باز می‌کردند، از نزدیکشان دور می‌شدند، مواظب - پر و چراغشان بودند و با هیجان و لوله در انتظار پایان کار. چند دقیقه‌ی بعد هیلنر در حالیکه به شدت نفس نفس می‌زد با ناراحتی بر سناست و ایستاد. سرو وضعش بهم ریخته، یقه‌ی پیواهنش پاره و زانوی شلوارش چاک خورده بود. حریفش آماده می‌شد تا حمله را از سر بگیرد ولی هیلنر دست به سینه ایستاد و با حالتی استهزاء آمیز گفت، «اگر مایلی دیگر تمامش کنیم، دست بده.» ائو واگنر غرولند. کنان از آنجا دور شد. هیلنر پشت میزش یله داد، چراغش را روشن و دستهایش را درون جیبهای شلوارش کرد، پیدا بود که می‌خواهد به چیزی فکر کند. به ناگاه قطرات اشک از چشمانش جوشید و شتابان بدنبال هم بر گونه‌هایش روان شدند. نمایشی رسوائی آور بود؛ گریه کردن یکی از پنهانی‌ترین کارهای هر دانش‌آموزی بود که آنرا با کسی در میان نمی‌گذاشت. ولی او هیچ کوششی برای مخفی داشتن آن نمی‌کرد.

از اتاق بیرون رفت، با صورتی رنگت پریده آرام ایستاد و به سمت چراغ برگشت؛ اشکهایش را پاک نکرد و حتی دستهایش را هم از جیبش بیرون نیاورد. بچه‌ها در اطرافش حلقه زده و او را با کنجکاوی و سوءظن می‌نگریستند تا آنکه هیلنر جلوی‌ش سبز شد و گفت، «د، تو گریه می‌کنی؟! واقعاً از خودت خجالت نمی‌کشی؟»

هیلنر در حالیکه می‌گریست مثل کسی که از خوابی عمیق برخاسته باشد به آرامی نگاهی به اطرافش انداخت و با صدائی بلند و اندوه‌بار گفت:

«خجالت برای چی، جلوی شما؟ نه قربان، من مردش نیستم.» سپس صورتش را از اشک پاک کرد، لبخند تلخی زد، چراغش را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت.

هانس گین رات در طی همه‌ی این جریانات سر جایش ایستاده بود و به نگاههای دزدانه‌ئی که از روی ترس به هیلنر می‌انداخت، قناعت می‌کرد. پس از یک ربع، جرأتی به خود داد و تصمیم گرفت به دنبالش برود. دید آرام و بی حرکت در خوابگاه سرد و تاریک نشسته و از پنجره، حیاط صومعه را می‌نگرد. فوق‌العاده جدی به نظر می‌آمد و حالتی بر او چیره بود که به یک پسر بچه نمی‌مانست. وقتی هانس به او رسید و کنار پنجره ایستاد هیچ حرکتی نکرد؛ فقط پس از مدتی، بی آنکه سرش را برگرداند با صدائی گرفته پرسید:

«چه خبره؟»

هانس با خجالت گفت: «منم.»

- «چی می‌خوای؟»

- «هیچی.»

«خبیب، پس می‌توانی از اینجا بری.»

هانس زنجبده خاطر شد و خواست از آنجا برود ولی هیلنر او را از پشت گرفت و بالحنی که سعی می‌کرد دلش را به دست آورد گفت: «صبر کن، جدی نگفتم.»

یکدیگر را نگرینند. این احتمالاً نخستین باری بود که آندو در چهره‌ی هم دقیق می‌شدند و حس می‌کردند که در پس ظاهر ملامشان کسی هست که با آند دیگری تشابه روحی و خصوصیات مشترک دارد.

هرمان هیلنر دستهایش را به آرامی گشود، شانه‌های هانس را گرفت و او را به سوی خود کشید. آنقدر که گونه‌هایشان کاملاً بهم نزدیک شد. آنگاه هانس، در حالیکه هراسی دلپذیر او را در خود گرفته بود، لبهای دوستش را بر لبهای خود حس کرد.

قلبش به تنگی می‌زد و فشار بی سابقه‌ای در سینه‌اش حس می‌کرد. این به‌هم بودن در خوابگاه تاریک و این بوسه‌ی ناگهانی، چیزی غریب و تازه، و شاید ماجرائی خطرناک بود؛ با خود گفت چه رفتاری و حسناکی پیش خواهد آمد اگر ما را در حین چنین عملی ببینند. قلبش گواهی می‌داد که این بوسه، رسوائی و تمسخری به مراتب بیشتر از ماجرای گریستن در پی خواهد داشت. قادر نبود کلمه‌ای به‌زبان آورد، گونه‌هایش گلگون شده بود، احساس کرد انگیزه‌ای ناگهانی او را وادار به فرار می‌کند.

اگر شخص بالفی شاهد این حادثه‌ی کوچک بود، احتمالاً از این شرمساری و اظهار محبت ناشیانه و علاقه‌ی خجالت‌آمیز، همراه با ملاحظت کودکی و شرم ناشی از ابدال طبیعی دوره بلوغ که در چهره‌های زیبا و سرشار از امید پسرانه‌اش منعکس بوده در نهان احساس لذت می‌کرد.

زندگی مشترك سبب می‌شد تا همه‌ی این محصلین جوان به تدریج از ضمیر هم با خبر شوند. می‌بایست هم یکدیگر را بشناسند و دریابند که رفقایشان چگونه کسانی هستند تا دوستی خود را بر این اساس پایه بگذارند؛ از اینرو دوستی‌های گروهی از هم پاشید. رفاقتها دو به دو شد، دو دوست را می‌دید که افعال عبری را تمرین می‌کنند و یاد می‌گیرند، دو تن دیگر باهم به طراحی مشغول می‌شدند، کسانی دو به دو به قدم زدن می‌پرداختند و یا اشعار شیللر (Schiller) را می‌خواندند. طلبه‌هایی بودند که درس لاتینشان خوب ولی ریاضیاتشان بد بود، اینان برای آنکه بتوانند از فوائد کاری مشترك بهره‌مند شوند با کسانی دوست می‌شدند که در ریاضیات قوی ولی در لاتین ضعیف بودند. دوستی‌های متفاوتی هم وجود داشت که پیوندشان بر پایه تملك متقابل بود. فی‌المثل، کسی که ران نمک سود خوك داشت و بسیار هم مورد عبطه‌ی دیگران بود، جزء مکمل خود را در پسر باغبانی از اهالی استان همیم (Stammheim) یافت که همیشه در جعبه‌ی خوراکیهایش میوه‌های سرخ‌عالی داشت. یکبار که پسر باغبان به شدت عوس خوردن گوشت خوك کرده بود، يك سیب از او گرفت و در عوض مقداری گوشت خوك به او داد. گفتگویی محتاطانه میانشان در گرفت که مطلب اصلی آن بر سر تأمین گوشت بود که به مجرد تمام شدن می‌بایست تهیه شود و نیز صاحب سیب تا فرا رسیدن سال نو سیب مورد نیاز را از انبار پدرش فراهم کند. بنابراین تفاهمی خشک و بی‌روح بینشان صورت گرفت که از بسیاری دوستی‌های رؤیائی و عهده‌های مودت آمیز و محکم، دیرتر پایید.

چند نفری هم بودند که با کسی دمساز نشده بودند یکی از آنها لوسیس بود که مرتبه‌ی اخلاص فوق العاده‌اش به‌نر بسیار رفیع بود.



در ضمن، زوجهای نا هماهنگی هم وجود داشتند که نمونه‌ی بارز آنها هرمان هیلنر و هانس گین رات بودند. یکی سبکسر و لاقید و آندیگری آگاه و جدی؛ یکی شاعر و آندیگری سخت کوش و ساعی. هر دو از شاگردان با هوش و فوق‌العاده با استعداد به شمار می‌آمدند با این تفاوت که هیلنر از عنوان طعنه‌آمیز نابغه که به او داده بودند تا حدی لذت می‌برد ولی هانس متنفّر بود از اینکه او را سرمشقی برای دیگران بدانند. بی‌آنکه کسی متعرض آنان باشد به حال خویش بودند، به دوستی خود ادامه می‌دادند و در حفظ آن می‌کوشیدند.

از این مسائل و معضلات شخصی که بگذریم، کالج جای‌چندان بدی هم نبود، بخصوص از زمانیکه کارش بطور جدی نظم و آهنگ مشخصی یافت دیگر موضوعاتی از قبیل توجه لوسیوس به موسیقی، علاقه‌ی هیلنر به شعر، میثاقهای مودت و دوستی، داد و ستدهای مادی و زردو خوردهای اتفاقی که سرگرممان می‌کرد از چشمها افتاده، ارزش خود را از دست دادند. بخصوص که همیشه مسأله‌ای به نام درس زبان عبری برایمان مطرح بود؛ این زبان عجیب و باستانی منسوب به یهوه^۱ گرچه زبانی خشن، ولی به نحوی مرموز زنده و بارور است؛ عبری، به چشم دانش‌آموزان دشوار و گیج‌کننده می‌آمد ولی درختی بود با شاخه‌های حیرت‌آور و خیره‌کننده، سرشار از رنگ و عطر شکوفه‌هایی که تماشایشان لذت بخش بود. شاخه‌هایش را ارواح هزار ساله‌ای شکل می‌دادند که برخی چهره‌ای هراس‌آور و بعضی حالتی دوستانه داشتند؛ در شاخسارهایش ازدهای ترسناک و عجیب، قهرمانان افسانه‌های ساده و جذاب، ریش سفیدان چروکیده و فر توت و موقر همراه با پسران خوش

۱- Jehovah - یهوه، نامی که در تورات به خدا اطلاق شده است. م.

سیمما و دختران شرمگین و زنان جنگاور ماوا گزیده بودند. مفاهیمی که در انجیل لوتری^۱ دور از ذهن و مبهم به نظر می‌رسیدند، وقتی به قالب کلمات زبان اصلی و نیرومند خود در می‌آمدند، علیرغم کهنگی و ثقیل بودنشان، در جانمان رسوخ می‌کردند و این واقعیتی تلخ و خشن بود. به هر حال این چیز می‌بود که هیلنر با آن درگیر بود و هر روز و هر ساعت هم اسفار خسته^۲ را به باد ناسزا می‌گرفت ولی با اینحال نکته‌هایی جانب‌بخش و روح‌پرور در آن می‌یافت و از این کتاب بیش از دانشجو جوان ساعی و کوشائی که معانی لغات را خوب حفظ کرده بودند و در خواندن هیچ اشتباهی نداشتند، بهره می‌گرفت.

همراه با اسفار خسته، عهد جدید نیز تعلیم داده می‌شد که در آن بیشتر از موضوعاتی که بر پایه‌ی رحم و شفقت و معنویت محض است سخن می‌رفت؛ گرچه زبان آن به قدمت اسفار نبود، ولی به واقع عمیق و غنی بود و به هیلنر روحیه‌ای تازه و سرشار از اشتیاق و بالانز از آن حالتی رؤیانا گیز و تخیلی می‌داد.

و اما ادیسه به بازوان گرد و مرمرین یک پری دریائی می‌مانست

۱- Lutheran - لوتری، منسوب به لوتر؛ اصلاح طلب مذهبی آلمانی (۱۴۸۳-۱۵۴۶ م.). کشیش و استاد فلسفه در دانشگاه «ارنورث»، او، بانی آئین جدید پروتستان در دین مسیح است. لوتر با پاپ و کشیشان که از مردم اعتراف و پول می‌گرفتند به مخالفت برخاست و برخلاف دستور پاپ انجیل را به زبان آلمانی ترجمه کرد که معروف به انجیل لوتری است. م.

۲- کتابهای پنجگانه‌ای که در آغاز مجلد عهد عتیق (تورات) واقع است و آن شامل: سفر خلقت یا تکوین (پیدایش)، سفر خروج، سفر لاویان، سفر اعداد و سفر تشیه یا استثناء است و مجموع کتاب نظامات و قواعد دین موسی را بیان می‌کند. م.

که از میان امواج نیرومند و موزون و متوازن ابیات سر بر آورده بود که یکی با نقشهای استوار، مشخص و خالی از ابهام و دیگری با هاله‌ای رؤیایانگیز و پوشیده در رمز و راز کلام، آگاهی و تصویری روشن از يك زندگي نابود شده و شادبهايش مي دادند.

آثار دومورخ، گمزن نفون و بوی هم‌تعلیم داده می‌شد که نسبتاً از درخشش و اهمیت کمتری برخوردار بودند.

هانس از اینکه می‌دید این موضوعات برای دوستانش غیرطبیعی می‌نمایند، تعجب می‌کرد. برای هیلنر هیچ چیز، انتزاعی و ذهنی نبود؛ هیچ چیزی وجود نداشت که او شخصاً نتوانسته باشد به قدرت تخیل خویش آنرا تجسم یا تصویر کرده باشد. هر درسی که به‌طبیع اوسازگار نمی‌آمد با تفروبی میلی رها می‌کرد.

ریاضیات برایش کانه مجسمه ابوالهول بود، انباشته از مسائل مشکل و بی‌اساس، که قربانیانش را بانگهای سرد و شرارت بار افسون می‌کرد؛ او جای وسیعی را به این هیولا اختصاص داده بود.

پیوند میان این دو از چیزهای نادر بود. رفاقت از نظر هیلنر چیزی تفریحی، تجملی، دلخوش کننده و تسلی بخش بود، ولی برای

۱- ادیسه منظومه‌ایست مشوب به مهر که از معروفترین آثار ادبی جهان است. این منظومه که شامل بیست و چهار سرود است، داستان پر مغز و شاعرانه‌ای از بازگشت اولیس، پهلوان نامدار جنگ تروآست که در راه گرفتار سرکشنگها و حوادث ناگوار می‌شود. در زادگاه وی زن وفادارش «پنلوپ» و پسر پاکزادش «تلماک» چشم به راه او هستند، ولی گروهی مردم تن‌پرور که اولیس را نابود شده می‌پندارند، می‌خواهند زندگیای وی را مجبور کنند ناشوی دیگری برگزینند. اولیس ناشناس به زادگاه خود باز می‌گردد و از جوانان گاردان بی‌شرم همسر خویش انتقام می‌کشد. (فرهنگ معین)

هانس علاوه بر آنکه گنجی مطمئن و افتخار آمیز بود باری گران نیز به شمار می‌آمد. هانس تاکنون، عصرها را پیوسته به درس خواندن گذرانده بود. ولی اکنون هرمان، تقریباً هر روز به دیدنش می‌آمد و درحالیکه او هنوز بسیاری از تکالیفش را انجام نداده بود، کتاب را از جلوی می‌ربود و او را کاملاً در اختیار خود می‌گرفت. سرانجام، هرمان چندان برایش عزیز شده بود که هانس هر روز عصر درست پیش از آمدنش رعه‌ای وجودش را فرا می‌گرفت و باشوق و ذوق و سرعنی مضاعف زحمت می‌کشید که درمدتی فشرده‌درسش را روان شود تا از کارش عقب نیافتد. این وضع خود به‌قدر کافی برایش نگران کننده بود که تازه هیلنر هم با بحث و دلیل به علاقه‌ی او نسبت به درس حمله می‌کرد: «این صرفاً يك انجام وظیفه است؛ درست است که همه کاره‌ایت را آزادانه و به میل خودت انجام می‌دهی ولی اساساً ناشی از ترس است که تو از معلمین یا از قدرت داری. فرض کن نفر اول یا دوم شدی، چه چیزی این وسط گیرت می‌آید؟ من نفریستم هستم ولی از شما نمره برستها نادانتر نیستم.»

نخستین باری هم که هانس دید هیلنر با کتابهای درسی خود چهره‌ها، اله‌ای کرده است، متحیر شد. یکبار که کتابهایش را در سالن سخنرانی جا گذاشته بود و می‌خواست درس بعدی جغرافی را یاد بگیرد اطلس هیلنر را از او امانت گرفت. وقتی دید دوستانش همه‌ی صفحات را با ملاحظه خط خطی کرده و یادداشت نوشته است، خیلی بدش آمد. ساحل غربی شبه جزیره اسپانیا طوری دستکاری شده بود که به شکل يك نیمرخ عجیب و غریب در آمده بود؛ بینی آن‌را او پورتو (Oporto) به لیسبون Lisbon می‌رسید دماغه فینیستر (Finisterre) به يك کلاه گیس مجعد، و دماغه سنت

غالباً عصرها به سراغ هانس می‌رفت، بسیار افسرده می‌نمود، تکالیفش را می‌فایید و او را وامی‌داشت که همراهش به خوابگاه برود. در آن اتاق سرد یا در نمازخانه‌ی با شکوه از این سو به آنسو، در تاریکی، قدم می‌زدند و یا در حالیکه از سرما می‌لرزیدند بر لبه‌ی پنجره‌ای می‌نشستند. در چنین مواقعی، هیلنر به شیوه‌ی جوانهای احساساتی شیفته‌ی آثار هاینه، زبان به شرح غصه‌های جانسوز باز می‌کرد گویی توفانی از غمهای کود کانه او را در خود پیچیده است که گرچه هانس را متأثر و گاهی نیز مشوب می‌ساخت ولی نمی‌توانست به کنه آن پی‌برد. این حالات بخصوص زمانی که هوا ابری و خاکستری رنگ می‌شد، در هیلنر که ذهنی حساس و خلاق داشت بیشتر بروز می‌کرد؛ شب‌هنگام زمانی که ابرهای باران زای او آخر پائیز آسمان را تیره می‌کردند و ماه در پششان راهش رامی‌جست و گاه از میان منافذ حجاب ابر سر برون می‌کرده، ناله‌ها و شکوه‌هایش به اوج خود می‌رسید، بعد در این حالت شاعرانه چندان پیش می‌رفت که حرفهایش به صورت آمیزه‌ای از شعر و آه و خطابه جلوه می‌کرد، و همه‌ی آنها را بر سر و روی هانس بیچاره فرو می‌ریخت.

هانس، آورده و افسرده از این مناظر اندوهگین، ساعات باقیمانده

۱- Heinrich Heine هنری هاینه، نویسنده و شاعر آلمانی (۱۷۹۷-۱۸۵۶) کتاب ترانه‌های او که در ۱۸۲۷ منتشر شد وی را در جرگه بزرگترین شعرای آلمان قرارداد. غزل‌های او ترانه مانند و سرشار از موسیقی با صغهای از طنز و گاهی اندوه است و از اینرو آهنگسازان بسیار از جمله شوبرت، شومان و مندلس را مجذوب ساخته است. آثار منشور او نیز همین صفات را دارند و آمیخته‌ای از شور غزل‌سرایی و وطن‌های کوبنده است. ... وی پس از ۸ سال بیماری غم‌انگیز درگذشت. (فرهنگ معین)

وینسنت (St. Vincent) به یک ریش نوك تیز قشنگ تبدیل شده بود. دیگر صفحات نیز به همین‌گونه بود؛ پشت نقشه‌ها کاریکاتور کشیده شده بود و در کنارشان اشعاری هجوآمیز و فکاهی به چشم می‌خورد؛ همه‌ی کتاب پر از لک بود. هانس عادت کرده بود کتابهایش را به چشم‌اشیائی مقدس بنگرد از اینرو، این بی‌احترامی به نظر او دو جنبه داشت یکی بی‌حرمتی به مقدسات، و دیگری جرم و خلافی که در قالب کاری متهورانانه انجام گرفته بود.

شاید این تصور پیش آید که گبین رات محصل نمونه، مثل یک گربه‌ی خانگی، بازیچه‌ای مطیع در دست دوستش بود، اتفاقاً خود او هم گاهی همین احساس را داشت. ولی حقیقت این بود که هیلنر خودش را به وی می‌چسباند چون به او احتیاج داشت. یکی را می‌خواست که محرم اسرارش باشد، به حرفهایش گوش دهد، کسی که تحسینش کند. نیازمند کسی بود که وقتی سخنانی آتشین درباره‌ی کالج یا به طور کلی در مورد زندگی می‌گوید، حرفهایش را با حوصله و اشتیاق بشنود. و نیز به کسی احتیاج داشت که بتواند تسکینش دهد، کسی که در لحظات ملال‌انگیز سر به دامانش بگذارد. شاعر جوان، مثل همه آنان که طبیعتی چنین دارند از هجوم مسائل مروری رنج می‌برد؛ مالیخولیائی عیب داشت که بخشی از آن مربوط به پشت سر گذاشتن تدریجی دوره کودکی می‌شد، بخشی سردر روحیه عاطفی بسیار بی‌هدف و اشتیاقها و آرزوهای مبهم این ایام داشت و قسمتی هم که به رشد پررمز و راز دوره بلوغ و مرد شدن ربط پیدا می‌کرد؛ از لحاظ مهربانی و محبت نمودن نیز افکار منحرفی داشت. در کودکی ناز نازی و عزیز مادر بار آمده و حسالاً، هنوز هم برای عشق دختران، ناپخته بود؛ رفیق موافق و همراهش برای او نقش مسکن را داشت.

در این میان، نوامیر باروزهایی تیره و توفانی از راه رسید که فقط روزی چند ساعت می‌شد بدون چراغ کار کرد و در شبهای ظلمانی اش توفان، کوهی از ابرها را بر تپه‌های سرسبز می‌غلطاند و برگرد دیوارهای بنای قدیمی و استوار صومعه با ناله و مویه به سر و سینه می‌زد. در این موقع سال، درختان کاملاً بی برگ بودند؛ فقط صدای بلند و خشن بهم خوردن سرشاخه‌های عربان بلوطهای بیج‌دار تنومند، سلاطین جنگلهای آن ناحیه، بیش از دیگر درختها شنیده می‌شد. هیلنر کاملاً افسرده بود، از اینرو بار دیگر به ویولونش پناه برد و در يك اتاق تمرین دور افتاده تمرینات گوشخراشش را از سر گرفت، او دیگر وقتش را با هانس نمی‌گذرانید و به جای آن با دیگر دوستانش به جرو بحث می‌پرداخت. يك روز عصر که به اتاق موسیقی رفته بود لوسیوس کله‌شوق را دید که جلوی سه پایه نت ایستاده و مشغول تمرین است. با خشم روی برگرداند و نیم ساعت بعد باز گشت، ولی لوسیوس هنوز در اتاق بود. هیلنر با تنفر گفت: «حالا دیگر باید تماشا کنی، کسان دیگری هم هستند که می‌خواهند تمرین کنند. این صداها را گوشخراش ساز تو دلهره آور است.»

لوسیوس ضعف نشان نداد؛ هیلنر خشمگین شد و وقتی آن دیگری به آرامی کار نواختن خود را از سر گرفت، این یکی چنان لگدی بهمیز موسیقی اش زد که همه‌ی او را قنت، کف اتاق پراکنده شد و میز با شدت به صورت نوازنده خورد. لوسیوس در حالیکه خم شده بود تا دوباره شروع به نواختن کند، بالحنی محکم گفت:

«کاری که کردی به مدیر گزارش خواهم داد.»

هیلنر با خشم فریاد کشید و گفت: «عالیه، اینرا هم به او بگو که يك لگد مفت از من نوش جان کردی.» و بعد حرفش را با عمل توأم

شب را به درس، که حس می‌کرد به تدریج مشکلتر می‌شود، پناه می‌برد. دیگر از سردردهای گاه به گاه تعجب نمی‌کرد؛ ولسی از اینکه می‌دید وقتش در این طریق به بطالت و بیهودگی می‌گذرد و مجبور است برای جبران اوقات از دست رفته با سخت کوشی به انجام تکالیف ضروری بپردازد، نگران می‌شد. در واقع از دوستی خود با رفیق متزلزل و بی‌ثباتش که او را پاك به ستوه آورده بود، خاطری مکندر داشت زیرا بخشی از زندگی او را کسه پیش از این در آرامش می‌گذشت، تباه کرده بود؛ ولی با اینهمه اگر دوستش را کج خلق و افسرده می‌دید، اندوهگین می‌شد و از اینکه برای او مصاحبی درخور توجه است احساس هیجان و غرور می‌کرد.

در عین حال تشخیص می‌داد که این افسردگی بیمارگونه فقط ناشی از تظاهر مبالغه آمیز و نادرست غریزه است و به واقع ربطی به خصیصه‌ی هیلنر، که او صادقانه و بی‌هیج ریائی تحسینش می‌کرد، ندارد. وقتی دوستش اشعار خود را می‌خواند، آرمانهای شاعرانه‌اش را مورد بحث قرار می‌داد و با با هیجان و آب و تاب زیاد و با حرکات دست و سر اشعاری از شیلر و شکسپیر می‌خواند، هانس احساس می‌کرد که انگار دوستش به قدرت ذوق و استعدادی جادویی که خود او فاقد آن بود، در آسمان سیر می‌کند و با آزادی خداگونه و هیجانی آتشین به شیوه‌ی منادیان آثارهم با صداهای پردار برقرار او و امثالش پرواز می‌کند. تا این زمان آشنائی‌ی چندانی با دنیای شعر نداشت و این برایش مهم نمی‌نمود، ولی اکنون به نیروی افسون کننده‌ی واژه‌های خوش-آهنگ، صنایع بدیعی اغوا کننده و قوافی ملایم و گوشنواز پی برده، احترامش به جهانی که به تازگی در برابرش گشوده شده و مورد تحسین دوستش بود، فزونی گرفت.

*

کرد.

لوسیوس خیزی برداشت و به طرف در رفت. هیلنر تعقیبش کرد، در حالیکه با حرارت و سروصدا به یکدیگر حمله می کردند از راهروها و اتاقها گذشتند، از پله ها و پاگردها پائین رفتند تا آنکه به دورترین قسمت شبانه روزی، جائیکه خانه‌ی مدیر در خلوتی باشکوه خود نمائی می کرد رسیدند. هیلنر، در صحت جلوی در اتاق کار مدیر، لوسیوس فراری را به چنگ آورد و او در حالیکه در زده و در مدخل اتاق منتظر ایستاده بود لگدی را که به وی وعده شده بود در آخرین لحظه خورد و مثل بمب در خلوت اتاق مدیر منفجر شد، ضربه چنان شدید بود که حتی نتوانست در را پشت سرش ببندد.

واقعه‌ای رسوائی آور بود. صبح روز بعد، مدیر بالباس تمام رسمی در مورد فساد جوانان سخنانی ایراد کرد؛ لوسیوس متفکرانه گوش می داد و تائید می کرد و هیلنر حکم صادره را که با صدای بلند قرائت می شد و مبنی بر بازداشت دراز مدت او بود، می شنید. «سالهاست که چنین تنبیه سختی در اینجا معمول نشده است.» مدیر چون رعد غریب و گفت: «مطمئنم که تاده سال دیگر هم آثر به یاد خواهید داشت. من هیلنر را از میان شما به عنوان نموانه‌ای از محصل بسیار بد معرفی می کنم.» همه‌ی شاگردان، او را که از زیر نگاه خبره‌ی مدیر شانه خالی نمی کرد و رنگ پریده‌ی بی اعتناء در آنجا ایستاده بود، دزدانه و وحشت زده می نگر بستند. البته تعداد زیادی از پسران هم در خفا تحسینش کردند ولی با اینهمه در پایان کلاس درس در حالیکه خودشان با قیل و قال در راهروها گرد هم جمع شدند، از او مثل یک جذامی حذر کردند و تنه‌ایش گذاشتند. حالا دیگر پیش او ایستادن دل و جرأت می خواست. حتی هانس گبین رات هم از او دوری کرد. احساس می کرد باید

نزدش برود اما جین و ترسوئی او را نگران می ساخت. در مانده و شرمسار، بی آنکه قادر باشد چشم از زمین برگردد، بر لبه‌ی پنجره‌ای نشست. حس کرد انگیزه‌ای او را به دیدن دوستش و او می دارد، منتها باید سعی بسیار کند تا اینکار بدون آنکه کسی بوئی ببرد صورت گیرد. ولی محصلی را که انگگ چنین تنبیه سنگینی بر او خورده، همه می شناسند. هر کسی می داند که از حالا به بعد نظارت دقیقی در موردش اعمال می شود و حشرونش را او کاری خطرناک و حاصل آن بی آبرویی خواهد بود. رعایت انضباطی سخت و بی‌ترحم، بهائی است که دانش آموز در قبال فوآندی که دولت برای او فراهم آورده است، باید بپردازد. قبلاً به این قضیه در خطابه‌ی معروف مراسم افتتاحیه اشاره شده بود. هانس از این موضوع باخبر بود و در کشاکش میان وفاداری نسبت به دوستش از یکسو، و اشتیاقی که برای کسب نام نیک داشت به زانو در آمده، نمی دانست چه کند. در حال حاضر اشتیاقی جز پیشرفت و کسب نتایج درخشان در امتحانات نداشت و می خواست در شبانه روزی نقشی را ایفاء کند که او را نه احساساتی بخوانند و نه خطرناک بدانند. بنابراین در گوشه‌ی تنهایی خود ماند. هنوز می توانست برای مصاحبت با دوستش قدم پیش بگذارد و شجاعت به خرج دهد ولی اینکار هر لحظه برایش مشکلتر می شد و پیش از آنکه دریابد چرا چنین شد، خیانتش بدل به واقعیتی شده بود.

هیلنر این نکته را به یادش آورد. پسرک احساساتی با آنکه می دانست هانس با اطلاع از قضیه خود را کنار کشیده، ولی باز روی او حساب می کرد. اکنون آن زود رنجی‌های بی اساس گذشته در قیاس با گرفتاری کنونی و وضع تازه‌ای که برایش پیش آمده بود، به نظرش پوچ و مضحک می آمد. در حالیکه رنگ پریده و مغرور می نمود، لحظه‌ای



کنار گین رات ایستاد و آهسته گفت: «تو هم مثل همه بزدلی، گین رات تو ابلسی!» و بعد در حالیکه از میان دندانهایش سوت می‌زد و دستهایش را درون جیبهای شلوارش فرو برده بود. از آنجا دور شد.

شبانه روزی این حسن را داشت که در آن مسائل فکری و مشغولیات دیگری هم پیدا می‌شد که توجه پسرها را به خود بکشاند. چند روز پس از این ماجرا بدنبال هوای صاف و بسیار سرد زمستانی، به ناگاه برف باریدن گرفت؛ بچه‌ها فرصتی یافتند که برف بازی و سرسره بازی کنند، در این اثنا که همگی پی‌بردند کریسمس و تعطیلات نزدیک است دیگر همه‌ی حرفشان در این خصوص بود. توجه‌اشان به هیلنر از سابق کمتر شد. او نیز به آرامی و بی‌اعتنا به دیگران سرش را بالا می‌گرفت و با غروری که از چهره‌اش خوانده می‌شد در میان‌شان رفت و آمد می‌کرد؛ شعرهایش را در یک کتابچه‌ی تهرین که جلدی مشکی داشت و اسمش را «نغمه‌های یک راهب» گذاشته بود، می‌نوشت. ذرات یخ زده‌ی شبنم و برفهای یخ بسته به صورت‌هایی دلچسب و خیال‌انگیز از درختان بلوط، توسکا و بیدآویزان بودند. یخ بلورین سطح برکه‌ها ترک برمی‌داشت و صدا می‌کرد. محوطه صومعه‌ی درسکوت فرو رفته به باغی مرمرین شباهت پیدا کرده بود. هیجانی نشاط‌انگیز و روح‌افزا همه‌ی اتاقها را درخود گرفته بود و انتظار برای فرا رسیدن کریسمس نه تنها دردانش آموزان دلگرمی و شمع‌پدید آورد بلکه حتی در دو استاد متین و موقرشان هم شور و حالی ایجاد کرده بود. هیچ معلم و شاگردی نسبت به کریسمس بی‌تفاوت نبود و حتی هیلنر هم کمتر آزرده خاطر و کج خلق می‌نمود، لوسیوس در این فکر بود که برای تعطیلات کدامیک از کتابها و چه کفشهایی را با خود بردارد. رفته رفته برنامه‌هایی که از زادگاهشان می‌رسید صحبت از مسائل مورد علاقه‌اشان می‌شد؛ از

آنچه‌هایی که خیلی دوست می‌داشتند، از غذاهای خوشمزه و جشنهای طبخ، واز تجدید دیدار شکفت‌انگیز و دوره‌م بودنهای سرشار از مسرت.

بچه‌های کانج و بخصوص گروه هلاس پیش از آنکه راهی زادگاهشان شوند، کار تفریحی کوچکی ارائه دادند. قرار شد از کارکنان دعوت به عمل آید تا در جشن شب کریسمس که محل برگزاری آن، اتاق گروه هلاس بود واز همه‌ی اتاقها بزرگتر، شرکت کنند.

برنامه شامل خیرمقدم، دوگزارش، تکنوازی نی و ویولون بود. برای آنکه این مجموع کامل شود یک برنامه تفریحی نشاط‌انگیز نیز لازم بود. بچه‌ها با هم به مشورت پرداختند و بی آنکه به توافق دست یابند پیشنهاداتی رامطرح کردند که به نتیجه نرسید. به نظر کارل هامل بهترین برنامه‌ای که می‌توانست برای همه نشاط‌انگیز باشد این بود که امیل لوسیوس و ویولون بزنند. این پیشنهاد مورد قبول قرار گرفت. بالاخر با تقاضاهای مبرم و با وعده و وعید، موسیقیدان بی‌نوا به این کار رضایت داد. در فهرستی که همراه با دعوت‌نامه‌ای مودبانه برای کارکنان فرستاده شد این قسمت از برنامه بطور مشخص خودنمایی می‌کرد: «شب آرا، آهنگی برای ویولون، توسط امیل لوسیوس هنرور کلاس موسیقی.» او این انتخاب را مرهون ممارست خود در آن اتاق دور افتاده‌ی موسیقی بود.

مدیر، استادان، مشاوران، معلم موسیقی و کدک مربی به کنسرت دعوت شده بودند و درست در موقع مقرر هم پیدایشان شد. زمانیکه لوسیوس باکت مشکی دنباله‌داری که ازهارتتر قرض کرده بود و او

۱ - duet قطعه‌ای که برای دو صدا ساخته می‌شود و گاهی در ساز

آنها همراهی می‌کنند.

بیست و چهارم دسامبر از ساعت سه صبح به بعد، همه‌ی خوابگاهها را ولوله و جنب و جوش فوق‌العاده‌ای فرا گرفته بود. برودت هواچندان بود که شیشه‌ی پنجره‌ها را لایه‌های منجمد و متراکم بخار آب به صورت گل بوته‌ها و اشکال گوناگون پوشانده بود، آب مخصوص شستشو یخ بسته، و سوز تندی که بچه‌ها به آن بی‌توجه بودند، همه‌ی صومعه را در خود گرفته بود. در سالن غذاخوری از قهوه‌جوشهای بزرگ بخار برمی‌خاست؛ اندکی پس از صرف صبحانه پسران محصل کت پوشیده و شال گردن پیچیده، در گروههایی که تیره به‌نظر می‌آمدند از درون مزارع سفید پوش شده که درخششی ملایم داشتند و از میان جنگلهایی که در سکوت فرو رفته بودند به سوی ایستگاه راه آهن حرکت می‌کردند. همه سرگرم و راجبی و شوخی بودند و با صدای بلند می‌خندیدند، ولی هر یک در باطن به آرزوها، شادبها و امیدهای خاص خود می‌اندیشید. می‌دانستند که والدین، برادران و خواهرانشان در اقصی نقاط حومه شهر، در شهرکها و روستاها و املاک خود، در اتاقهای گرم و تزئین شده برای کریسمس، انتظارشان را می‌کشند. برای اکثر آنان این نخستین باری بود که به هنگام کریسمس از راهی دور به‌خانه می‌رفتند، بیشترشان می‌دانستند که از ورودشان با عشق و افتخار استقبال خواهد شد.

با شکیبایی و آکنده از نشاط و همدلی، که اینهمه در آنان سابقه نداشت، در ایستگاه کوچک میان جنگل پوشیده از برف انتظار آمدن قطار را می‌کشیدند. هیلنر تنها کسی بود که حرف نمی‌زد، وقتی قطار رسید صبر کرد تا همه‌ی رفقاییش سوار شوند، بعد خودش به واگن دیگری رفت. در ایستگاه بعدی که قطارشان را عوض می‌کردند، هانس بار دیگر متوجه او شد و چنان احساس شرم و پشیمانی کرد که همه‌ی شادبها و هیجانانی که از شوق رسیدن به‌خانه داشت در او فرو مرد.

راشکیل و آراسته نشان می‌داد، با لبخندی محجوبانه قدم به صحنه گذاشت، پیشانی معلم موسیقی خیس عرق شد. حتی تعظیم کردنش به تماشاگران حکایت از خامی او می‌کرد. آهنگ «شب آرام» در زیر سرانگشتانش بدل به لحن نوحه‌ای پرسوز و گداز شد؛ از آغاز به خطا رفت، آهنگ را مثله کرد و کشت، با پایش غلط ضرب می‌گرفت، به کسی می‌مانست که در هوایی بسیار سرد با حرارت زیاد به قطع درخت می‌پردازد.

استاد موسیقی از شدت خشم رنگ به چهره نداشت، مدیر اشاره‌ای به او کرد.

وقتی که لوسیوس برای سومین بار نواختن آهنگ را از سر گرفت و یولونش را پائین آورد و رو به حضار کرد و با عذر خواهی گفت: «فایده‌ای ندارد. چون من فقط از پائیز گذشته تمرین و یولون می‌کنم.» مدیر با صدای بلند گفت: «زیبا بود، لوسیوس، ما از تلاشهایت قدردانی می‌کنیم. به کارت بچسب Per aspera ad astra». روز

۱- عبارتی معروف به لاتین؛ معنای واژه به واژه: «از دشواریها تا ستاره»؛ مفهوم عبارت: «با تحمل شدائد به تریا توان رسید.»؛ مترادف‌های فارسی: «نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود- سعدی»

خواهی قلمت به چرخ سایید بی‌دود چراغ؛ بر نیاید

امیر خسرو

اندر بلای سخت پدید آید فضل و بزرگ‌مردی و سالاری

رودکی

در اینجا لازم به توضیح است که *astra* همان کلمه‌ایست که در پهلوی *starak* و در فارسی «ستاره» گفته می‌شود. این واژه با *andak* تفاوتی در تلفظ به صورت‌های: *star*، *estern* و *tara* به دیگر زبانهای هند و اروپایی نیز راه یافته است. م.



فصل چهارم

غالباً پیش می‌آمد که کالج در طی دوره‌ی چهار ساله، یک یا چند تن از شاگردان را به دلایل مختلف از دست می‌داد. گاهی محصلی فوت می‌کرد که مراسم تدفینش در همانجا بسا خواندن سرود انجام می‌گرفت و یا جسد وی را به همراهی دوستانش به زادگاه متوفا می‌فرستادند. گاهی هم یکی فرار می‌کرد یا بواسطه‌ی خطائی زشت اخراج می‌شد. موارد نادری هم پیش می‌آمد که مسائلی از این نوع را به اوج خود می‌رساند و آن زمانی بود که یک پسر بیچاره و مستأصل برای مشکلات جوانیش راه‌حلی سریع‌تر از خودکشی با گلوله ویا انداختن خود به رودخانه نمی‌یافت.

تقدیر چنین بود که کالج پسرانی را از دست می‌داد که به سن و سال هانس گین رات بودند و عجیب آنکه همه از گروه‌هلاس در میان اعضاء جدید پسران موبور و متواضع بود بنام هندینگر (Hindinger) که او را «هندو» صدا می‌زدند پسر خیاطی بود که در الگائو یکی از مناطق پروتستان نشین سوآبیا زندگی می‌کرد. هندو

به خانه که رسید پدرش را دید که لبخندی خود خواهانه بر لب دارد و با دست و دل‌بازی هدایائی که انتظارش را می‌کشیدند، بر میزی چیده است. در خانه‌ی گین رات از کریسمس واقعی خبری نبود. نه آواز سال‌نوی بود و نه سور و سات عید؛ نه مادری و نه درخت کریسمس. آقای گین رات از فوت و فن برگزاری مراسم عید در ایام تعطیلات کریسمس چیزی نمی‌دانست؛ ولی به پسرش افتخار می‌کرد و قصدش نیز از تهیه هدایا به این مناسبت نبوده است. از آنجا که هانس به این قضایا عادت کرده بود، این موضوع او را ناراحت نمی‌ساخت.

از رنگ چهره‌اش بر می‌آمد که ناخوش است؛ بی‌اندازه ضعیف و رنگ پریده بود؛ فکر کردند شاید غذایش در شبانه‌روزی کافی و مناسب نیست. ولی او این موضوع را به شدت تکذیب کرد و آنان را مطمئن ساخت که حالش کاملاً خوب بوده و فقط گهگاهی سرش درد می‌گرفته است. کشیش او را دلداری داد و گفت: منم وقتی به سن و سال تو بودم، گهگاه از سردرد رنج می‌بردم. تا آنکه همه چیز درست شد.

رودخانه به سختی یخ بسته و انبوه مردم در ایام تعطیلات بر سطح صاف آن اسکیت بازی می‌کردند. هانس تقریباً همه‌ی روز را در حالیکه لباس تازه‌اش را می‌پوشید و کلاه سبز مدرسه الهیات را بر سر می‌گذاشت، روی رودخانه پرتاب می‌زد؛ حس می‌کرد هم مدرسه‌ایهای سابق خود را پشت سر نهاده و به دنیای غبطه‌آور و برتری راه یافته است.

يك بچه شهری ملایم و آرام بود و ناپدید شدنش از جمع آنان علتی شد تا او - حتی برای مدتی محدود - موضوع گفتگویشان قرار بگیرد. او و لوسیوس صرفه جو، هنرور «کلاس موسیقی» از يك ميز استفاده می کردند؛ خلق و خوئی محجوبانه و دلپذیر داشت و رابطه اش با او اندکی بیش از دیگران بود، جز لوسیوس دوست دیگری نداشت. اعضای هالاس، زمانی ارزشش را دانستند که او را از دست دادند، و فهمیدند که او در کلاس غالباً ناآرامشان، رفیقی خوب و بردبار و عاملی تسکین دهنده بوده است.

در یکی از روزهای ژانویه، «هندو» همراه با گروهی از بازیکنان اسکیت به آبنگری در خارج از شهر رفت. اسکیت نداشت که بازی کند ولی شوق داشت تا با آنان برود و تماشايشان کند. به هر حال، چیزی نگذشت که سردش شد و شروع کرد در اطراف آبنگر به بالا و پایین پریدن تا خود را گرم کند. در حالیکه مشغول این کار بود شروع به دویدن کرد، بعد راهش را گم می کند و مدتی در میان مزارع می دود تا آنکه از کناره‌ی دریاچه کوچک دیگری سر در می آورد که چون از آب چشمه‌هایی گرمتر و جوشانتر پر می شد، سطح آنرا فقط یخ نازکی پوشانده بود. هندینگر، ندانسته با روی نی‌های یخ زده می گذارد. علیرغم آنکه اندامی کوچک و سبک داشت در یخ نزدیک ساحل فرو می رود و ناپدید می شود زمانی کوتاه تقلا می کند و برای کمک فریاد می زند و بعد بی آنکه کسی شاهد مرگش باشد، در آب زمهریر فرو می رود.

تا ساعت دو که نخستین کلاس بعد از ظهر تشکیل شد کسی از غیبتش با خبر نشد.

معلم جوان فریاد کشید: «هندینگر کجاست؟»
کسی جواب نداد.

«نگاهی به بخش هالاس بیندازید!»

ولی هیچ نشانی از او نبود.

«حتماً دیر خواهد آمد، بسیار خوب کارمان را بدون او شروع

می کنیم. ببینید، صفحه ۷۴ سطر هفتم هستیم. امیدوارم دیگر چنین موضوعی پیش نیاید. شما باید وقت شناس و دقیق باشید!»

وقتی ضربات ساعت، سه بعد از ظهر را اعلام کرد و از هندینگر خبری نشد معلم مضطرب شد و دنبال مدیر فرستاد. آن مرد با هیبت خودش به کلاس آمد و سفت و سخت شروع به بازجویی کرد و بعد يك گروه تحقیق مرکب از ده نفر محصل را زیر نظر کمک مربی و يك معلم جوان، مأمور کشف قضیه کرد. بقیه کلاس هم قرار شد بنشینند تمریناتشان را انجام دهند.

ساعت چهار، معلم بی آنکه در بزند وارد کلاس شد و چیزهایی زیر گوش مدیر زمزمه کرد.

کلاس را همه‌های درگرفت، مدیر با تحکم گفت «ساکت!»، پسرهایی حرکت در جاییشان آرام گرفتند و بی تابانه به او چشم دوختند. مدیر بالحنی ملایم گفت: «گویا دوستان هندینگر در آبنگری غرق شده است. باید کمک کنید تا پیدایش کنیم. آقای پروفیسور میسر (Meyer) گروه را سرپرستی خواهد کرد؛ شما باید از دستوراتش اطاعت کنید و سر خود کاری انجام ندهید.»

بچه‌ها در حالیکه ترسیده بودند و بسا یکدیگر آهسته صحبت می کردند دنبال معلم از کلاس بیرون رفتند. همه شتابان می رفتند، مشتکی از مردم شهر باطناب، تخته و تیرهای چوبی به چشمشان پیوستند سرما بیداد می کرد و خورشید می رفت که در پس درختان جنگل پنهان شود.



زمانیکه، سرانجام جسد کوچک و منجمد پسرک پیدا شد و آنرا بر تخته یاره‌هایی در میان نی‌های پوشیده از برف قرار دادند، سرخی شفق در اعماق تیرگی شب فرو می‌رفت. پسرها وحشت زده، چونان پزندگان هراسان برگردد جسد ایستاده، خیره به آن می‌نگریستند و انگشتان کمرخت شده و کبودشان را بهم می‌مالیدند. وقتی در آن مزارع پوشیده از برف، ساکت و آرام رفیق مغروقشان را تشییع می‌کردند لرزشی ناگهانی قلب افسرده‌اشان را درنوردید و مثل گوزنی که بوی دشمنش را می‌شناسد، بسوی مرگ را حس می‌کردند. در آن جمع غمگین و از سرما فسرده، هانس گبین رات بر حسب اتفاق در کنار رفیق سابقش قدم برمی‌داشت. در حالیکه در مزرعه‌ی ناهموار به سخنی راه‌می‌پیمودند، هر دو در یک آن متوجه شدند که نزدیک یکدیگرند. شاید رؤیت مرگ دوست، او را از پا در آورده و به این نتیجه رسانده بود که آمال و آرزوی آدمی بوج و لحظه‌ئی است؛ هر چه که بود وقتی هانس به ناگاه دوستش را با چهره‌ای رنگ پریده نزدیک خود دید، اندوهی عمیق و وصف ناشدنی به اودست داد و هیجان زده، برای امتحان هم که شده، دست هیلنر را محکم در دستش گرفت. ولی هیلنر او را با عصبانیت پس زد و با رنجش به سوئی پرت کرد و نگاه قهر آمیزی بر او انداخت، بعد به جستجوی جای دیگری در میان آن جمع برآمد و خود را پشت سر دیگران پنهان کرد. اندوه و شرمساری وجود هانس، الگوی شاگردان مدرسه، را در خود گرفت و در حالیکه به سخنی در مزارع یخ بسته راه می‌سپرد قطرات اشک بی‌اختیار بر گونه‌ی از سرما کبود شده‌اش جاری می‌شد. اکنون بی‌برده بود که گناهان و تنصیراتی پیدا می‌شوند که نه هرگز فراموش شدنی هستند و نه با هیچ توبه‌ای پاک‌شدنی؛ حس می‌کرد آنکه در تابوت خفته و اینان برشانه می‌برند فرزندان کوتاه قامت خیاط

نیست، بلکه دوستش هیلنر است که با خود غم و خشمی را که از او به سبب خیانتش به دل داشت به جهان دیگر می‌برد، جهانی که در آن آدمیان را با توجه به گواهینامه و امتحان و قبولی مورد داوری قرار نمی‌دهند، بلکه بنیاد قضاوت بر اعمال درست و نادرستی است که در اینجا از وجدانشان سرزده.

در این هنگام تشییع کنندگان به جاده‌ی اصلی رسیدند و چیزی نگذشت که به کالج بازگشتند، معلمسان، به ریاست مدیر، منظر تحویل گرفتن جنازه‌ی هیلنر بنگر بودند که در همه‌ی عمر فقط یک کیلومتر دوید و به چنین افتخاری نایل آمد. استادان، محصل مرده را نسبت به دیگر محصلین به نوعی بسیار متفاوت می‌نگریستند و برای لحظه‌ای به این فکر فرو می‌رفتند که علیرغم سهل انگاریهایی از این دست که دانش آموزان در دیگر اوقات مرتکب می‌شوند، وظیفه‌ی سنگینی در قبال زندگی با ارزش وی مانند هر یک از جوانها به عهده دارند.

عصر آنروز و تمامی روز بعد وجود آن جسد نحیف که همچون طلسمی همه را افسون می‌کرد، کلیه فعالیتها و صحبتها را تحت تأثیر وزیر نفوذ خود در آورده بود، بطوریکه برای مدتی نه کسی را با کسی مشاجره‌ای بود، نه عصبانیتی و نه سروصدا و خنده‌ای؛ همه چیز مثل پریان بی‌خانمان دریائی که لحظه‌ای سر از میان امواج برمی‌آورند و به آرامی ناپدید می‌شوند، از آن محیط رخت بر بسته بود. هر زمان که گفتگوئی در مورد پسرک مغروق پیش می‌آمد، از او بسا اسم کامل نام می‌بردند، چرا که دیگر اسم خودمانی او سهند و سقار لازم را برای پسرک متوفا نداشت. هندوی آرام و ملایم که خو گرفته بود کسی در میان جمع توجهی به او نکند، اکنون نام و وجود مرده‌اش همه‌ی شبانه روزی را در خود گرفته بود.



دو روز از این واقعه می‌گذشت که آقای هیندینگر از راه رسید، در اتاق کوچکی که پسرش را در آن قرار داده بودند چندساعتی خلوت کرد، سپس مدیر او را به‌صرف جای دعوت نمود و شب را در خوابگاه کارکنان گذراند.

سپس مراسم تدفین شروع شد. تابوت را در خوابگاه قرار داده بودند و خیاط سوآبیائی در حالیکه همه را خیره می‌نگریست، کنار آن ایستاد. فوق‌العاده لاغر و استخوانی و به‌تمام معنا يك خیاط بود، فراکی سیاه به تن داشت که بامروز زمان سبز شده بود و شلواری که از روی خست تنگ و بار يك دوخته شده بود؛ کلاهی قدیمی در دست داشت که برای مواقع رسمی نگاه داشته بود. صورت کشیده و لاغرش همچون چراغ جهت‌نمای کشتی‌گرفتار توفان، حکایت از اندوه و اضطراب و استیصال می‌کرد؛ با حالتی پریشان و ترسی آمیخته به احترام، که از وجودش رخت بر نمی‌بست، در برابر مدیر و بقیه کارکنان ایستاده بود.

در آخرین لحظه پیش از آنکه حمل‌کنندگان تابوت آنرا از زمین بردارند، مرد كوچك اندام آرزو به دل بار دیگر باحالتی متحیر و محتاط پیش رفت و با حرکاتی رقت‌انگیز به سرپوش تابوت دست سائید. در میان آن اتاق وسیع و ساکت، مستأصل و در مانده ایستاده بود و سعی می‌کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد؛ مثل درختی خشک‌بیده در زمستان چندان بی‌برگ و نوا می‌نمود که به سختی می‌شد به این قربانی وضعیت پیش آمده نگر بست. کشیش دستش را گرفت و کنارش ایستاد، سپس کلاه باشکوه و شوق و رقص را بر سر گذاشت و تشییع‌کنندگان را از پله‌ها به سوی محوطه‌ی صومعه هدایت کرد، از دروازه‌ی قدیمی و زمینی پوشیده از برف انبوه گذشت تا به دیوار کوتاه قبرستان رسید. در مدتی که بچه‌ها در اطراف گور سرود می-

خواندند اکثرشان علیرغم حرص و جوش معلم موسیقی که آنان را رهبری می‌کرد، توجهی به حرکات دست او نداشتند بلکه چشم به خیاط کوتاه قامت و وضع مضطربش دوخته بودند که افسرده و متالم سردرگریان فرو برده گوش به سخنان کشیش، مدیر و ناظم سپرده بود و با خاطری پریشان پسران سرود خوان را با سر ترغیب می‌کرد، گهگاه نیز با دست‌چپش بدنبال دستمالی که در جیب کتش فرو کرده بود می‌گشت ولی هرگز موفق به بیرون کشیدن آن نمی‌شد.

پس از پایان مراسم، اتوهار تنر گفت: «هیچ نمی‌توانم تصور کنم که اگر پدر من در شرایط او قرار می‌گرفت، چه پیش می‌آمد.» بقیه بچه‌ها در تأیید حرفش گفتند: «درست است؛ این همان چیزی است که ما هم به آن فکر می‌کنیم.»
اندکی بعد مدیر، پدر هیندینگر را به اتاق هلاس برد و رو به دانش‌آموزان کرد و پرسید:

«آیا در میان شما کسی هست که دوست صمیمی متوفا بوده باشد؟»

ابتدا کسی پاسخی نداد، پدر هندو غمزده و مشوش به چهره‌های جوان بچه‌ها خیره شد. آنگاه لوسیوس قدم پیش گذاشت و هیندینگر دستش را گرفت و مدتی محکم فشرد. هیچ نمی‌دانست چه بگوید، از اینرو فقط سر خود را متواضعانه تکان داد و لحظه‌ای بعد اتاق را ترک گفت. سپس عازم سفر دراز خود شد که مسیر آن از میان مناظر زمستانی می‌گذشت، پس از رسیدن به خانه می‌توانست برای همسرش از قبر کوچکی که فرزندشان کارل را دربر گرفته بود، صحبت کند.

*



محصلی نا آرام و متهم می دانستند؛ بچه‌ها از او دوری می کردند، کمک مربی رفتاری استهزاء آمیز با او داشت، دنیائی که او را در خود گرفته بود آکنده از ستم و باس بود، پس به جهان بزرگتر و والاتری پناه برد که با روحیه اش سازگار باشد، به دنیای شکسپیر، شیلر و لئانو. اشعار «نغمه‌های راهب» او که ابتدا با حس ز حال حزن انگیز زاهدی خلوت، نشین سروده شده بود به تدریج بدل به مجموعه‌ای از سروده‌های بدبینانه و طنزهای زهر آگینی در مورد کالج، معلمان و دانش آموزان شد. در انزوائی که برایش پدید آوردند عقوبتی سخت و مرگ آور می دید، از اینکه نتوانسته بودند در کش کنند و سروده‌های تند و طعنه آمیز نغمه‌های راهب را از جوانی می دانستند که هنوز خام است و به سن قانونی نرسیده، احساس لذت می کرد.

یک هفته پس از مراسم تدفین که آن دو دوست بهبود یافتند و دیگر کسی جز هیلنر در آسایشگاه بیماران بستری نبود؛ هانس به عیادتش رفت. با شرمساری سلامش کرد، صندلی‌ئی را کنار تخت گذاشت، نشست. دستش را به سمت بیمار دراز کرد ولی او چنان با خشم رویش را به دیوار برگرداند که گوئی باز یافتنی نیست. با اینهمه تزلزل می نمود راه نداد. دستش را محکم گرفت و دوست سابقش را واداشت تا نگاهش کند. هیلنر با تغییر گفت:

«خب چی می خوای؟»

هانس بی آنکه دستش را رها کند گفت:

«باید به حرفم گوش بدهی، من با بزدلی مایوست کردم. ولی تو موقعیت مرا درک می کنی؛ به شدت مصمم بودم تا در ریف چند نفری قرار گیرم که در کالج ممتازند و اگر بتوانم نفر اول شوم. آن وقت تو اسم این کار را نمره پرستی گذاشتی؛ ولی تا آنجا که مزه می دانم،

طلسم از کالج برداشته شد. معلمان غرولندشان را با بچه‌ها از سر گرفتند و دیگر کمتر کسی به پسرکی می اندیشید که برای همیشه هلاس را ترک کرده بود. تعدادی از دانش آموزان چون مدت زیادی را کنار آن آبنگبرغم انگیز ایستادند، سرما خوردند؛ اینان یا در اتاق مخصوص بیماران بستری شده بودند و یا با دمایهای نهدی و گردن شال پیچیده رفت و آمد می کردند. گرچه هانس گین رات، نه پایش را سرما زده بود و نه گلویش درد می کرد ولی چهره اش نسبت به زمانیکه آن واقعه‌ی شوم روی داد، شکسته تر و جدی تر می نمود. تغییری در او پدید آمده بود؛ پسر بچه‌ای قدم به دوره‌ی جوانی گذاشته، و روحش به دنیای دیگری راه یافته بود که با وجود تشویش خاطر و کمروئی و گرفتاری، جائی برای آسایش در آن نمی یافت. این حالت بر اثر ترس از مرگ یا غم از دست دادن دوست با ارزشش هندو نبود بلکه بدان سبب بود که خود را در برابر هیلنر مقصر حس می کرد - احساسی که به ناگاه بر او مستولی شده بود.

هیلنر با دو دانش آموز دیگر در آسایشگاه بیماران بستری بود و به اجبار می بایست چای داغ غورت بدهد؛ در آنجا فرصتی می یافت تا برداشتها و تأثیراتش را از مرگ هیندینگر، که احتمالاً می توانست بعدها در شعر خود به کار گیرد، مورد بررسی قرار دهد. ولی تمایل چندانی به این کار نشان نداد. بیش از همیشه زار و نزار می نمود و برای گفتگو با رفقای رنجورش به زحمت کلامی به زبان می آورد. از زمانیکه او را تنبیه انضباطی کردند و به اجبار برای مدتی از دیگران جدا افتاده و منزوی شد، لطمه‌ای سخت به روحیه‌ی احساساتی اش وارد آمد و کام جانش تلخ شد؛ از اینرو نیازی عظیم به مصاحبت کسی داشت تا با دلسوزی، غمش را حس کند. معلمان او را با ترشروئی می نگریستند و



در آن موقع هدف و نهایت آرزویی که در سر داشتم این بود که شاگرد اول شوم؛ و چیزی بهتر از آن نیز نمی‌شناختم.»

هیلنر چشمانش را بسته بود و هانس صحبتش را به آرامی ادامه می‌داد، «می‌بینی که از این بسایت متأسفم. نمی‌دانم آیا باز هم با من دوست خواهی شد یا نه، ولی می‌خواهم که حداقل مرا ببخشی.»

هیلنر، نه لب‌گشود و نه چشم باز کرد. گرچه به باطن خوشحال بود ولی عادت کرده بود نقش کسی را بازی کند که سنگدل و منزوی است؛ به هر حال این صورتکی بود که او بعضی مواقع به چهره می‌زد، ولی هانس هم دست بردار نبود:

«باید بپذیری، هیلنر! ترجیح می‌دهم نفر آخر کلاس شوم ولی اینطور مدام دنبالت ندم. اگر موافق باشی، باز با هم دوست خواهیم شد و به دیگران نشان خواهیم داد که نیازی به آنها نداریم.»

در این هنگام هیلنر نیز متقابلاً دست او را فشرد و چشمهایش را باز کرد.

هیلنر، پس از چند روز بهبود یافت و اتاق بیمارانش را ترک کرد این حالت تازه‌ی دوستی سبب هیجان قابل توجهی در کالج شد. ایامی را که از آن پس می‌گذرانند برایشان عجیب و جالب بود؛ بسا آنکه موضوع خاصی پیش نیامد، ولی هر دویشان آکنده از شادمانی فوق‌العاده‌ای بودند که از همدلی و تفاهمی مرموز و بی‌قیل‌وقال ناشی می‌شد. از آنجا که مدتی دراز از یکدیگر بریده و باز به هم پیوسته بودند؛ رفتارشان نسبت به سابق کاملاً فرق کرده بود. هانس صمیمی‌تر، مهربانتر و خون‌گرم‌تر شده بود؛ شخصیت هیلنر محکم‌تر و مردانه‌تر شده بود؛ در هفته‌های اخیر هر دو برای هم دل‌تنگی می‌کردند و این بهم پیوستنشان را همپایه‌ی اهمیت رویدادی بزرگ یا هدیه‌ای بسیار نفیسی

می‌دانستند.

این دو پسر بچه با بلوغ پیش‌ریشان، سرشار از توهمی آمیخته به خجلت، ناخودآگاه از شیرینی نخستین عشق و رموز اذهای ظریف آن لذت می‌بردند. جاذبه‌ای که آندو را به هم پیوند می‌داد علاوه بر تمامی هیجان‌ات شدید دوره بلوغ، چیزی هم اضافه داشت و آن بی‌اعتنائی متقابل آنان نسبت به هم‌کلاسهایشان بود، که دوستی‌هایشان از مرحله‌ی سرگرمیهای اتفاقی فراتر نمی‌رفت و چون بیش از این چیزی از رفاقت‌هایشان نمی‌شناختند، هیلنر را ناسازگار و هانس را تهی از ادراک تصور می‌کردند.

هرچه هانس در این دوستی بیشتر پیش می‌رفت و بدان پای‌بندتر می‌شد، مدرسه به نظرش بیگانه‌تر می‌آمد. احساس تازه‌ای از شادی، همچون نشئه‌ی شرابی کهنه همه وجودش را در خود گرفت و لیبوی و هومر اهمیت و تأثیرشان را برای او از دست دادند. استادان از اینکه دیدند گیبین رات - شاگرد نمونه - یکباره به بچه‌ای مسأله‌ساز بدل شده و تحت تأثیر سوء هیلنر که فوق‌العاده به او ظنین بودند قرار گرفته است، از ترس یکه خوردند. فی الواقع این استادان از هیچ چیز به قدر آن دو مخلوق عجیب - آن دو پسری که با به‌دوره‌ی خطرناک بلوغ گذاشته بودند - وحشت زده نبودند. علاوه بر این نبوغی که بطور مسلم در هیلنر وجود داشت به مذاقشان خوش نمی‌آمد، زیرا میان نبوغ و حسرفه‌ی آموزش فاصله‌ای سنتی وجود داشت و آنان هر ذره‌ای از آن عنصر را در محصلین از همان آغاز، وحشت‌انگیز تلقی می‌کردند. به نظرشان بچه‌های دارای نبوغ دانش‌آموزان گمراهی هستند که هرگز حرمت معلمان را به درستی نگاه نمی‌دارند. در چهارده سالگی شروع به کشیدن سیگار می‌کنند، در پانزده سالگی عاشق می‌شوند، در شانزده سالگی سر از

کسانیکه از مدرسه می‌گریزند یا اخراج می‌شوند - همانها که گویی سرنوشته‌شان چنان رقم خورد که در بزرگسالی، حیات کشورشان را از لحاظ روحانی غنی می‌سازند. با اینهمه بسیاری از آنان - که کسی تعدادشان را نمی‌داند - عمرشان در عصیان بی‌ثمر هدر می‌رود و سرانجام نیز از پا در می‌آیند.

بر اساس اصول سنتی پسندیده‌ی مدرسه، نه تنها با دوجوان عجیب و غریب ما همفکری و همدردی نشد بلکه از زمانیکه مورد سوءظن قرار گرفتند، سخت‌گیری نسبت به آنان افزایش یافت. فقط مدیر که بواسطه‌ی سخت‌کوشی‌ها نس در درس عبری به اومی‌بالید، تلاش ناموفقی برای نجاتش از آن وضع به عمل آورد. او را به دفتر کارش خواند، اتاقی دلپذیر، چشم‌نواز، با پنجره‌های منحنی که در خانه‌ی رئیس پیردیر بود و بر اساس افسانه‌ای، فاستوس (Faustus) که در شهر مجاور نیتلینگن (Knittlingen) زندگی می‌کرد، بسیاری دفعات در این اتاق از جام شراب الفینگر (Elfinger) سرمست شده بود. مدیر مردی منطقی، با بصیرت و فهم بود؛ او حتی علاقمند بود که مشکلات دانش‌آموزانش را با مهربانی حل و فصل کند و دوست می‌داشت که با آنان بر خوردی فروتنانه و دوستانه داشته باشد. منتها عیب بزرگی داشت که بسیار مغرور بود، این امر سبب می‌شد که نتواند از مصطبه‌ی ریاست حرکتی به خود دهد و از دانالیش به نحو احسن بهره‌گیرد و با بکار گرفتن اختیارش جلوی مداخلات دیگران را سد کند. نه اهل تویبخ کردن بود و نه تحمل آنرا داشت که اشتباهی از کسی ببیند. این روش برای پسرهایی که شخصیتی متزلزل و ضعیف‌تر داشتند نتیجه‌بخش بود ولی به آنها که منشی استوار و سالمتر داشتند بد می‌گذشت چرا که او با مشاهده‌ی کمترین خلاف و تناقضی از کوره در می‌رفت. در ایفای نقش پدری که مثل یک دوست

میخانه در می‌آوردند، کتابهای ممنوعه می‌خوانند، مقالات افترا آمیز می‌نویسند، با نگاه اهانت‌بارشان معلمین را رنجیده‌خاطر می‌سازند، و نامشان در دفتر کلاس به‌عنوان شاگردان مسأله‌ساز و مشکل‌آفرین و بازداشتی ثبت می‌شود. یک معلم ترجیح می‌دهد کلاسی پر از شاگردان کودن داشته باشد ولی به یک شاگرد نابغه درس ندهد، راستش را بخواهیم حق با اوست، چون وظیفه‌اش آموزش و پرورش بچه‌های استثنائی نیست، او کارش تولید ادیب متبحر در لاتین، ریاضی‌دان ارزنده، و آدمهای ساده‌لوح شریف و خوب است. کدامیک از این دو برای هم رنج‌آورتر است، معلم برای شاگرد یا شاگرد برای معلم؟ کدامیک ستمگرتر یا عذاب‌دهنده‌تر است و کدامیک از آن دو، زندگی و روح دیگری را ویران می‌سازد و تپاه می‌کند؟ اگر داوری در این امر، بر پایه خشم یا حجب و حیا باشد، بی‌آنکه خواسته باشیم دوره جوانی آن شخص را در نظر آوریم، غیر ممکن است. به هر حال این موضوعی است که فعلاً به ما مربوط نمی‌شود، ولی اینقدر می‌دانیم که ناملایماتی از این دست در زندگی محصلینی که به واقع نابغه هستند تقریباً همیشه ناپایدار است و آنان بدل به مردانی می‌شوند که علی‌رغم فشار مدرسه شاهکار می‌آفرینند و بعد که در می‌گذرند و هاله‌ی دلنشین فقدان برگردشان خودنمایی می‌کند، آنوقت معلمین مدارس آنان را به عنوان موجوداتی والا و نمونه به چشم نسلهای آینده می‌کشند. چنین است که در هر مدرسه‌ای، نمایش رزم دائمی میان مقررات و روان دانش‌آموزان، به نوبت تکرار می‌شود؛ و ما همچنان شاهدیم که دولت و مسؤولین مدرسه در حریصانه در کار چیدن مشتی غنچه‌های نورس هستند که هر ساله می‌رویند و نسبت به دیگران از روحی عمیق‌تر و ولاتر برخوردارند. هر روز هم محصلین بخصوص پسران در رنج و زحمتند،



صمیمی حالتی دلگرم کننده ولحن محبت آمیز خاصی دارد، مهارت داشت؛ و اکنون در این قضیه نیز همین نقش را برعهده گرفته بود.

پسركه وارد اتاق شد دستش را صمیمانه فشرد و با مهربانی گفت: «بنشین، گپین رات، اگر تمایل داشته باشی دوست دارم، يك گپ دوستانه باهم بزنیم.»

«خواهش می‌کنم، قربان.»

«گپین رات عزیزم، بدون شك خودت حس کردی که اخیراً در درس عبری، به هر حال تا حدودی، ضعیف شده‌ای. می‌شود گفت در عبری دانشجویی بهتر از تو نداشتیم. بنابراین از اینکه می‌بینم یکبارہ پس رفته‌ای، متاسفم. لابد دیگر از این درس خوشتر نمی‌آید؟»
«اتفاقاً به عکس، قربان.»

«راجع به این موضوع فکر کن. ببین، مسائلی از این دست غالباً پیش می‌آید. شاید در حال حاضر به موضوع دیگری کشانده شده‌ای؟»

«خیر، قربان.»

«مطمئنی؟ بسیار خوب، پس باید علت‌های دیگری را جستجو کنیم. می‌توانی در این قضیه کمک کنی تا سر نخ پیدا کنم؟»

«نمی‌دانم... اما همیشه کار مدرسه را درست انجام داده‌ام.»
«حتماً همینطور است پس عزیزم، ولی *differendum est* - *inter et inter*^۱ یقیناً کار درست انجام داده‌ای؛ کاری که بیشتر از

۱- ضرب المثلی به لاتین؛ معنای واژه به واژه آن چنین است: «فرق است اندرو اندر»: مفهوم جمله: (انجام دادن داریم تا انجام دادن)؛ مراد- فهای فارسی: «چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا - حافظ»، «بین تفاوت‌ده از کجاست تا به کجا - حافظ»، «میان ماه من تا ماه گردون - تفاوت از زمین تا آسمان است» - م.

وظیفه‌ات نبوده. ولی قبلاً بیشتر کار می‌کردی. شاید جدی‌تر بودی، یا در هر حال بیشتر به درس علاقه نشان می‌دادی. من حالا بدنبال دلیلی برای این کم کاری ناگهانی می‌گردم. گمان نکنم مریض باشی؟»

«نه.»

«یاشاید از سردردهای گاه به گاه رنج می‌بری؟ چندانکه باید

سرحال به نظر نمی‌آئی.»

«بله، غالباً سردرد دارم.»

«آیا تکالیف روزانه‌ات بیش از اندازه است؟»

«اوه، نه، به هیچ وجه.»

«راستش را بگو، شاید بیش از حد کتابهای غیردرسی مطالعه

می‌کنی.»

«نه؛ می‌توانم بگویم غیر از درس تقریباً چیز دیگری مطالعه

نمی‌کنم، قربان.»

«پس دیگر من نمی‌توانم سردرد بیاورم. يك جای کار ایراد دارد.

قول می‌دهی که در آینده به کارت دل بسپاری؟»

هانس دستش را در دست مرد مقتدری گذاشت که بسا حالتی

فوق العاده مهربان او را می‌نگریست.

«خوب است، پس عزیزم. از تلاش باز نایست، در غیر این صورت

برایت مشکل پیش خواهد آمد.»

مدیر دست هانس را فشرد و او در حالیکه به تندی نفس می‌زد به

سمت در رفت. ناگهان صدایش زد.

«يك موضوع دیگر هم هست، گپین رات. راجع به هیلر، تو او

را زیاد می‌بینی، اینطور نیست؟»

«بله؛ نسبتاً زیاد می‌بینم.»

«اگر اشتباه نکنم، بیشتر از هر دانش آموزی.»



می دانست بخشی از این وضع سردرد دوستی او با هیلنر دارد ولی نمی توانست رفاقتش را با او زیانمند و دست و پاگیر تاقی کند؛ او در این دوستی گنجی می دید که به ضرری می ارزید و حیاتش چنان گرم تر و بالنده تر شده بود که با زندگی مقید و بی معنی گذشته اش قابل قیاس نبود. حس و حال دلباختگان جوان را داشت؛ احساس می کرد که برای کارهای بزرگ و قهرمانانه ساخته شده است نه اعمال کسالت آورو حقیرانهی روزمره. بنابراین یوغ اطاعت را با حسرت و نومیدی به گردن انداخت. طبیعتش چنان نبود که از هیلنر که تکالیفش را سریع و سطحی انجام می داد و با عجله می بی موردی که به گفتن نمی آید، حداقل معلومات را کسب می کرد، تقلید کند. از آنجا که دوستش هر روز عصر وقت آزاد او را می گرفت، بنابر این مجبور بود صبحها برای یاد گرفتن دستور زبان عبری يك ساعت زودتر از خواب بیدار شود و مثل دشمنی با آن در افتد. در این زمان تنها به همدردی تاریخش دلخوش بود. راهی ظلمانی و پرمشقت را بارنج و سختی پیمود تا به فهم دنیای هم نائل آمد؛ در درس تاریخ نیز قهرمانان برایش در حداسم و تاریخ تولد و وفات باقی نماندند بلکه به او نزدیک شدند و با چشمانی درخشان به نظاره اش پرداختند، لبهایشان سرخ بود و هر يك برای خود دست و صورتی داشت - یکی دستهای سرخ و درشت و خشن، یکی شبیه سنگ سرد و دستهای دیگری نحیف و چروکیده و مهرانگیر بود.

حتی گاهی موقع خواندن انجیل یونانی شگفت زده می شد، چون شخصیت های متن به وی نزدیک و برایش قابل رؤیت می شدند و او را گیج و متحیر می کردند. فی المثل در باب ششم مرقس^۱ آنجا که

۱- مرقس (Marghos) یا چنانکه در متن کتاب آمد سنت مارک

«بله، او دوست من است.»

«با این خلیقات متفاوتی که شما دو نفر دارید، این دوستی چگونه گرفت؟»

«نمی توانم بگویم؛ به هر صورت او حالا دوست من است.»
 «می دانی که من زیاد از این دوست تو خوشم نمی آید. او روحیه ای نا آرام و متمرد دارد؛ ممکن است نیزهوش باشد ولی کاری انجام نمی دهد و تأثیر بدی بر تو می گذارد، اگر دست از این رفقت برداری بسیار خشنود خواهی شد - خوب؟»

«نمی توانم، قربان.»

«نمی توانی؟ چرا نمی توانی، به درخواست من توجه نمی کنی؟»

«آخر او دوست من است. نمی توانم دورش بیندازم.»

«هوم. ولی می توانی باقیه های همکلاسه ای رابطه ی دوستانه تری داشته باشی. تو تنها کسی هستی که تحت تأثیر سوء هیلنر قرار گرفته ای و ما حالا شاهد نتایج آن هستیم. چه رابطه ی خاصی با او داری؟»

«خودم هم واقعاً نمی دانم. ولی مایکدیگر را دوست داریم و این نامردی است که حالا با او قطع رابطه کنم.»

«خوب، خوب. نمی خواهی مجبوریت کنم. ولی امیدوارم که به تدریج از او کناره بگیری. این مرا خشنود خواهد کرد، فوق العاده خشنود خواهد کرد.»

در اظهارات اخیر مدیر، چیزی از آن محبت نخستین حس نمی شد. سرانجام هانس اجازه یافت که برود.

از این زمان به بعد با تلاش دوباره ای درس خواندنش را پی گرفت. ولی دیگر همچون گذشته با شور و حال پیش نمی رفت؛ مسابقه ی رنج - آوری را آغاز کرده بود فقط برای آنکه از دیگران زیاد عقب نیافتد.



قرار می گرفت و نیم نگاهی بدانها، او را عمیقاً دگرگون و متعجب می کرد؛ گوئی خاک تیره محفظه‌ای شیشه‌ایست که به درونش می نگرند یا نظر کرده‌ی خدا شده است. این چهره‌های ارزشمند خود به خود ظاهر، و بی آنکه محزون به نظر آیند نا پیدا می شدند، گوئی زائران یا سالکانی مخلص بوده‌اند - از آنها که در حصارهاله‌ای الهی و اعجاب انگیز محصورند و آدمی درمی ماند که چگونه با آنان سخن آغاز کند و از رفتن بازماند دارد.

هانس این تجربه‌ها را برای خود نگاه می داشت ز آنها را برای هیلنر بروز نمی داد. افسردگی اخیر هیلنر بدبینی شدیدی در او به وجود آورد که تظاهر آن به صورت انتقاد از مدرسه، هوا، زندگی و وجود خدا بود و گاهی نیز او را وامی داشت که برای يك دعوا خود را ضایع سازد یا در بعضی از شوخیهای بی مزه زیاده روی کند. در عین حال که از همه کناره می گرفت و خود را در برابرشان قرار می داد رفتاری ناسازگار و خصومت آمیز نیز داشت و گین رات را هم که شدیداً به او علاقه مند بود بدنباش می کشید؛ از اینرو هر دو دوست در میان جمع به صورت جزیره‌ای بلزده و منحوس درآمده، رابطه‌اشان با دیگران گسسته شد. با اینهمه، این قضایا کمتر سبب تشویش خاطر هانس می شد. او فقط از مدیر و همه داشت. زمانی دانش آموز دلخواهش بود ولی اکنون به عمدروشی دور از عقل و رفتاری سرد در پیش گرفته بود. رفته رفته شور و شوقش را نسبت به زبان عبری، که در تخصص مدیر بود، از دست داد.

از اینکه می دید در ظرف چند ماه، چهل دانش آموز - به استثنای لابلایها - چه قدر از نظر جسمی و روحی تغییر کرده‌اند، برایش جالب بود. برخی از آنان به طور قابل ملاحظه‌ای قد کشیده بودند، شانه‌هایشان

عیسی کشتی را به اتفاق حواریون ترك می کند، وقتی می خواند :
 « بیدرننگت او را شناختند، نزدوی جمع شدند. » به ناگاه پسر خدا را می شناخت و او را می دید که از کشتی بیرون می رود؛ این شناخت به واسطه‌ی دیدن چهره یا جسم او نبود بلکه وی را از اعماق چشمان نورانی و مهر آمیز، از اشارات آرام و شکببائی جاذب و حالت خوش آمد گوئی که در دستهای خرمائی رنگت زیبایش بود، تشخیص می داد؛ دستهایی که ترکیبشان حکایت از شخصیتی مطهر و لطیف و در عین حال محکم داشت. برای لحظه‌ای کناره‌ی دریاچه‌ای متلاطم و دماغه‌های قایق سنگین ماهیگیری در برابرش مجسم می شدند و آنگاه تمامی تصوراتش همچون بخاردهان که در هوای زمستانی محومی شود، از بین می رفت. گاهی يك شخصیت تاریخی یا داستانی، چنان با واقع و اشتیاق از میان صفحات کتاب بیرون می پرید که گوئی میل آن دارد تا حیاتیی دوباره بیاید یا باز به چشم زندگان در آید و در آنها منعکس شود. هانس باشکفتی تحت تاثیر این شخصیتها و حوادثی که چون برق می گذشتند

(st.mark) نویسنده یکی از اناجیل اریعه است. «...عموم دانشمندان را در صحت این مطلب شککی نیست که مرقس همان شخصی است که در کتاب اعمال (سولان) (یکی کتب عهداز جدید) به یوحنا و مرقس موسوم است که در خورش و شاگرد بارناپا بود. گویند که او بانی کلیسای اسکندریه که در مصر واقع است بوده.» (قاموس کتاب مقدس) - ۴.

۱- قسمتهائی از آیات ۳۲ و ۳۳ انجیل مرقس: «پس به تنهایی در کشتی به موضعی ویران رفتند. و مردم ایشانرا روانه دیده بسیاری او را شناختند و از جمع شهرها برخشکی بدان سر شتافتند و از ایشان سبقت جسته نزدوی جمع شدند.» (انجیل بین المللی گلدیونز) - ۴.



پهن تر شده و مچ دست و قوزک پایشان از لباسی که برایشان بی تناسب شده بود، بیرون آمده بود. چهره اشان هر تغییر جزئی و احتمالی را در فاصله‌ی ایام روبرو به افول کودکی و شکوفائی تردیدآمیز دوره بلوغ - که هنوز شرمش می آمد تا بر نمایانش اصرار ورزد - نشان می داد، گرچه هنوز پسرها اندامشان درشتی و زمختی دوره‌ی مردی را نگرفته بود اما به هر حال هنگام مطالعه تودات و قاری بزرگسالانه و موقتی در پیشانی صافشان دیده می شد. حالا دیگر آن گونه‌های گوش‌تالود کمتر به چشم می آمد.

هانس هم تغییر کرده بود. او نیز مثل هیلنر بلند و کشیده شده بود و از دوستش تقریباً سن نرمی نمود. پوست پیشانی‌ش دیگر همچون گذشته صاف و شفاف نبود و گودی چشم‌هایش بیشتر شده بود، پشه‌اش رنگ پریده و دست و پاوشانه‌هایش استخوانی شده، گوشت به تنش نمانده بود.

به همان میزان که بیشتر فتنش در کلاس کند می شد، با دوستانش - تحت تاثیر هیلنر - مصممانه تر قطع رابطه می کرد. از آنجا که دیگر دانش آموزی نمونه و ممتاز به شمار نمی آمد دلیلی نداشت تا خود را برتر از دیگران ببیند؛ زیان کناره گرفتنش به خود او برگشته بود. ولی این قدرت را نداشت تا دوستانش را، که سبب شدند او به خطای گذشته‌اش پی برد و به فراست آنرا حس کند، ببخشد. فی المثل مدام با هارتمن بی آزار و اتو و تگر جنجالی مرافعه داشت. يك روز که اتو او را دست انداخته بود و اذیتش می کرد، هانس اختیار از کف داد و ضربه‌ای به او زد که منجر به نزاعی جدی شد. و تگر گرچه آدمسی ترسو بود ولی چون حریفش ضعیف و بی بنیه بود با بی رحمی به او حمله کرد. در این ماجرا هیلنر حضور نداشت. بقیه بچه‌ها بابتی تفاوتی آنرا می نگریستند و از شکست هانس لذت می بردند. پسرک درست

و حسابی کتک خورده بود، از بینی اش خون می آمد و همه‌ی دنده‌هایش درد می کرد. آنشب از فرط خشم و درد خواب به چشمش نیامد.

ماجرا را برای دوستش مکتوم داشت، ولی از همان لحظه تصمیم گرفت دیگر با همکلاسه‌هایش معاشرت نکند، از آن پس نیز به زحمت کلمه‌ای با آنان سخن می گفت.

در آغاز سال نو با شروع بهمداز ظهرهای بارانی و شبهای دراز و یکشنبه‌های نمود، زندگی در کالج وضع تازه‌ای یافت. در میان اعضاء کلاس اکرو پولیس يك پیانوزن و دونی نواز خوب بودند که شبها به طور مرتب دو برنامه موسیقی اجرا می کردند. اعضای کلاس آلمانی يك انجمن نمایشنامه خوانی راه انداختند، و تنی چند از دانش آموزان خداترس گروه قرائت انجیل تشکیل دادند و هر شب يك باب از انجیل را با توجه به تفسیر کالوین^۱ می خواندند.

هیلنر درخواست کرد تا عضو انجمن نمایشنامه خوانی کلاس آلمانی شود ولی پذیرفته نشد. از غیظ به تلاطم درآمد. برای اینکه با آنها لاج کرده باشد به گروه قرائت انجیل پیوست. اینها هم نمی خواستند او را بپذیرند ولی به هر حال خودش را تحمیل کرد و با عقاید گستاخانه و نظرات مفسده انگیزش گفت و شنود پرهیز کارانه اعضای محبوب

۱- Jean Calvin پيشوای نهضت مذهبی؛ فرانسوی؛ فوت ۱۵۶۴م.

مبلغ اصول عقاید «رفرمر» در فرانسه و سوئیس بود. در سال ۱۵۴۱ در ژنو اقامت گزید و در آنجا جمهوری دینی تاسیس کرد و همانجا درگذشت. او موجود فرقه‌ایست که کالوینیسم نامیده شد و پیروانش را کالوینیست می‌گویند. افراد این فرقه - که جزو پروتستانها محسوب می‌شوند - دارای روح دمکراتیک و مخالف با کلیه مراسم و آداب مذهبی معمول در مذهب کاتولیک هستند. (فرهنگ فارسی معین)



انجمن کوچک برادری را بدل به مجادله و مشاجره کرد. چیزی نگذشت که از این بازی خسته شد ولی لحن طعنه آمیزش همچنان پابرجا بود. به هر حال، از آنجا که روح تازه‌ای ناشی از اقدامی خلاق و تهور آمیز، شبانه روزی را در خود گرفته بود، دیگر کمتر به او توجه می‌شد.

یکی از اعضای گروه اسپارت شخص بذله‌گو و با هوشی بود که کارهایش دیگران را وا می‌داشت تا در باره‌اش بیش از هر کسی صحبت کنند. او گذشته از اعتباری که در میان دیگران داشت، سعی می‌کرد روشی را پیش گیرد که بسا ایجاد هر نوع سرگرمی ممکن در کار بکنواخت روزمره، تنوعی هرچه بیشتر فراهم آورد. او که اسم خودمانیش دونستان (Dunstan) بود، راهی ابتکاری برای ایجاد شور و حال در میان بچه‌ها یافته، و در عین حال شهرت قابل توجهی هم برای خودش کسب کرده بود.

یک روز صبح که بچه‌ها از خوابگاهها بیرون می‌آمدند، دیدند کاغذی روی در دست‌شویی‌ها چسبانده شده که در آن تحت عنوان «شش نکته هجو آمیز از گروه اسپارت»، ابیات هجو آمیزی در خصوص معایب، خصومتها و دوستی‌های اشخاص قابل توجه و برگزیده گروه آمده است. گین رات و هیلنر نیز از این ریشخند مصون نمانده بودند.

دنیای کوچکشان از هیجان به تلاطم افتاد. بچه‌ها طوری پشت در جمع شده بودند که گوئی جلوی تماشاخانه‌ای ازدحام کرده‌اند، انبوه بچه‌ها مثل دسته‌ای زنبور که ملکه‌اشان قصد پرواز داشته باشد، به هم فشار می‌آوردند، ویزویز می‌کردند و سروصدا راه می‌انداختند. صبح روز بعد همه‌ی در پوشیده بود از نوشته‌های هجو آمیز، جوابهای تلخ، جملات متقابل و تأییدهایی بر آنچه که نوشته شده بود، این قضیه مناقشات تازه‌ای را سبب شد ولی آتش بیار معرکه زیر کتر از آن بود که خود را بیش

از این وارد ماجرا سازد. بچه‌ها روزهایی چند، عملاً درگیر این مناقشه بودند. هر یک متفکرانه به این سو و آنسو می‌رفت و بیتی را در ذهن می‌پروراند، و احتمالاً در این میان لوسیوس تنها کسی بود که طبق معمول بی‌آنکه اعتدالش را از دست بدهد، به کار خود مشغول بود. سرانجام، موضوع به گوش یکی از استادان رسید و او آنان را از ادامه این بازی تحریک کننده منع کرد.

دونستان زیرک به این حد اکتفا نکرد، بلکه در صدد بود تا شاهکارش را بیافریند. او این زمان را برای انتشار نخستین شماردی روزنامه‌ای که در قطعی کوچک با کاغذ تحریر نامرغوب تکثیر کرده بود، انتخاب کرد و برای این منظور هفته‌ها مشغول تهیه «خبر» بود. این نشریه جوجه نیگی نام داشت و مطالب آن بطور کلی فکاهی بود. مطلب چشمگیر نخستین شماره، گفتگویی خنده داری بسود بین نویسنده کتاب یوشع 'ویک دانشجوی الهیات از ایالت مالبرون (Maulbronn)'. نشریه موفقیت بی‌اندازه‌ای کسب کرد و دونستان از این زمان دیگر قیافه و رفتار یک ناشر و سردبیر بی‌قرار و پرمشغله را به خود گرفته، و در شبانه روزی تقریباً از همان اعتبار و معروفیتی برخوردار شده بود که آرتینو (Aretino) نویسنده مشهور در جمهوری قدیم و نیز.

تعجب همگان زمانی به اوج رسید که هرمان هیلنر با علاقه‌ی

۱- Joshua - یوشع؛ یوشع بن نون بن ابراهیم بن یوسف بن - یعقوب؛ از پیامبران بنی اسرائیل، وصی موسی پس از هارون؛ ۱۲۸ سال عمر کرد. برای حضرت موسی نویسنده گئی می‌کرد. (لغتنامه) کتاب یوشع در فاصله سالهای ۶۰۹ - ۶۴۰ ق.م. نوشته شده است، (Atlas of the Bible/H. Crollenberg/1959/P. 114)

تمام بخشی از کار سردبیری نشریه راعهده دار شد و همراه بادونستان به کار متهورانه‌ی نوشتن تفسیرهای تند و طنز آلود پرداخت، تفسیر هائیکه نه نیشدار بود و نه چندان خالی از لطف - کاری که دونستان ازعهده‌اش بر نمی‌آمد. این نشریه کوچک حدود یکماه‌ی همه‌ی کالج را در اضطرابی نفس گیر فرو برد.

گبین رات قدم به این جرگه نگذاشت و دوستش را متقاعد کرد که نه شوق این کار را دارد و نه استعدادش را. هیلنر این او را، بدلیل آنچه که در سرداشت، بسیاری از شبها را تا دیروقت در گروه اسپارت می‌گذرانید و هانس در آغاز چندان توجهی به این موضوع نداشت. هر روزی که می‌گذشت، علاقه و ذوق و شوقش به درس کمتری شد و نیرویش سستی می‌گرفت، یکبار در ساعتی که تاریخ لیوی تدریس می‌شد، رفتار عجیبی از او سرزد. استاد صدایش کرد تا متن را ترجمه کند، ولی او از جایش تکان نخورد.

استاد با خشم فریاد کشید: «معنای این کار چیست؟ چرا از جایت بلند نمی‌شوی؟»

هانس هیچ حرکتی نکرد و همچنان راست نشسته، سرش اندکی پائین افتاده و چشمانش نیمه بسته بود. فریاد معلم او را از خواب بیدار کرد ولی گوئی صدایش را از مسافتی بسیار دور می‌شنود. ضمناً از سقلمه‌های محکم رفیق پهلوی دستی‌اش هم غافل نبود. ولی انگار این قضایا هیچ ربطی به او ندارد. خود را در جمع کسان دیگری حس می‌کرد؛ دستهای دیگری او را لمس می‌کردند، صدای افراد دیگری را می‌شنید که او را مورد خطاب قرار می‌دهند، صداهائی آرام و عمیق که از نزدیک به گوشش می‌رسید، صداهائی مثل زمزمه‌ی جویبار،

ژرف و بی کلام؛ چشمان بسیاری به او دوخته شده بود - چشمهائی که برق تعجب از آنها ساطع بود، چشمهائی آکنده از دلهره. شاید جمعیت انبوهی از رومی‌ها که وصفشان را در تاریخ لیوی خوانده بود یا مردم ناشناسی که چند لحظه پیش به خواب دیده یا در عکسها تماشا کرده بود نیز او را می‌نگریستند.

استاد فریاد کشید: «گبین رات، خوابیده بودی؟» پرسش به آرامی چشمانش را گشود و با تعجب استاد را نگریست و سرش را تکان داد. معلم گفت:

«تو خوابیده بودی امی توانی بگوئی چه جمله‌ای را می‌خواندیم؟
خب بگو ببینم!»
هانس که به خوبی می‌دانست کدام قسمت را می‌خواندند، همان جمله را در کتاب نشان داد.
استاد بالحنی طعنه آمیز گفت: «حالا لطف می‌کنی بایستی؟» و هانس ایستاد.

«خب موضوع چیست؟ به من نگاه کن!»
هانس به او نگاه کرد. استاد از آنچه می‌دید خشنود به نظر نمی‌رسید چون سرش را با تعجب تکان داد و گفت:

- «آیا بیماری، گبین رات؟»

- «خیر، جناب استاد.»

- «بنشین، بعد از درس بیابا اتاقم.»

هانس نشست و سردر کتابش فرو برد. از همه‌ی آنچه که در کلاس می‌گذشت آگاهی داشت و کاملاً هشیار بود ولی چشم دلش خیل صورتهائی عجیب را دنبال می‌کرد که به آرامی تا مسافتی بسیار بعید در حرکت بودند و آنقدر با چشمان درخشان خود او را نظارده می‌کردند تا در فضائی غبارگونه محو می‌شدند. در عین حال صدای استاد و نیز



«خیلی خوب، برو.»

پیش از صرف شام، دوباره احضارش کردند و او را به خوابگاه بردند. در آنجا مدیر و پزشک محلی منتظرش بودند. پزشک او را معاینه و از وی سؤالاتی کرد اما به نتیجه‌ای چندان قطعی دست نیافت. باخوش خلقی خندید. فکر نمی‌کرد مسأله‌ای جدی باشد.

لیختدی زدوگفت: «اختلالات مختصر عصبی است، آقای مدیر! سستی موقتی - فقط يك سرگیجه مختصر. مراقب باشید که طفلك هر روز هوای تازه استنشاق کند. برای سردردش قطره می‌نویسم.»

از این زمان به بعد هانس مجبور بود که هر روز عصر پس از صرف شام، برای استنشاق هوای تازه به بیرون برود. این موضوع برایش اهمیت نداشت. اما بدتر از آن این بود که مدیر خدغن کرده بود که هیلنر در این هواخوری به او ملحق شود و با او قدم بزند. هیلنر خشمگین شد و زبان به دشنام‌گشود ولی سودی نداشت. بنابراین هانس همیشه به تهائی قدم می‌زد و از این کار لذت چندانی نمی‌برد. اوائل بهار بود، طراوت و سرسبزی نوبهار، به سان موجی شفاف و سبک تپه‌ها را در خود می‌گرفت؛ شاخه‌های تکیده و قهوه‌ای درختان فسرده از سرمای زمستان به سبزی می‌گراییدند و دریای سبز و موج‌درموج شاخ و برگهای نورسیده در رنگهای مناظر پیرامون خود مستحیل می‌شد.

پیش از این، آنروزها که در شهر خود به مدرسه می‌رفت، بهار به چشمش جاوه دیگری داشت و هر گوشه‌ای از مناظر آنرا با علاقه و کنجکاوی فراوان می‌نگریست. به انواع پرندگان مهاجر و رویش مداوم شکوفه‌ها بر درختان میوه چشم می‌دوخت. بعد همینکه ماه می آغاز می‌شد، کار ماهیگیری را از سر می‌گرفت. ولی اکنون، هیچ شوقی برای تشخیص گونه‌های مختلف پرندگان یا ذوقی برای شناسائی بوته‌ها و گلهاشان

دانش آموزی را که مشغول ترجمه بود با تمامی سروصدای آن کلاس کوچک از نزدیک می‌شنید و مثل همیشه حضور واقعیشان را حس می‌کرد. میزها، محل مخصوص استاد و تخته سیاه مثل همیشه سر جای خود قرار داشتند، دایره‌ها و چهار گوشه‌های بزرگ چوبی بر دیوار کلاس به چشم می‌آمدند؛ رفقاییش در اطرافش نشسته و بسیاری از آنها با کنجکاوی اهانت آمیزی نگاهی به سویش می‌انداختند. هراسی بر هانس مستولی شد. معلمش به او گفته بود: «پس از پایان درس به اتاقم بیا.» خدا به خیر بگذراند، مگر چه شده بود؟

درس که پایان گرفت، استاد با سر اشاره‌ای به او کرد و هانس از میان دوستانش که با چشمانی مبهوت او را می‌نگریستند گذشت و همراهش روانه شد.

«حالا برایم بگو ببینم تو واقعاً چه ات بوده. خواب که نبودی؟»
«نه.»

«وقتی صدایت کردم چرا از جایت بلند نشدی؟»

«نمی‌دانم.»

«شاید صدایم را نشنیدی؟ گوش‌ات سنگین است؟»

«نه. صدایتان را شنیدم.»

«پس چرا بلند نشدی؟ نگاه عجیبی در چشمه‌هایت بود. در چه

فکری بود؟»

«هیچی. می‌خواستم که بلند شوم.»

«پس چرا بلند نشدی؟ حال خوشی نداشتی؟»

«گمان نکنم. نمی‌دانم چه‌ام بود؟»

«سرت درد می‌کرد؟»

«نه.»

ندارد و حافظه‌اش هر روز بیش از پیش دچار ضعف و تزلزل می‌شود، از آن پس گاهی خاطراتی از گذشته با وضوح تمام به ذهنش می‌آمد که او را متعجب و مضطرب می‌ساخت. بارها پیش آمده بود که در اثنای درس یا زمانی که مشغول مطالعه بود به پدرش و آنا (Anna) ی پیر فکر می‌کرد، یا معلمان و همشاگردهای سابقش را به صورتی می‌دید که در برابرش مجسم می‌شدند و مدتی او را به خود مشغول می‌داشتند. خاطرات زمان اقامتش در اشته‌نگارت در ذهنش جان می‌گرفتند، دوره امتحان لندن آگزامن به یادش می‌آمد و همینطور تعطیلاتی که در پی آن داشت؛ و یا خودش را می‌دید که بر ساحل رودخانه نشسته، چوب ماهیگیری در دست دارد و بوی آب آفتاب‌خورده را به مشام می‌کشد؛ ولی حس می‌کرد از آنچه که اکنون تصور می‌کند سالهای طولانی گذشته است.

يك روز عصر که هوا نسبتاً دم کرده و تیره بود، قدم زنان با هیلنر درباری، پدرش، راجع به ماهیگیری و مدرسه صحبت می‌کرد. دوستش بطور محسوس سکوت کرده بود تا او حرفش را بزند، گهگاه سری تکان می‌داد و یا خط‌کش کوچکش را که همه‌ی روز بازیچه‌اش بود متفکرانه در دستش حرکت می‌داد. هانس هم به تدریج سکوت اختیار کرد؛ هوا کاملاً تاریک شده بود که آندو روی سکوی کنار پنجره‌ای نشستند.

هیلنر سرانجام با صدائی مضطرب و لرزان شروع به صحبت کرد:

«میگم، هانس»

– «چی میگی؟»

– «اوه هیچی.»

– «بگوا»

نداشت. تنها چیزی که او را به خود مشغول می‌داشت جوشش حیات بود، همه‌جا رنگ در رنگ به نظر می‌رسید؛ بوی خوش برگهای تازه روئیده به مشامش می‌خورد، سرشار از اعجاب در مزارع گام برمی‌داشت و هوای ملایم و سکر آور را به جان می‌کشید، چیزی نگذشت که خسته شد چندانکه هر لحظه می‌خواست بیفتد و بخوابد. تقریباً همه‌ی اوقات چیزهایی غیر از آنچه که به واقع در پیرامونش وجود داشتند، می‌دید؛ رویاهایی عجیب که بر او اثر می‌گذاشتند، اشکالی به صورت پیکره‌هایی فسرده و منجمد می‌دید یا خیابانهایی که درختان عجیب و دور از واقعیت آن در اطرافش قدرافراشته، به نظر می‌رسید هیچ حرکت و اتفاقی در میانشان به وقوع نمی‌پیوندد. پیکره‌هایی بی‌آزار که ذهن را به خود مشغول می‌داشتند و از این استغراق بسیار واقعی‌تجربه‌ای حاصل می‌آمد. چنان بود که به جهانی دیگر و به میان مردمی دیگر منتقل می‌شود. به‌دباری نا آشنا سفر می‌کرد، به سرزمینی دلچسب و طابوع گام می‌نهاد که هوایش عجیب نشاط‌انگیز و سکر آور بود. گاهی به جای این تصورات، احساسی گرم و مرموز در جانش می‌دوید، گوئی دستی به آرامی او را نوازش می‌کند.

هانس دید اگر بخواید هم در درس و هم در دیگر کارهایش تمرکز داشته باشد نیاز به تلاشی فراوان دارد. درسهایی را که به آنها علاقه‌مند نبود مثل برق از خاطرش می‌گریختند، فی‌المثل اگر می‌خواست لغات درس عبری به یادش بماند می‌بایست آنها را در آخرین لحظه‌ی ورود به کلاس حفظ کند. ولی وقتی با قدرت تخیل هر آنچه را که در کلاس شرح داده می‌شد بناگاه در برابرش مجسم می‌دید و آنها را بسی ملموس‌تر از اشیاء واقعی پیرامونش می‌یافت، شادابتر به نظر می‌رسید. زمانی با ناامیدی دریافت که دیگر توانائی به خاطر سپردن چیزی را



«فقط داشتم فکرمی کردم - از موقعی که با من در مورد این چیزهای مختلف شروع به صحبت کردی...»

«خب؟»

«بگو ببینم، هانس، آیا دنبال هیچ دختری نیافتادی؟ سکوتی حکمفرما شد. این موضوعی بود که هیچکدامشان پیش از این حرفی از آن به میان نیاورده بود. گرچه این قلمروی مرموز برای هانس جاذبه‌ی بوستانی - حرامیز را داشت، با اینکه از این سوال شرمگین شد. حس کرد صورتش سرخ شده و دستهایش می‌لرزید.

به آرامی گفت: «فقط یکبار، آن موقع واقعاً بچه‌احتمالی بودم.» سکوت مجددی حکمفرما شد.

«... تو چطور، هیلتر؟»

هیلتر آهی کشید و گفت:

«اوه، بگذرد؛ میدونی صحبت کردن در این باره بی‌فایده است.

ارزشی ندارد.»

«ادامه بده.»

«من، من معشوقه‌ای داشتم.»

«تو؟ حقیقتاً؟»

«بله، وقتی که برای تعطیلات به خانه رفتم، همسایه امان بود،

من او را پرسیدم.»

«او را پرسیدی؟»

«بله، هوا تازیک بود. آن شب کمکش می‌کردم تا بتواند با

اسکیت روی یخ سر بخورد، همانوقت او را پرسیدم.»

«چیزی نگفت؟»

«حتی يك كلمه، فقط فرار کرد.»

«و بعد؟»

«و بعد... هیچی.»

دوباره آهی کشید و طوری به او خیره شد که گوئی از باغی

ممنوعه بازگشته بود.

سپس زنگ نواخته شد و آنها دیگر می‌بایست برای خوابیدن راه بیافتند. وقتی که چراغ خاموش شد همه‌جا در آرامش فرو رفت، هانس در تخته‌خوابش دراز کشید و بیشتر از یکساعت در اندیشه‌ی هیلتر و بوسه‌ای بود که او از معشوقه‌اش ربود.

فردای آنروز می‌خواست سوالات بیشتری در این مورد از او بپرسد ولی حس کرد کار درستی نیست و دوستش نیز از پرداختن به این موضوع خجالت می‌کشد از اینرو هانس دیگر چیزی نپرسید. محیط مدرسه برایش رفته رفته سخت‌تر می‌شد. استادان او را با ترشروئی و حالتی عجیب می‌نگریستند؛ مدیر عبوس و دل‌آزرده بود؛ حتی رفقای هانس هم دریافته بودند که گبین رات مدت‌هاست که درهم شکسته و دیگر قصد آن ندارد تا در کلاس نفاول شود. فقط هیلتر به چیزی توجه نداشت - مسائل مدرسه به چشمش مهم نمی‌آمدند - و هانس همه‌ی این اتفاقات و تغییرات را می‌دید و توجهی نشان نمی‌داد. در این میان هیلتر از روزنامه نویسی دلزده، و فکرش دوباره متوجه دوستش شد. به رغم آنکه او را از قدم زدن با هانس منع کرده بودند ولی بارها به این کار مبادرت کرد، زیر نور روپائی آفتاب در کنارش دراز می‌کشید، شعر می‌خواند و لطیفه‌هایی در مذمت مدیر می‌گفت. هانس هر روز این امید را داشت که چیزهای تازه‌ای از هیلتر در خصوص عشق رمانتیک او بشنود، ولی هرچه سوآلش را بیشتر به تعویق می‌انداخت، طرح آنرا مشکلتر می‌یافت. هر دو نفر بیش از پیش محبوبیت خود



را در میان دوستانشان ازدست داده بودند، چرا که طعنه‌های کینه‌توزانه هیلنر در نشریه جوجه تیغی اعتماد همگان را از او سلب کرده بود.

از این زمان اعتبار روزنامه به تدریج کاستی می‌گرفت و فاصله‌ی انتشار آن طولانی می‌شد؛ سردبیران آن نیز بیشتر به این قصد آنرا منتشر می‌کردند که اوقات کسالت آور خود را در ایام زمستان و بهار پر کنند. با فرارسیدن بهار این امکان را یافتند که به‌گیاه‌شناسی، تفریح و ورزش در هوای آزاد بپردازند. هر روز بعد از ظهر، شور و ولوله‌ی ژیمناست‌ها، مشت‌زن‌ها، دوندگان، و کسان‌ی که با توپ ورزش می‌کردند، محوطه‌ی صومعه را در خود می‌پیچید.

باردیگر معرکه‌ی تازه‌ای پیش آمد که مسبب و آتش بیار آن هرمان هیلنر بود.

به گوش مدیررسانده بودند که او حکم تحریمش را مراعات نمی‌کند و تقریباً هر روز با گین رات همراه می‌شود و با او پیاده روی می‌کند. مدیر از این بابت خیالش از گین رات آسوده بود و خرسند از اینکه به این ترتیب آن مقصر اصلی - خصم دیرینش - را به دفترش احضار می‌کند. به خلاف انتظار با حالتی مانوس و خودمانی او را مورد خطاب قرار داد طوریکه هیلنر همانند خود را باخت. مدیر او را برای نافرمانی سرزنش کرد. هیلنر به او توضیح داد که با گین رات دوست است و کسی حق ندارد میانشان حائل شود. صحنه‌ی ناخوشایندی به وجود آورد که سبب شد تا چندین ساعت او را بازداشت، و از آن پس نیز ظاهر شدنش را با گین رات اکیداً ممنوع کنند.

از اینرو، هانس فردای آنروز پیاده روی فرمایشی و رسمی خود را به‌تنهایی انجام داد. ساعت دو بعد از ظهر بازگشت و به دیگر هم‌کلاسهایش پیوست. در آغاز درس کاشف به عمل آمد که هیلنر غایب

است. این قضیه شباهت زیادی به ناپدید شدن هندو پیدا کرده بود، منتها با این تفاوت که این بار همه می‌دانستند این موضوع صرفاً یک تاخیر معمولی نیست. در ساعت سه بعد از ظهر همه‌ی بچه‌های کالج با سه نفر از معلمان به جستجوی دانش آموز گمشده برآمدند. به گروه هائی تقسیم شدند، و درحالی‌که در جنگل می‌دویدند او را با فریاد صدا می‌کردند. بسیاری از دانش آموزان و حتی دو تن از معلمان احتمال می‌دادند که قصدش از اینکار، اذیت آنان است.

در ساعت پنج بعد از ظهر موضوع را به تمام کلانتریها تلگراف کردند و غروب نامه‌ای فوری برای پدر هیلنر فرستادند. تا اواخر غروب جستجو کردند ولی هیچ نشانی از پسرک نیافتند، شب هنگام صدای نجوای بچه‌ها در خوابگاهها به‌خوبی شنیده می‌شد. نظر بچه‌ها بیشتر بر این بود که او خود را در آب انداخته است. برخی می‌پنداشتند که به‌خانه گسریخته؛ ولی معلوم شد که او پولی با خود نداشته است. همه طوری به هانس نگاه می‌کردند که گویی از همه چیز باخبر است. ولی چنین نبود؛ او در واقع بیشترین نگرانی را داشت و از همه‌اشان می‌ترسید، شب هنگام بچه‌ها در خوابگاه شوالاتی در این مورد مطرح کردند، نظراتی ابراز داشتند و مضمون‌هایی از سرتسمسخر کولک کردند؛ چندانکه او به ناچار خود را زیر پتو پنهان کرد و درحالی‌که نگران دوستانش بود، ساعت‌های طولانی عذاب آوری را در بسترش گذراند. سرانجام احساسی هول‌انگیز قلبش را در هم فشرد و وجودش را از ترس انباشت - احساس اینکه او دیگر باز نخواهد گشت. خسته از افکاری نگران‌کننده به خواب رفت.

در همان لحظه، هیلنر فقط چند مایسل آنطرفتر در جنگل دراز کشیده بود. از شدت سرما خوابش نمی‌برد ولی نفس‌های عمیقی می‌کشید



که ناشی از لذت آزادی بود و سروتن را چنان بر زمین گسترده بود که گوئی از قفسی تنگ گریخته است. از ظهر تا کنون راه رفته، و در نیتلینگن (Knittlingen) فرصی نان خریده بود و در حالیکه چشم به شاخه‌های نوزد بهاری که در ظلمت شب قبای لطیف سبز و زرد به برگرفته بودند داشت و ستارگان و ابرهای بی‌قرار را می‌نگریست، گهگاه لقمه‌ای به دهان می‌گذاشت. برایش مهم نبود که سرانجام به کجا آمده است؛ اینقدر می‌دانست که از محیط نفرت‌انگیز کالج رها شده و به‌مدیر فهمانده است که اراده‌اش قوی‌تر از دستورات و تحریمات اوست.

فردای آن روز جستجوی بی‌حاصل خود را از سر گرفتند. هیلنر دومین شب رادر نزدیکی روستائی در میان کپه‌های حصیر در یک مزرعه گذراند؛ صبح به جنگل بازگشت ولی نزدیکی‌های غروب که می‌خواست به‌مدینه‌کده‌ای برود، گرفتار پلیس ترش‌روئی شد که او را به شهرداری جلب کرد. در آنجا شوخیها و حوش‌زبانیهای هیلنر سبب شد که شهردار به وی علاقه‌مند شود و او را برای شام و صرف ران خورک و تخم مرغ به خانه‌اش دعوت کند تا شب را نیز همانجا بگذراند. فردای آنشب، پدرش از راه رسید و او را تحویل گرفت.

وقتی پرسک فراری به کالج برگردانده شد، اضطراب بچه‌ها فروئی گرفت. ولی او گردن افراخته بود و از فرار درخشانش هیچ متأسف نبود. انتظار می‌رفت از کارش عذر بخواهد ولی چنین نکرد، در محاکمه‌ای که معلمان از او به عمل آوردند نه‌هراسی به دل راه داد و نه از در تملق درآمد. امیدوار بودند او را در کالج نگاه دارند ولی کار از این حرفها گذشته بود با افضاحت اخراجش کردند و عصر همان روز کالج را برای همیشه ترک کرد و با پدرش رفت. در موقع خدا حافظی با دوستش

هانس گیمین رات، فقط با او دست داد.

مدیر درباره‌ی این نافرمانی شرم‌آور و انحطاط اخلاقی، سخنانی عالی و موثر ایراد کرد. در گزارشی که به مقامات اداری اشنوتنگارت نوشت عباراتی ملایم، بسیار واقعی و سنجیده بکاربرد. از آن پس - هر گونه مکاتباتی با آن موجود شریر ممنوع اعلام شد. این برای هانس گیمین رات خنده‌آور بود. هیلنر و داستان گریختن او، هفته‌ها ورد زبان بود. بعد مسافت و گذشت زمان نظرها را نسبت به او تغییر داد، بسیاری از آنان که زمانی به شدت از او کناره می‌گرفتند این زمان پرسک فراری به چشمشان عفا می‌آمد که از قفسش به اوج آسمان پر کشیده است.

اکنون کلاس درس گروه هلاس دوم بر خالی داشت ولی خاطردی این آخری چنان نبود که مثل آن یکی زود فراموش شود. اگر این دومی هم سر نوشت آن یکی را پیدا می‌کرد، با مذاق مخدیر بیشتر سازگار بود.

هیلنر هیچ کاری به منظور به هم زدن آرامش شیانه روزی انجام نداد. دوستش انتظار فراوان کشید ولی نامه‌ای از او نرسید. ناپدید شده و رفته بود؛ خاطرات او و گریختنش از مدرسه، ابتدا صورتی واقعی داشت ولی بعد به تدریج شکل افسانه گرفت. پس از آن پرسک عصیانهای فراوان کرد و روزگار بازیهای عجیب پیش آورد، تا آنکه سرانجام واقعیات هولناک زندگی او را به طریقی کشاندند که گرچه از او يك قهرمان ساختند ولی لااقل آبدیده‌اش کردند.

سوه‌ظنی در مورد هانس وجود داشت کمی گفتند قبلاً از فراز هیلنر با خبر بوده و همین امر - که او بدان اهمیت نمی‌داد - سبب شده بود تا معلمان به هیچ روی نسبت به وی نظر خوبی نداشته



باشند. یکبار در سردرسی که به تعدادی از سوالات پاسخ نادرست داد، یکی از آنان به او گفت: «چرا تو هم با آن رفیق عزیزت در رفتی؟» مدیر هم که به او اجازه داده بود سر کلاس بنشیند با چنان تأسف آمیخته به تمسخری نگاهش می کرد که گوئی زاهدی شرابخواری را می نگرد. حالا دیگر این گیمین رات از زمره ی آنان نبود: يك جذامی بود.

فصل پنجم

هانس، مثل موشی که آذوقه‌های ذخیره کرده باشد، با اتکاء به معلومات قبلی مدتی را آسوده بود. سپس ایام مشقت بار گرسنگی به دنبال آمد، علیرغم یاسی که او را در بر گرفته بود، گه گاه با تلاشی اندک و بی اثر رنگی بدان می زد تا موقعیتش را حفظ کند. سرانجام خود را از رنج بی نتیجه و ارهاند، کتاب هم را بدنبال اسفار خسته و کتاب جبر را بدنبال تاریخ گزنفون به سوئی انداخت و بدون آنکه بی جهت مضطرب شود دید که رفته رفته از چشم معلمانش می افتد و اعتبار فرارانش از مرتبه خوب به نسبتاً خوب از نسبتاً خوب به رضایت بخش و از رضایت بخش به غیر قابل قبول فرو افتاده است. وقتی از درد سری که غالباً از او دست بر نمی داشت رهائی می یافت، به هرمان هیلنر می اندیشید، رویاهائی شوق انگیز و بی اساس به تصور می آورد و ساعتها در افکاری مبهم فرو می رفت. عکس العملش در برابر تویبخیهای مجدد همه معلمان، لبخندی آمیخته به خوشروئی و تنفر بود. ویدریخ (Wiedrich) - کمک مریی مهربان - تنها کسی بود که این لبخند یأس انگیز نگارانش می -

ساخت و با این جوانی که راهش را گم کرده بود به شکیبائی و دلسوزی رفتار می کرد. بقیه کارکنان از هانس رنجیده خاطر بودند و با وی به اهانت رفتار می کردند یا گاه گاه سعی می کردند غرور و جاه طلبی به خواب رفته اش را با کنایات طعنه آمیز بیدار سازند. « اگر بر حسب اتفاق خوابت نمی آید، می شود بی زحمت این جمله را بخوانی؟ »

مدیر به حقیقت رنجیده خاطر بود. این مرد خود بین که به قدرت نگاهش بسیار می نازید، وقتی می دید گبین رات پی در پی با چهره ای تهدید کننده و پرهیبت و با لبخندی متواضعانه و آمیخته به تنفر با او روبرو می شود به تدریج عصبانی می شد. چند آنکه می خواست از خشم دیوانه شود.

« آن خنده ی بی معنی را کنار بگذار. قضیه جالبی برایت پیش آمده که بهتر است گریه کنی. »

نامه ی تهدید کننده پدرش که از او خواسته بود خود را اصلاح کند بسیار متأثرش کرد. مدیر نامه ای به آقای گبین رات نوشت که او را فوق العاده آشفته و مضطرب ساخت. او نامه ای سراپا توصیه، همراه با سفارشهای دلسوزانه ی خشم آگین به دستور آن مرد با نفوذ به هانس نوشت ولی بی آنکه بخواهد، نوشته اش بدل به غم نامه ای شد که فرزندش را افسرده و نگران کرد.

تمامی این اولیای فداکار از مدیر گرفته تا آقای گبین رات و نیز کمک مربیان از ارشد و غیر ارشد، چیزی در هانس یافته بودند که با خواسته هایشان نمی خواند، چیزی مقاوم و تنبلی آور که به ظن آنان می بایست بهتر تریبی شده از میان برود. شاید کسی جز ویدریخ، که غمش را می خورد، نمی توانست به مفهوم لبخند یأس آمیزی که بر صورت کوچک پسرک نقش می بست و حکایت از درون آشفته اش داشت، پی برد

و با اندوه، شاهد فرو شدنش در گرداب یأس و وحشت باشد. هیچکس به فکرش هم خطور نکرد که شاید محیط مدرسه و بلند پروازی سنگدلانه یک پدر و برخی از معلمان سبب چنین حال و روزی برای این وجود ترد و شکننده شده باشد. چرا می بایست در حساسترین و بحرانی ترین سالهای نوجوانی تا دیروقت بیدار بماند و کار کند؟ چرا خرگوشهایش را از او دور کردند و او را وا داشتند تا از دوستان دوره دبیرستان کناره بگیرد؟ چرا او را از ماهیگیری و تفریح منع کردند و ترجیح دادند اندیشه ای بی محتوا و پوچ را که از جاه طلبی رنج آور و عذاب دهنده اشان مایه می گرفت به جانش تزریق کنند. چرا، حتی پس از آزمون ورودی نگذاشتند از تعطیلات استحقاقی خود استفاده کند؟

حالا دیگر آن نوسن تند عنان، از پای در آمده در کنار راه مانده، به کار کسی نمی آمد.

اوائل تابستان، پزشک رسمی بار دیگر از او معاینه به عمل آورد و اظهار داشت که سبب این وضع موضوعی عصبی، و عمدتاً ناشی از رشد اوست. قرار شد هانس در تعطیلات، خوب از خودش مواظبت کند؛ غذای فراوان بخورد؛ اکثر اوقاتش را در جنگل بگذراند تا بزودی سلامتش را بازیابد.

متأسفانه چنین چیزی هرگز پیش نیامد. هنوز سه هفته به تعطیلات مانده بود که یکی از استادان کلاسهای بعد از ظهر، هانس را به شدت مورد توبیخ قرار داد. در حالیکه معلم او را سرزنش می کرد در میزش فرورفت و بی اختیار شروع به لرزیدن کرد و بعد گریه ناگهانی و ممتدش سبب شد که درس نیمه کاره بماند. پسرک بقیه روز را در بسترش گذراند.

روز بعد در درس ریاضیات از او خواسته شد یک قضیه هندسی



از آنجا که مدتی از درس عقب افتاده بود، احتمالاً به زحمت می‌توانست ماهها و یا حتی هفته‌های از دست رفته را جبران کند. مدیر با يك خدا حافظی صمیمانه و کلمات تشویق آمیز پرسك را ترك کرد ولی روزهای بعد هر وقت قدم به کلاس گروه هلاس می‌گذاشت و آن سه میز خالی را می‌دید، آزرده می‌شد، برایش رهائی از این فکر که شاید بخشی از تقصیر در عدم حضور در دانش آموز با استعداد متوجه او باشد، دشوار بود. اما از آنجا که مردی جسور و نیرومند بود توانست این تردیدهای ملالت‌آور و عبت را از فکر خود دور کند.

در حالیکه دانشجوی جوان با کیف کوچکش آنجا را ترك می‌گفت، در پشت سرش صومعه با کلیساها، در بزرگ و رودی، سردرهای گنج بری شده و برجهایش در پس تپه فرو می‌شدند؛ بعد جنگل و تپه‌ها رفته رفته از دیده پنهان شدند و به جایشان بوستان با صفای منطقه مرزی با نزر (Badenese) سر بر آورد؛ بعد به فورثیم (Pforzheim) رسید و پس از آن بلافاصله درختان کاج کبود رنگ جنگل سیاه نمایان شدند که جویبارهای بی‌شمار از میانشان می‌گذشت، درختانی که در آن هوای داغ و مه‌آلود تابستان، آبی به نظر می‌آمدند و خنکایشان حس می‌شد، درختانی که سایه‌اشان بیش از همیشه دلپذیر می‌نمود. پرسك با لذت غرق در مناظر مانوس بود که در برابرش چهره‌می نمودند و تغییر شکل می‌دادند، سرانجام به شهر کوچکشان نزدیک شد، با اشتیاقی آمیخته به اندوه پدرش را به یاد آورد و آن لحظه‌ای که چشمش به او می‌افتد؛ این اندیشه لذت سفر را کم و بیش بر او تباہ کرد. به یاد سفرش به اشتوتگارت افتاد که برای شرکت در آزمون ورودی رفته بود و شور و شوقی که در بازگشت به هنگام ورود به مابرون (Maubronn) داشت. از همه اینها در مجموع چه طرفی بر بست؟ او نیز مثل مدیر می‌دانست که هرگز باز نخواهد گشت؛ و این نقطه‌ی پایانی بر زندگی در کالج، تحصیل، و هر آرزوی

را روی تخته سیاه ترسیم کند و اثباتش را شفاهاً بگوید. برخاست، ولی همینکه به سمت تابلو برگشت احساس کرد سرش گیج می‌رود؛ گج و خطاکش را برداشت و يك شکل خرچنگگ قورباغه‌ای نامفهوم روی تخته کشید، بعد گج و خطککش از دستش افتاد و چون زانو زد تا آنها را از زمین بردارد، به همان حال ماند و دیگر نتوانست برخیزد.

پزشك نظرش این بود که در چنین مواقعی باید وی را به حال خود واگذاشت. اومنیات احتیاط برایش استراحت نوشت و توصیه کرد يك متخصص اعصاب معاینه‌اش کند. پزشك به مدیر که سرش را به تائید تکان می‌داد و مصلحت دیده بود دست از خشم بی‌مورد برداشته و عطوفتی پدران بر چهره‌اش نقش زند - کاری که هیچ برایش مشکل نبود و اتفاقاً به او هم خوب می‌آمد - نجواکنان گفت:

«هاس به قطرب^۱ مبتلا شده.»

مدیر و پزشك نامه‌ای به آقای گبین رات نوشتند و آنرا در جیب پرسك گذاشتند، روانه‌ی خانه‌اش کردند. عصبانیت مدیر به تعقلی عمیق و هراس آلوده بدل شد و اولیای مدرسه، که هنوز از قضیه هیلنر آزرده - خاطر بودند، می‌اندیشیدند که با این ضایعه تازه چه کنند؟ از آنجا که مدرسه در تعجب و حیرت فرو رفته بود، مدیر سخنرانی مناسبی در ارتباط با این مسأله ایراد کرد و در آن آخرین ساعات باقیمانده توجه کم سابقه‌ای به هانس نمود. برایش معلوم بود که پرسك پس از پایان مرخصی استعلاجی خود - حتی اگر بهبود هم می‌یافت - باز نمی‌گشت.

۱ - قطرب (به ضم اول و سوم)، داء الرقص Saint Vitus 'dance

بیماری که با حرکات متوالی اندامها و لرزش و تشنج اعضاء و فلج و عدم کنترل عضلات بدن همراه است. این ناخوشی بیشتر افراد ۵ تا ۱۵ ساله را مبتلا می‌کند.

هانس از اینکه در اولین روز ورودش به خانه مورد سرزنش قرار نگرفته، خوشحال بود. ولی بعد دید پدرش سعی می‌کند تا آشکارا به او ترشروئی و بی‌اعتنائی کند. گاهی هم می‌دید که با نگاه‌هایی عجیب و دقیق او را می‌آزماید و با کنجکاوی و لحنی ملایم و غیر معمول با وی صحبت می‌کند و بی‌آنکه او متوجه شود مراقبش است. نتیجه آن شد که بیش از همیشه از پدرش بترسد و ترس بی‌مورد و عذاب‌آوری از او پیدا کند.

وقتی هوا خوب بود ساعت‌های متمادی در جنگل دراز می‌کشید و حالش بهتر می‌شد. پژواک بی‌رمقی از شور و حال روزگار کودکی روح محنت‌دیده‌اش را می‌انباشت و از به یاد آوردن ایامی که با گلها و حشرات مأنوس بود، و به تماشای پرندگان مشغول می‌شد یا به تعقیب حیوانات می‌پرداخت، لذت می‌برد. ولی آن ایام چندان نپایید. بیشتر اوقات را در حالیکه از سردرد رنج می‌برد در زمینهای خزه بسته به بطلالت می‌گذراند و بی‌هوده به چیزی می‌اندیشید تا آنکه خیالش او را می‌ربود و به عوالم دیگر می‌کشاند.

یکی از رؤیاهایش این بود: دید دوستش هرمان هیلنر مرده و در تابوتی قرار دارد، خواست پیشش برود ولی مدیر و کارکنان کالج مانعش شده، او را به زور به عقب می‌رانند و او مدام سعی می‌کند خودش را به دوستش برساند. در این ماجرا نه تنها استادان کالج و کمک مربیان ارشد، بلکه مدیر پیشین و ممتحنین آزمون اشتوتگارت هم حضور داشتند که در چهره‌ی همه‌اشان حالتی استهزاآمیز دیده می‌شد. به ناگاه صحنه عوض شد، هندوی مغروق را دید که در تابوت قرار داده شده و پدرش با سرو وضعی نامناسب و کلاهی بلند پرسر، خمیده قامت و اندوهگین در کنار تابوت ایستاده است.

بلندپروازانه بود. از این فکر غم‌گین نمی‌شد، تنها از پدرمآیوسش و اهمه داشت که سنگینی غم آرزوهای بر باد رفته‌ی او را بر قلبش حس می‌کرد. در حال حاضر پس از همه‌ی این بلاهاتی که متحمل شده بود چیزی جز استراحت و خواب طولانی نمی‌خواست و هم اینکه يك دل سیر گریه‌کنند و او را به حال خود بگذارند تا با همه‌ی وجود در افکارش غوطه‌ور شود. از آن می‌ترسید که با حضور پدرش در خانه نتواند چنین کند. در پایان سفر، وقتی که به ایستگاه راه‌آهن شهرشان رسید، سر درد شدیدی عارضش شد، برخاست و از پنجره بیرون را نگریست، با آنکه بخشی از دنیای مورد علاقه‌اش از برابر دیدگانش می‌گذشت - دنیائی که در جنگلها و تپه‌هایش با لذت گردش کرده بود- با اینهمه تمایل چندانی به پیاده شدن نداشت.

با چتر و کیف در گوشه‌ای از ایستگاه ایستاده بود و پدرش دنبال او می‌گشت، آخرین گزارش مدیر به آقای گبین رات در مورد عدم موفقیت فرزندش سبب شد که یأس و خشمش بدل به نوعی ترس حیرت‌آور شود. علیرغم آنکه تصور می‌کرد هانس را با وضعی در هم - شکسته ببیند، و با آنکه او را نزار و ضعیف یافت و چندان نشانی از سلامت در او ندید ولی با اینهمه هنوز سرپا بود. بهر حال باز هم جای شکر داشت. نامه‌ی پزشک و مدیر در مورد بهم‌ریختگی اعصاب فرزندش و حشتی نهانی در او به وجود آورد که برایش بسیار طاقت‌فرسا بود. تا کنون هیچیک از اعضای خانواده‌اش دچار اختلال عصبی نبوده‌اند؛ آنها همیشه در مورد چنین بیماری‌هایی با بی‌علاقگی و از سر تمسخر صحبت می‌کردند و بیمسارانی از این دست را در ردیف دیوانگان می‌دانستند، ولی حالا هانس او در حالی به خانه باز می‌گشت که به همین نوع بیماری دچار شده بود.



کردن بود، و پدرش را هم نه گهگاه از درد مختصر نقرس رنج می برد ، مداوا می نمود، قیفه ای متفکرانه به خود می گرفت و در اظهار نظر امروز و فردا می کرد . تنها در این هفته ها بود که هانس پی برد هیچیک از دوستانی که در دو سال آخر مدرسه زبان داشته، باقی نمانده اند. بعضی از دوستان آن ایام شهر را ترك کرده بودند، بقیه نوآموزانی بودند که او هیچ پیوند یا مسأله ای مشترک با آنان نداشت، و آنها نیز توجهی به او نمی نمودند . دوبار مناسبی پیش آمد که مدیر سابقش چند کلامی ، دوستانه با او صحبت کرد، استاد درس لاتین و کشیش معاون مدرسه نیز که او را در خیابان می دیدند سرشان را با مهربانی تکان می دادند ، ولی هانس دیگر از چشمشان افتاده بود. از صورت ظرفی که هر چیزی را در آن می گنجانند ، و یا زمینی که هر نوع بذری را در آن کشت می کنند ، در آمده بود: دیگر صرف وقت و زحمت کشیدن برای او پاداشی به دنبال نداشت.

اگر کشیش به پسرک انسانی توجه نشان می داد شاید کمکی به حالش بود. ولی چه می توانست بکند؟ آنچه از دستش برمی آمد ، این بود که به کسی علم بیاموزد یا حداقل مشوقش در کسب معرفت باشد ؛ زمانی که پسرک از این حیث به او نیاز داشت نه تنها از آموختن دریغ نکرد بلکه بیش از آنچه که باید تعلیمش داده بود. او از آنجمله کشیشانی نبود که کسی در آشنائیش به لاتین تردید داشته باشد و یا اندرزا و مواعظش از مآخذ معروف اخذ نشده باشد، ولی اینها کسی را خوشنود می سازد که بخواهد از بدیها روی بر گرداند زیرا کشیشان، مشکلات هر کس را با نگاهی دلسوزانه و سخنانی دوستانه چاره می کنند . با آنکه آقای گبین رات رفتاری چندان صمیمی و ملایم با هانس نداشت ولی سعی بسیار می کرد تا یاس جانگزیش را از او پنهان دارد.

یکی دیگر از رؤیاهایش چنین بود: در جنگل برای یافتن دوست فراریش هیلنر، که از او فاصله بسیار داشت، می دوید و در حالیکه چشم به او دوخته بود هر وقت که می خواست صدایش بزند، در میان درختان ناپدید می شد. سرانجام هیلنر بی حرکت ایستاد تا او به نزدیکش برسد، سپس گفت: «می گم، من معشوقه ای دارم.» بعد خنده ای بلندی سر داد و در میان بوته ها و درختان ناپدید شد.

مردی باریک اندام و خوش سیما را دید که چشمانی تسکین بخش و ملاکوتی ، و دستهایی زیبا و مهرانگیز داشت و از يك کشتی بیرون می آمد؛ به سویش دوید . به ناگاه تصوراتش از هم گسیخت ؛ هانس به مغزش فشار آورد و با خود اندیشید که این افکار از کجانشی شده اند، تا آنکه هبارتی از انجیل به یادش آمد، *εὐθὺς ἐπιγόνυτες αὐτὸν περιέδραμον* - همینکه او را شناختند، شتابان به سویش رفتند -

اکنون می خواست دریابد که فعل *περιέδραμον* از لحاظ صرفی به چه صورت به کار رفته و زمان حال، مصدر ، ماضی نقلی و زمان آینده فعل رفت چه می شود؟ می بایست آنرا در صیغه های مفرد و جمع صرف کند، همینکه خواست به این کاربرد دزد چهار ترس و اضطراب شد. دوباره که به خورد آمد، حس کرد سرش درد گرفته، و بعد چهره اش بی اختیار از آن لبخند قدیمی آخرین روزهای اقامت در کالج که همه مقصرش می دانستند، دگرگون شد؛ یادش از حرف شیر آمد که به او گفته بود: «این دیگر چه نیشخند احمقانه ایست؟ باید هم پوزخند بزنی!»

خلاصه اینکه، جز چند روز که حالش خوب بود، وضعیتش نه تنها بهبود نیافت؛ بلکه بدتر هم شد . پزشک خانوادگی آنها نیز که سابقاً از مادرش عیادت می کرد و پس از آخرین بیماریش جواز دفن او را امضاء

بنابر این از آنجا که پسرک خود را مهجور و مورد تنفر حس می کرد، کاری جز این نداشت که در این سوی و آنسوی باغ کوچک خانه اشان در آفتاب بنشیند یا در جنگل دراز بکشد و غرق در رؤیایا و افکار عذاب آورش شود. هر زمان که به مطالعه پناه می برد سر و چشمش درد می گرفت، زیرا به مجرد اینکه هریک از کتابهای قدیمی اش را بازمی کرد خاطرات کالج و ناگواریهای آن ایام همچون شبی در برابرش قد می افراخت و او را به ورطه های غم و رؤیایا وحشت آور می کشاند و با چشمانی برافروخته و آتشگون نظاره اش می کرد.

*

در حالیکه نا امید و مستأصل بود اندیشه های دیگری در او جان گرفت که تسلائی کاذب به او می داد، اندیشه ای که رفته رفته بدان خو گرفت. و آن فکر مردن بود. فراهم کردن سلاحی گرم یا آویختن حلقه های طنابی در نقطه ای از جنگل کار بسیار ساده ای بود. تقریباً هر روز به هنگام پیاده روی چنین افکاری از ذهنش می گذشت و در جستجوی نقطه ای دنج و آرام برمی آمد، سرانجام محلی را یافت که جان می داد برای مردن؛ با قاطعیت بر آن شد تا کار خود را همانجا تمام کند. بارها از آن محل دیدن کرد، در آنجا می نشست و از این فکر که بزودی جسم بی جانش را در اینجا خواهند یافت، لذتی عجیب می برد. شاخه ای را که می بایست طناب به آن آویزان شود، انتخاب و استحکام آنرا آزمایش کرده بود، دیگر مشکلی سر راهش قرار نداشت. رفته رفته و در فواصل طولانی، نامه ای مختصر به پدرش، و یک نامه ای بسیار مفصل

هم به هرمان هیلنر نوشت تا بعد همراه با جسدش به دست آیند. این تدارکات و احساس اطمینانی که از تصمیمش داشت تأثیر نیکوئی بر خلق و خویش گذاشته بود. ساعتها زیر شاخه آن درخت تقدیر می نشست و افسردگی اش بدل به شادمانی می شد.

راستی چرا خیلی پیشتر از این خود را از آن شاخه حلق آویز نکرده بود. تصمیمش را گرفت، تکلیف مرگش روشن شد، گساهی احساس می کرد حالش کاملاً خوب است، این او آخر هم بدش نمی آمد که از آفتاب دلپذیر لذت ببرد یا همچون کسی که پیش از سفری طولانی به آن می اندیشد، به یاد سفر دراز خود باشد. هر روزی که می خواست می توانست سفرش را آغاز کند؛ همه چیز مرتب بود، اما مدتی را در محیط قدیمی درنگ کردن و چهره ای مردمی را نگریستن که از تصمیم خطرناکش هیچ خبر نداشتند، نوعی لذت آمیخته به غم به همراه داشت. هر وقت که پزشک را می دید بی اختیار با خود می گفت، «باش تا ببینی».

اجل مهلتش داد تا با افکارس یأس آمیزش سرخوش بساشد و می دیدش که چگونه قطراتی از جام مرگ را با لذت و ولع به کام خود می ریزد. شاید اجل به واقع نسبت به این زندگی نوشکفته و از جوشش ایستاده بی تفاوت بود ولی نباید می گذاشت سیر خود را کامل کند و اندکی مجال دهد که عرصه زندگی را تا آن زمان که شیرینی حیات کاملاً براو تلخ نشده، ترك نگوید.

تصویراتی که در گذشته پی در پی عذابش می دادند، دیگر کمتر به سراغش می آمدند؛ و او را با بی تفاوتی کسالت آورش به حال خود گذاشته بودند، حالتی که در آن نهرنجی حس می کرد و نه اندوهی، تنها با پریشانی مراقب روزها و ساعاتی بود که سپری می شدند؛ به آرامی



آسمان آبی را نظاره می کرد و گهگاه درحالی قرار می گرفت که گویی در خواب راه می رود یا به ایام کودکیش پناه برده است. یکبار در هوایی نیمه روشن زیر درخت کاجی در باغ خانه اشان نشسته بود که ناخود آگاه آوازی قدیمی را که از دوره دیرستان به خاطر داشت، با خود زمزمه کرد.

الموسی که من بسی خسته شدم.

دادا و دایا که چه دلخسته شدم.

سرمایه ای از جهان داناها نم نیست.

من بی کسی نمی توانم در پسته شدم.

بی آنکه متوجه باشد، شعر را با آهنگی قدیمی، بیش از بیست بار زمزمه کرد. پدرش هم کنار پنجره ایستاده بود و وحشت زده گوش می داد. این آواز برای طبیعت نهی از تخیل او کاملاً احمقانه، بی معنی و نامفهوم بود و با تأسف آنرا ناشی از یأس و سبک مغزی می دانست. از این زمان به بعد با نگرانی فزاینده ای مراقب پسرک بود، این قضیه هانس را پریشان کرد ولی هنوز در خود نمی دید که طناب را بردارد و آنرا به شاخه ای محکمی که انتخاب کرده بود ببندد.

در این میان روزهای گرم تابستان فرا رسیده، از آزمون لندناگرامن و تعطیلات تابستانی پس از آن، یکسال گذشته بود. هانس گاهی بی آنکه احساس خاصی داشته باشد به آن می اندیشید؛ در واقع احساساتش تا حدی ضعیف شده بود. دوست می داشت که دوباره به ماهیگیری برود ولی جرأت اظهار آنرا به پدرش نداشت. هر بار که کنار آب می ایستاد عذاب می کشید، بارها کنار رودخانه جایی که کمی او را نیند درنگ کرد و با چشمانی آزمونند حرکت آرام ماهیان سیاه را که به این سو و آنسو می رفتند، تعقیب کرد. با نزدیک شدن غروب

می بایست مسافتی را تا بالای رودخانه به سمت محل استحمام، پیاده پیماید؛ در حالیکه از کنار خانه ی کوچک بازرمن گسلا (Gessler) می گذشت، فرصتی برایش پیش آمد و متوجه شد اما (Emma) گسلا که سه سال پیش شفته اش بوده، اکنون بدشهرشان بازگشته است. یکی دوبار با کنجکاوای او را نگرست ولی حس کرد مثل گذشته دلربا نیست. سابقاً دختری باریک و قلمی بود؛ ولی حالا رشد کرده، رفتارش جافانده شده، موهایش را مثل بزگنرها به سبک جدید آرایش کرده، و در مجموع ظاهرش کاملاً تغییر یافته بود. لباس بلندش هم به او نمی آمد و تلاشش برای آنکه خانمانه جلوه کند نیز بیهوده بود. دخترک به چشم هانس موجودی مسخره می آمد ولی در عین حال وقتی به خاطر می آورد که چطور سابقاً هر جا که او را می دید آتش پنهان محبت در وجودش زبانه می کشید، افسرده می شد. ولی آنروزها همه چیز متفاوت، بسیار زیباتر، شادتر و زنده تر بود! مدتها بود که خود را وقف دروس لاتین، تاریخ و زبان یونانی کرده، فکری جز امتحانات و آنچه که در محدودی شبانه روزی می گذشت، نداشت و در کنار اینها از سر دردهای گاه و بیگاه نیز زنج می برد. ابام کودکی، روزگار خاص افسانه های پریان و قصه های دزدان بود که در کتابها می خواند، آن زمان که در خانه یک پادنگ ساخته بود و هر غروب در دروازه ناشولد (Naschold) به حکایتی از ماجراهای لیزه (Liese) گوش می سپرد؛ روزگاری که گاه مدتی را به تماشای همسایه پیرشان گروس یوهان (Grossjohann) که او را گاریبالدی (Garibaldi) می خواندند، می ایستاد؛ موجود فرتوتی که به چشمش دزدی جنایتکار می آمد و شبها او را به صورت کابوسی در خواب می دید، آن روزها که در تمام طول سال هر زمانی را به انتظار چیزی سرخوش بود. ماه برداشت بونجه، ماه چیدن شبنم،



شده، شروع به جوشیدن کرد.

وقتی درختی را هرس می کنند، از محل قطع شده جوانه‌هایی تازه سر برمی آورند، به همین ترتیب روح کسی هم که درختچه می پژمرد همیشه میل به ایام طراوت و شادابی خویش دارد و می خواهد به روزگار کودکی بازگردد، شاید در آنجا امیدهای تازه‌ای بیابد و بار دیگر رشته‌های گسسته زندگی را به هم پیوند زند. چنین درختی با ریشه‌های سرشار از نیروی حیات به سرعت رشد می کند، ولی رشد آن ظاهری است و هرگز درختی سالم نخواهد شد.

هانس چنین وضعی داشت بنابراین لازم است تا در سرزمین کودکی‌اش اندکی گام ز نیم و بارو باهایش همراه و آشنا شویم؛ خانه‌ی گبین رات در کنار پل سنگی قدیمی برپای ایستاده بود و در میان دو خیابان بسیار متفاوت زاویه‌ای را تشکیل می داد. سمتی که ساختمان خانه در آن قرار داشت، طولیترین، پهن ترین و بهترین خیابان شهر بود که گر بر گاسه (Gerbergasse) نامیده می شد. دیگری که شبیه تند داشت خیابانی کوتاه و باریک و حزن انگیز بود که چون سابقاً مسافر خانه‌ای قدیمی به نام عقاب در آن بود، به همین سبب «زوم فالکن» (Zum Falken) نامیده می شد.

ساکنان گر بر اشتراسه (Gerberstrasse) شهروندانی خوب و متین بودند، مردمی که برای خودشان خانه‌ای داشتند و آرامگاهی خانوادگی در گورستان شهر، و باغی که زمین شیب دارش در انتها به مسیر راه آهن می رسید و حصارهایی داشت که از دهه شصت نصب شده و پوشیده از گل‌های طاووسی زرد رنگ بود. تنها رقیب گر بر اشتراسه از لحاظ ساختمانهای بهتر، منطقه بازار بود که بناهایی مثل کلیسا، انجمن

۱ - Falken عقاب.

آغاز فصل ماهیگیری، موقع صید خرچنگ، زمان چیدن رازک، روزهای تکاندن درختان آلو کندن سیب زمینی، روزهای شروع خرمن کوبی و بالاتر از اینها یکشنبه‌ها و ایام دوست داشتنی جشن و سرور که در این فواصل، جای خاص خود داشتند. خانه‌ها، خیابانهای باریک، انبارهای علوفه، چشمه‌ها، پرچین‌ها، آدمها و نیز حیوانات مأموس و دوست داشتنی بادلفریبی فرموزشان، در مجموع چیزهایی بوده اند که او را با افسونی پنهان به خود می کشاندند. در چیدن رازک به دیگران کمک می کرد و به آواز دختران روستائی که بعضی از ایباتش او را تحت تأثیر قرار می داد گوش می سپرد، در میان این آوازه‌های عجیب سرور انگیز، برخی چنان سوزناک بودند که باشنیدنشان بغضی در گلویش حس می کرد.

ولی افسوس که همه‌ی اینها بی آنکه متوجه باشد ناپدید شدند و به پایان آمدند. اول شنیدن ماجراهای لیزه که عصرها سرگرمش می کرد ممنوع شد، بعد صید ماهیهای مینو که صبحهای یکشنبه مشغولش می کرد، سپس او را از خواندن افسانه‌های پریان بازداشتند، و ممنوعیتها به همین منوال، یکی پس از دیگری اعمال شد تا نوبت به رازک چینی و پادنگگ رسید. آن روزها کجا گریخته اند؟

به این ترتیب پسرک، در این روزهای بیماری، با ادراک زود رسش دوره‌ای تازه و غیر واقعی را از ایام کودکی خویش تجربه می کرد. این حس و حال بازگشته از دوران کودکی، اکنون با طبعیان شور و شوقی ناگهانی در آن سالهای محو و شگفت آور ما او گرفت و او افسون شده در جنگلی از خاطرات روشن و نافذ که احتمالاً ناشی از بیماریش بوده است، سرگردان ماند. همه‌ی آن ایام را با همان حرارت و هیجانی که در آن زمان به واقع حس کرده بود، تجربه کرد؛ خاطرات کودکی پر مشقت و محنت بارش همچون چشمه‌ای که مدتهاست پایمال

شهر، دادگستری، شهرداری و اقامتگاه کشیش در آن قرار داشت، بناهایی بسیار احترام برانگیز که مایه مباهات مردم شهر بود. در گربر اشتراسه به هیچ روی ساختمان اداری به چشم نمی آمد ولی خانه های متوسط قدیمی و نوسازی وجود داشت که کوچک و زیبا و نیمه چوبی بودند و ورودی هایی دلپذیر و شیر و آبهای براق و جشده گیر داشتند؛ خانه های شخصی در کنار هم صف بسته ورودخانه خروشان که از سمت دیگر خیابان از پای دیواری که با اوارهای چوبی نگاه داشته شده بود، می گذشت چهره های صمیمی و آرامش بخش به آن داده بود.

هر چه گربر اشتراسه، طویل، غریب، روشن، دلپاز و زیبا بود؛ خیابان «فالکن» درست عکس آن بود، در اینجا خانه های وجود داشت تیره رنگ و مخروبه با نمایی از گچ متلاشی شده، خانه هایی با شیر و آبهای فرو افتاده، درها و پنجره هایی که بارها درهم شکسته و باز تعمیر شده بودند، خانه هایی با دود کشتهای درهم پیچیده و ناودانهای معیوب، این خانه ها، نور و فضای یکدیگر را می ربودند؛ خیابان، باریک و عجیب پنج در پنج بود هر گاه که آسمان تیره و بارانی می شد یا خورشید غروب می کرد فضای همه روشن آن بیش از پیش در ظلمتی ابدی فرو می رفت. همیشه مقدار زیادی لباس شسته شده روی بندها و نرده ها آویزان می دیدی و این بدان سبب بود که در این خانه های محقر و فقیر نشین به جز مستاجرین و کسانی که شبی را در آنها به صبح می آوردند، خانواده های بسیار زیادی نیز سکونت داشتند. به هر گوشه ای از این خانه های مخروبه که نگاه می کردی شلوغ و درهم ریخته بود؛ آشیانه فقر و فساد و مرض بود. پس از ششویع تقوید که نقطه ای شروع آن از اینجا بود، خیابان «فالکن» مثل اینکه قتل اتفاق افتاده یا سرقتی روی داد باشد اولین محلی بود که مورد تجسس قرار گرفت. دوره گردان شب را در

آنجا می گذرانند، از جمله دستفروش مسخره پودر تمیز کننده هوته هوته (Hottehotte) و آدام هیتل (Adam Hittle) چاقو تیز کن که هر نوع تبهکاری و جنایتی به او نسبت داده می شد.

هانس در نخستین سالهای دبستان، بسیاری از اوقات به خیابان «فالکن» می رفت، در آنجا همراه با گروهی از پسرهای نامطمئن ژنده پوش می بود به قصه های زنی بنام لوتته فرومه مولر (Lotte Frohmuller) که به بدی انگشت نما بود گوش می سپرد، قصه هایی که در آن صحبت از آدمکشی و جنایت بود. این زن، مطلقه ی مردی بود که صاحب مسافره خانه ای کوچک، و پنج سال از عمرش را در زندان گذرانده بود. در جوانی به زیبایی و دلبری شهره بود، در میان کارگران کارخانه دلباختگان فراوان داشت حتی به خاطرش رسوائیها به باز آمده و چاقو کشی داشته بود. اکنون تنها زندگی می کرد و عصرها پس از آنکه کارخانه تعطیل می شد، بساط قهوه راه می انداخت و قصه می گفت، در چنین مواقعی در خانه اش جارطاق باز بود و علاوه بر زنان و کارگران جوان، جمعیتی از همسایگان و کودکان نیز پیوسته بدانجا می آمدند و از روی پله ها و داخل راهروها با وحشتی مسحور کننده به قصه هایش گوش می دادند. آب در کنری بر اجاق سنگی سیاه می جوشید، پیه سوزی در کنارش شعله ور بود و شعله های آبی رنگ آن که از زغال سرخ بر می خاست اتاق تاریک و پر از جمعیت را روشن می کرد و نور عجیبی سایه های تماشاگران را به صورت هیولاهایی که هر کانی همچون اشباح داشتند بر دیوارها و سقف می نمایاند.

در این محل بود که پسرک هشت ساله با برادران قینکن بین

(Finkenbein) آشنا شد و این دوستی علیرغم مخالفت شدید پدرش یکسال ادامه داشت. نامشان دلف (Dolf) و امیل (Emil) بود و در میان بچه‌های بی‌سروپای شهر بیش از همه مورد سوءظن بودند؛ به میوه‌دزدی از باغها، خلافکارهای کوچک در جنگل و انواع واقسام شرارت معروف بودند. علاوه بر اینها به فروختن تخم پرندگان، ساچمه، جوجه کلاغ، ساروخرگوش هم اشتغال داشتند، شبها به‌طور قاچاق شکار می‌کردند و از آنجا که حفاظ باغ خانه‌ها چندان که باید نوك تیز نبود و دیوارها به قدر کافی ضخامت نداشت و پوشیده از شیشه شکسته نبود تا از بالا رفتن بازیشان دارد و یا مشکلی برایشان ایجاد کند، به تمام باغها آشنائی داشتند و به آنها وارد می‌شدند.

بدتر از همه اینها، هرمان رختن‌هیمل (Hermann Rechtenheil) بود که در خیابان «فالکن» زندگی می‌کرد و هانس خیلی با او صمیمی شده بود. هرمان بچه‌ای یتیم بود که ادراکی ضعیف و رفتاری غیرطبیعی داشت. از آنجا که یکی از پاهایش از آندبگری کوتاه‌تر بود، می‌بایست با عصا راه برود، و نمی‌توانست با بچه‌ها در کوجه بازی کند. لاغر اندام بود و صورتی پریده رنگ و جدی داشت که به چانه‌ای تیز منتهی می‌شد. مهارت و استعدادی استثنائی در کارهای عملی و شور و شوقی برای ماهیگیری داشت که آنرا به هانس هم سرایت داده بود. در آن زمان، هانس مجوزی برای صید نگرفته بود ولی این موضوع از ماهیگیری بازیشان نمی‌داشت؛ آنها این کار را به‌طور پنهانی و در نقاط مختلف انجام می‌دادند زیرا همچنانکه در ورزش تفریح و لذت وجود دارد، اینرا هم هر کسی می‌داند، که صید قاچاق نیز همچنانی خاص خود دارد. رختن‌هیمل لنگس طرز بریدن چوب ماهیگیری، بافتن موی اسب، تیز کردن قلاب و رنگ کردن و گره زدن

نخ ماهیگیری را به هانس آموخت. بسیاری از فوت و فنهای ماهیگیری را یادش داد، از جمله: بررسی هوا، امتحان آب، ریختن سبوس، یافتن طعمه مناسب و اینکه چطور آنرا به قلاب بکشد تا کار ساز باشد؛ و نیز به او آموخت که چگونه انواع ماهیها را از هم تشخیص دهد، مراقب حرکاتشان باشد و چطور قلاب را در عمق مناسبی نگاه دارد. زمان پرتاب کردن یا کشیدن قلاب ماهیگیری فقط در کنارش می‌ایستاد و بی آنکه حرفی به زبان آورد، عملاً او را تعلیم می‌داد. به نظر او تهیه وسائل آماده برای ماهیگیری نظیر: چوب‌پنبه، نخ صیادی و چوبهای زرق و برق دار ماهیگیری کاری حقیر می‌آمد و به هانس قبولانده بود که تا یکایک این لوازم را خودش نسازد و آنها را بهم وصل نکند نمی‌تواند ماهیگیر چندان موفق می‌شود.

میان برادران فینکن بین و هانس نزاعی در گرفت که سبب شد رابطه‌اشان را با او قطع کنند، ولی رختن‌هیمل لنگس که پسری ساکت و ملایم بود بی آنکه اختلاف نظری با وی داشته باشد، ترکش کرد. به این ترتیب که در یکی از روزهای ماه فوریه در تخت خواب کوچک رختن‌انگیزش دراز کشید، چوب زیر بغلش را بر لباسهایش که روی صندلی بود قرارداد، و خیلی ساده تب کرد و مرد. ساکنان «فالکن» زود فراموشش کردند و فقط هانس بود که خاطره خوشش را از یاد نمی‌برد.

مرگ پسرک به هیچ‌روی سبب نشد که جمعیت نامتعارف ساکن «فالکن» خانه‌های خود را تخلیه کنند. هر کسی که روتلر (Rotteler) پستیچی را می‌شناخت می‌دانست که او به واسطه‌ی میخوارگی از کارش معزول شده، و بطور مرتب هر دو هفته یکبار سیاه‌مست درج‌وی کنار



کن | بین کتاب جامعه^۱ چه می‌گوید؟ «خوشا به حال انسانی که حرفی به سهو بر زبانش نرفته، و وجدانش وی را ملامت نکرده باشد. نسل آدمی مثل برگهای سبز درختی تنومند است، بعضی فرومی‌افتند و برخی رشد می‌کنند؛ یکی حیاتش به پایان می‌رسد و دیگری متولد می‌شود.»

بسیار خوب، حالا تو جوان ناغلا، می‌توانی بروی منزل.
پورش سالخورده، غلیظ تمام این سخنان پرهیزکارانه و مذهبی، مخزن افسانه‌هایی شرارت آمیز از اشباح خبیثه و حکایاتی از این دست نیز بوده است. می‌دانست که آنها در چه جاهایی بیشتر رفت و آمد می‌کنند؛ قصه‌هایش رانه‌تکذیب می‌کرد و نه باورش می‌داشت. داستانها را معمولاً بالحنی تردیدآمیز و مغرورانه آغاز می‌کرد، با اینهمه خود او متواضع و محبوب بود گویی که هم‌داستان و هم‌شنوندگانش را به بازی گرفته است ولی به تدریج که حکایت ادامه می‌یافت باحالتی هیجان‌زده خود را جمع می‌کرد و سرش پائین می‌افتاد، صدایش را رفته‌رفته آرام‌تر می‌کرد تا به زمزمه‌ای ملایم، نافذ و بسیار موثر بدل می‌شد و به این ترتیب قصه را به پایان می‌برد.

این خیابان کوچک نکبت‌زده چه اسرار و مسائل غامض و فراموش‌نشده و عجیبی در خود می‌پروراند!

برندل (Brendle) قفل‌ساز هم بعد از آنکه کسب و کارش از هم پاشید و مغازه‌اش بر اثر بی‌توجهی به کلی ویران گردید، ساکن این

۱- Ecclesiasticus کتاب کلیسایی؛ در فارسی به «کتاب جامعه» یا «حکمت سلیمان» معروف است. بیستمین کتاب از کتب قانونی شریعت موسی که منسوب به سلیمان نبی است، امثال و حکم و کلمات قصار سلیمان در عهدعتیق (تورات) معروف است. م.

خیابان می‌افتد یا شبهار سوائی به بار می‌آورد، ولی بقیه اوقات مثل بچه‌ای مودب، به همه با مهر بانی لبخند می‌زند، و همیشه سرشار از محبت و دوستی است. انقیه‌دان بیضی‌شکلی داشت که آنرا در اختیار هانس هم قرار می‌داد تا از محتویاتش استفاده کند، پس‌رک گاهی ماهی‌هایی برایش می‌آورد و او آنها را با کره سرخ، و از هانس هم دعوت می‌کرد تا شام را با هم صرف کنند. در خانه‌اش یک سنقر خشک کرده داشت که چشم‌هایش شیشه‌ای بود و یک ساعت قدیمی هم داشت که آهنگهای قدیمی از رسم افتاده رقص را با صدای ظریف و دلنشینی می‌نواخت. در این خیابان کسی راهم نمی‌شد یافت که پورش (Porsch) مکانیک را شناسد، پیرمردی که حتی وقتی پابرهنه هم به این سو و آن سو می‌رفت پیراهن آراسته و سر-آستین‌دار می‌پوشید! از آنجا که پدرش معلمی جدی بود که در یک مدرسه شبانه‌روزی به سبک قدیم تدریس می‌کرد، نیمی از انجیل و ضرب‌المثل‌های بی‌شمار و کلمات قصار فراوانی را از حفظ داشت، ولی نه این موضوع او را از زن و شراب بازمی‌داشت و نه موی سفید همچون برفش. وقتی که مست می‌کرد، روی جدول کنار خانه‌ی گین‌رات می‌نشست و هر کسی را که از آنجایی گذشت به نام می‌خواند و ذخیره سرشار کلمات قصارش را نثار او می‌کرد و از اینکار لذت می‌برد.

«هانس گین‌رات کوچک، پسر عزیزم، به آنچه می‌گویم گوش

۱- سنقر (بزرگ پول و مهم) سبکی از انواع باز است که بومی مناطق سرد می‌رود باشد. پرنده ایست زیبا و خوش‌خط و خال که لانه‌اش را در شکاف سنگها و صخره‌های مرتفع و غیر قابل عبور تهیه می‌کند. این پرنده جزو بازهای سیاه‌چشم و از انواع دیگر بازها درشت‌تر و قوی‌تر است. م.

خیابان شد. نیمی از روز را پشت پنجره‌ی کوچکش می‌نشست، با چهره‌ای عبوس خیابان پر جوش و خروش را می‌نگریست و هر گاه که یکی از بچه‌های کثیف و یاغی خانه‌های مجاور به چنگش می‌افتاد با مسرتی آمیخته به کینه‌توزی اذیتش می‌کرد، گوشش را محکم می‌گرفت، مویش را می‌کشید و آنقدر نیشگونش می‌گرفت که بدنش سیاه و کبود می‌شد. تا آنکه يك روز، او را در حالیکه به راه پله خانه‌اش حلق آویز شده بود یافتند؛ چنان وحشتناک به نظر می‌رسید که کسی جرأت نمی‌کرد به جسدش نزدیک شود بالاخره پورش، مکانیک سالخورده سیم را از پشت با آهنبر برید و در نتیجه جسد که زبانش از دهان بیرون آمده بود از صورت برپله‌ها افتاد و به میان تماشاگران وحشت زده در غلتید.

هر گاه که هانس از خیابان عریض و روشن گوربرگاسه به خیابان تاریک و نمور «فالکن» می‌رفت، فضائی غریب و ملالت آورها احساس تکان دهنده‌ی ستم‌یدگی که آمیزه‌ای از کنجکاوی، ترس، ناآگاهی و غمی دلپذیر از پیش‌بینی حوادث آینده بود، بر او مستولی می‌شد. «فالکن» تنها نقطه‌ای بود که در آن افسانه‌های پریان، عجایب باورنکردنی و ترسهای دلهره‌آور می‌توانستند تحقق یابند، جائیکه در آن هر افسون و جادوئی پذیرفتنی بود، جائیکه می‌شد در آن وجود اشباح را باور کرد و جائیکه می‌توانستی همان هیجان تکان دهنده‌ای را در خود حس کنی که به هنگام خواندن افسانه‌های قدیمی حس می‌کردی، افسانه‌های هامیانه وحشتناک ریو تلینگر (Reutlinger) که معلمان مطالعه‌اشان را منع می‌کردند؛ جائیکه می‌شد اعمال شریرانه و مجازات‌های آدم‌های خصله‌فرومایه و شروری همچون سونن و یرتلس (sonnenwirtles) شیندرهانس (Schinderhanns)، پست میشلز (Postmichels)، جک ریپرز (Jack Rippers) و دیگر سردمداران شرارت و جنایت و ماجراجوئی را یکایک شماره کرد.

غیر از «فالکن» جای دیگری هم وجود داشت که با هر مکان دیگری متفاوت بود، این محل که می‌توانستی در آنجا امور مختلف را تجربه کنی و از آنها باخبر شوی و در اتاقهای تاریک زیر شیروانی آن و نیز در دیگر اتاقهای عجیبش فراغتی بیایی، دباغ‌خانه بزرگی در همان نزدیکی بود؛ خانه‌ای بزرگ و قدیمی که پوست حیوانات تنومند در اتاقهای زیر شیروانی نیمه‌تاریکش آویزان بود، و در زیر زمین آن گودالهای سرپوشیده و دالانهای مسدود وجود داشت، جائیکه لیزه (liebe) هر روز غروب داستانهای جالبی در آنجا برای بچه‌ها تعریف می‌کرد. این محل فقط مرموز بود، و گر نه محیط آن از «فالکن» آرام‌تر و صمیمی‌تر می‌نمود و انسانیت در آن بیشتر به چشم می‌آمد. دباغها در اتاقهای مختلف، در محوطه زیر زمین و طبقات ساختمان فعالیت‌های خاص و چشمگیر داشتند، اتاقهای فراخ و وسیع آن آرام و وسوسه‌انگیز بود، صاحب مقتدر و ترش‌روی آن همانند هیولائی وحشت‌زده از همه رویگردان بود؛ در این خانه‌ی استثنائی، لیزه، همچون نگاهبان و مادری فرشته‌خوبه همی بچه‌ها، پرندگان، گربه‌ها و سگها سر می‌زد؛ زنی لبریز از محبت، که انبان قصه‌ها و اشعار آهنگین بود.

اکنون افکار و رویاهای هانس به دنیائی معطوف شده بود که دیرزمانی از آن دور بوده‌است. برای فرار از باس و حرمان عظیم خویش مأمنی در زوایای آن روزهای خوب می‌جست، ایامی که هنوز امیدها در دل داشت و جهان در نظرش همچون جنگلی وسیع و جادوئی می‌آمد که در پس پشتش خطرات مهیب، و در اعماق غیرقابل نفوذش خزائن نقرین شده و قلاع زمردین درخشان پنهان شده بود. اندکی در این بیابان راه سپرد و بی‌آنکه معجزی ببیند خسته شد، و باز بار دیگر در برابر مدخل این دنیای اسرارآمیز ایستاد، گر چه این بار سر خورده



بود، ولی هنوز کنجکاوی و اشتیاق بی اساسی او را بدان سومی کشاند. هانس، چند بار به دیدن خیابان «فالکن» رفت. بوی آشنای نم ونا و کثافت از زوایای بناهای قدیمی و راه پله‌های نیمه تاریک به مشامش رسید؛ مردان و زنان سپیدمو را دید که هنوز جلوی در خانه‌ها می‌نشستند و بچه‌های کثیف و ژولیده و موبور را، که فریاد زنان به این سو و آن سومی دویندند. پورش مکانیک چندان سالخورده شده بود که هانس را نشناخت و در پاسخ به سلام شرمگینانه‌اش زیر لب غرغری خفیفی کرد. گروس یوهان (Grossjohann)، معروف به گاریبالدی بدنبال لوله فرو موثر فوت کرده بود. روتلر، پستیچی اخراجی، هنوز آنجا زندگی می‌کرد و شکوه داشت که پسرها ساعتش را که آهنگ می‌نواخت شکسته‌اند، انقیه‌دان خود را به هانس تعارف کرد بعد سعی نمود تا از او پولی درآورد. سرانجام هانس از طریق او با خبر شد که یکی از برادران فینکن بین که در حال حاضر در کارخانه سیگارسازی کار می‌کند، ماهی شط شراب شده است؛ برادر دیگر پس از آنکه در بازار مکاره‌ای که از طرف کلیسا برپا شده بود، کارش به نزاع و چاقو کشی انجامید ناپدید شد و برای یک سال کسی از او خبری نداشت؛ این مسائل به نظر هانس بسیار حقیر و یاس آور بود.

یک روز عصر به سراغ دباغخانه رفت. با دیدن سر در بزرگ و محوطه‌ی نمود آن منقلب شد، گوئی که دوران کودکی و شادبهای از دست رفته‌اش در آن خانه‌ی بزرگ قدیمی نهان شده بود.

پله‌های پیچ در پیچ را پیمود، از عرض راهرو گذشت و به راه پله‌ای تاریک رسید، کورمال کورمال به سمت اتاق زیر شیروانی که پوست حیوانات در آن آویزان شده بود، رفت، بوی تند چرم سیل خاطررات را به ذهنش روان ساخت. سپس از پله‌ها پائین رفت و بار-

دیگر به حیاط بازگشت که در آن گودالهایی مخصوص خیساندن پوست، و چهارچوبهای بلند برای خشکاندن قطعات فشرده شده‌ی پوست قرار داشت. همانطور که پیش‌بینی می‌کرد، لیزه روی نیمکتی کنار دیوار نشسته، و یک زنبیل سیب زمینی برای پوست کردن جلوی‌ش گذاشته بود و یکمشت بچه حریصانه به قصه‌هایش گوش می‌دادند.

هانس در راهروی تاریک ایستاد و دزدانه به تماشا مشغول شد. هوا، مه‌آلود و نیمه روشن، و حیاط دباغخانه سرشار از آرامشی عظیم بود؛ جز زمزمه‌ی ملایم رودخانه که در پس دیوار جدریان داشت تنها صدائی که به گوش می‌رسید صدای پوست کردن سیب‌زمینی همراه با صدای لیزه بود که قصه می‌گفت. بچه‌ها ساکت و آرام جلوی‌ش چمباتمه زده، هیچ از جای خود تکان نمی‌خوردند. پیرزن، قصه گریستوفر مقدس را تعریف می‌کرد؛ که چطور شبی فریاد کودکی را از میان رودخانه شنید که او را صدا می‌زند.

هانس مدتی گوش به قصه سپرد، بعد راهروی تاریک را طی کرد

۱- saint christopher از قدسین مذهب مسیح که وقتی

کودکی را بردوش گرفت تا او را از آب بگذرانند، دریافت که آن کودک مسیح است که دنیا را در دستهای خویش دارد.

هسه در دیگر آثار خود، از جمله در سفر به شرق (از همین مترجم ص. ۳۱) نیز از او نام می‌برد و چنین که پیداست از شخصیت‌های مورد علاقه‌ی او بوده است. در سفر به شرق می‌نویسد: «... نخستین پدیده‌های خیره‌کننده که به چشم خود دیدم، زمانی بود که برای نیایش در یک نمازخانه نیمه‌مخروطه قدیمی در منطقه اشپایندروف توقف و استراحت کردیم؛ روی تنها دیوار سالم نمازخانه تصویر بسیار بزرگی از گریستوفر مقدس نقاشی شده بود، و بر روی شانه‌اش که بر اثر گذشت سالیان دراز تقریباً کوچک و محو به نظر می‌رسید، کودک نجات دهنده نشسته بود...»



وبه خانه بازگشت. می دانست که هرگز به دوران کودکی باز نخواهد گشت تا در حیاط دباغخانه پای صحبت لیزه بنشیند؛ از این پس دیگر از دباغخانه هم مثل محله «فالکن» رویگردان شد.

فصل ششم

پائیز خود را به تمامی، می نمایاند. در میان جنگلهای کاج، تک درختهایی با برگهای زرد و قرمز همچون شعله‌های مشتعل به نظر می آمدند، دره‌ها را مه غلیظی انباشته بود و در هوای سرد صبحگاهی از رودخانه بخار بر می‌خاست.

دانش آموز اخراجی - هانس - هر روز با چهره‌ای رنگ پریده، خسته و تهی از شادی این سو و آن سو پرسه می‌زد، حتی از چند مورد دعوتی که برای معاشرتهای اجتماعی از او شده بود، سر باز زد. پزشک برایش قرص، روغن ماهی، تخم مرغ و حمام آب سرد تجویز کرده بود. هیچیک از اینها کارگر نیافتاد و این، جای عجیبی نداشت. هر زندگی سالمی از هدف و محتوایی برخوردار است ولی زندگی گین رات جوان فاقد هر دوی اینها بود. پدرش تصمیم گرفت که بگذارد او کارمند شود یا کسب و کاری فرا گیرد. پسرک هنوز ضعیف و بی‌بنیه بود و می‌بایست نیروی خود را تا حدی باز یابد؛ آنگاه می‌توانستند خیلی زود چاره‌ای برای معضل او بیندیشند و در این مورد به‌طور جدی

با خودش صحبت کنند.

از زمانی که آن نخستین واکنشهای سردرگم در او فرو کش کرد و از فکر خودکشی منصرف شد، هیجانانگیز و اضطرابانگیز به گاه او را ترك کردند و افسردگی بی وقتهای - چونان مردابی پر گل ولای - او را فراگرفت که به آرامی و بی هیچ پناهی در آن فرو می رفت.

اکنون در مرغزارهای خزان زده گردش می کرد و حال و هوای پاییز بر او اثر می گذاشت. زوال طبیعت، افتادن بی صدای برگها، مزارع به سرخی گرائیده، مه غلیظ سپیده صبح، مرگ رستنی های پژمرده و به نهایت رشد کرده او را، مثل همه ای آدماهای بیمار، در حالتی از یأس طاقت فرسا و افکار اندوهبار و ژرف فرو می برد. احساس می کرد او هم می خواهد مثل طبیعت پژمرده و خشک شود، و به خواب رفته بماند؛ این احساسی زمانی بیشتر به او دست می داد که همه چیز را با غرائز جوانی خود، که تا حدی با سرسختی به زندگی چنگ انداخته بودند، در تضاد می دید.

درختان را نظاره می کرد که زرد و قهوه ای، و سرانجام بی برگ و بار می شوند، مه شیرین رنگ را می دید که همچون دودی از جنگل بر می خیزد، و باغها را تماشا می کرد که پس از جمع آوری آخرین میوه ها حیات در آنها می میرد؛ و مردم را، که دیگر به گل های پژمرده مینا نمی نگرند - در رودخانه هم نشانی از ماهیگیری و آب تنی به چشم نمی آمد، زمین از برگ های خشکیده پوشیده شده و ساحل یخ بسته رودخانه از جوش و خروش افتاده بود و جز چند دباغ قوی هیکل دیگر کسی در آنجا دیده نمی شد. همه در انبارهای افشرد سازی و در آسیابها سرگرم تهیه شربت سیب بودند که عطر ملایم و سکر آورش تمامی خیابانها را در خود گرفته بود، هانس نیز از اینرو چند روزی را در باغ

مقدار زیادی سیب جمع آوری کرد.

فلیگ کفاش در یک آسیاب افشرد سازی دستگاه کوچکی اجاره کرد و هانس را نیز به تهیه افشرد دعوت نمود.

در محوطه جلوی آسیاب، دستگاههای کوچک و بزرگ تهیه افشرد، گاریهای دستی، زنبیلهها و سبدهای پر از میوه، تفارها، خمره ها و بشکه ها، کوههایی از سیب، میله های چوبی، چرخهای دستی و بسیاری ظرف خالی قرار داشت. دستگاههای افشرد سازی کار می کردند و از آنها صدای جیر جیر و ناله و خرد شدن سیبها بر می خاست. اکثرشان سبز براق بودند و این رنگ سبز با سیبهای زرد مایل به قهوه ای، سبدهای رنگارنگ، آب سبز و درختان رودخانه، بچه های پابرنه و آفتاب ملایم پاییزی شور و شوقی نسبت به زندگی و نعمات آن در بیننده به وجود می آورد. صدای خرد شدن سیبها اشتها آور بود. هر کس که از آنجا می گذشت و این صدا را می شنید چنان طاقت از دست می داد که سببی بر می داشت و شروع به گاز زدن می کرد. افشردی تازه و شیرین و غلیظ که همچون آبهاری کوچک از رنگ زرد مایل به قرمز از دهانه لوله فرو می ریخت در زیر نور خورشید تالوئی نشاط آور داشت؛ هر کس که این منظره را می دید بی درنگ به جستجوی لبوانی بر می آمد و آنرا می چشید؛ بعد چشمانش پراز آب می شد و در حالیکه شیرینی ناشی از آن وجودش را تسکین می داد، همانجا می ایستاد. همه جا انباشته از افشردی شیرین سیب و بوی بسیار دلپذیر و نشاط آور آن بود. این عطر سیب رسیده و رایحه محصول آن، بهترین بوئی است که در همه سال حس می شود؛ چه خوب است اگر کسی تپیش از رسیدن زمستان آنرا به مشام بکشد زیرا در آن صورت بسیاری از چیزهای خوب و عالی را با قدردانی به خاطر نخواهد آورد، چیزهایی

مثل: باران ملایم ماه می، انوار موج خورشید، شبنم سرد صبح پائیزی، آفتاب دلچسب بهاری، تابش گرمای تابستانی، جلوه شکوفه‌های سرخ و سفید، و شکوه درختان قهوه‌ای مایل به قرمز پیش از آنکه میوه‌هایشان چیده شود؛ اینها همه زیباییها و لذائذی است که گردش ایام باخود همراه دارد.

روزهای خوبی برای همه بود. افراد ثروتمند و برجسته، تا آنجا که تواضعشان اجازه می‌داد شخصاً، سیبهای درشت خود را با دست وزن می‌کردند، دوجینها و دیگر سبدهایشان را می‌شمرند و برای امتحان جرعهای آب سیب در جام نقره‌ای می‌نوشتند تا دیگران بدانند که قطره‌ای آب در افشره‌اشان نیست. فقرا فقط تسوانائی تهیه یک زنبیل سیب را داشتند. اینان برای امتحان آب سیب، از لیوان و کاسه‌گلی استفاده می‌کردند و به افشره خود آب می‌افزودند، ولی غرور و شادیشان به هیچ روی کمتر از ثروتمندان نبود. آنها که، به هر دلیل، نمی‌توانستند افشره تهیه کنند، نزد همسایگان و آشنایان خود که مشغول تهیه آب سیب بودند می‌رفتند و به لیوانی آب میوه مهمان می‌شدند، سببی می‌ربودند و خود را در چشیدن افشره خیره نشان می‌دادند و چنان می‌نمایاندند که آنان نیز در این کار سهمی دارند. بچه‌های زیادی چه از طبقه غنی و چه از خانواده‌های فقیر، همه شبیه به هم، با لیوان کوچکی این سو و آنسو می‌دویدند؛ هر کدامشان سببی را گاز زده در مشتش گرفته بود و تکه بزرگ نانی را در مشت دیگر، و این از آنرو بود که از خیلی پیشتر تا آنجا که حافظه یاری می‌دهد مثلی مشهور - و کاملاً بی‌اساس - بر زبانهاست که اگر کسی در زمان تهیه افشره سیب، نان بخورد گرفتار قولنج نخواهد شد.

در همان هنگام صدها فریاد هیجان‌آلود و سرشار از نشاط، جز

آنچه که از بچه‌ها شنیده می‌شد، بگوش می‌رسید:

«بیا اینور هانس! فقط به لیوان بز ببین چیه؟»

«قربونت برم، ولی الآن قولنج گرفتم!»

«واس صدبار سیب، چقد سلفیدی؟»

«چهار شیلینگ، به آدم میندازن، بیا به لب بز.»

یکبار مختصر مشکلی پیش آمد؛ کیسه‌ای سیب که برای

آبگیری برده می‌شد بر زمین افتاد و همی سیبهای آن پخش شد.

«موسای مقدس، سیبام کمک کنید، همه‌تون!»

همه به کمک آمدند تا سیبها را جمع کنند ولی تعدادی ژنده‌پوش

سعی کردند آنها را برای خود بردارند.

«اوهوی پست فطرتا! سیبم روندزدید. هرچی می‌خواید زهرمار

کنین، ولی بلند نکنین. به دقیقه صبر کنین، کلاشهای بی‌شعور بدذات.»

«آهای همسایه، خیلی به خودت ننازا فقط بیامزه‌اش روامتحان

کن. مثل غسل شیرینه‌اتو چقدر درست کردی؟»

«دوبشکه، نه بیشتر. تمامش هم از جنس مرغوبه.»

«خوبه که وسط تابستون افشره نمی‌گیریم، اونوقت دخل همه‌اش

رو فوری درمی‌آوردیم.»

گروهی پیر پرچانه هم برای آنکه این جشن را از دست ندهند

در این مراسم حضور می‌یافتند. اینها افشره درست نمی‌کردند ولی از

تهیه آن خوب باخبر بودند و درمورد روزهایی از سال که میوه‌ها تقریباً

از بین می‌رود باهم صحبت می‌کردند. آنروزها همه چیز بسیار ارزانتر

و بهتر بود و درختان محصولشان چنان خوب بود که هیچ صحبتی از افزودن

شکر به افشره درمیان نبود.

اینها درمورد جشن افشره‌گیری زمان خودشان صحبت می‌کردند:



«يك درخت سيب داشتم كه بى هيچ زحمتى پانصد كيلو سيب مى داد. چه روز گاربرى شده»، اين پبره‌هاى غرغرو علاقه‌اى به كمك و همكارى نداشتند و آنهاييكه هنوز دندانى به دهانشان مانده بود سيبشان را مى جويدند. يكي از آنان كه چند گلابى بزرگ را به زحمت خورده بود و گرفتار قولنج شده بود مى گفت:

« اين همونى بود كه مى گفتم، اون قديما ده تاشو پشت هم مى خوردم.» وقتى به آن زمانها فكر مى كرد كه مى توانست ده عدد از اين گلابهاى بزرگ را، بى آنكه به دل درد گرفتار شود، بخورد، آه از نهادش بر مى آمد.

آقاى فليگ افشره گيرى خود را وسط جمعيت گذاشته بود و از نازه كارها كمك مى گرفت. سيبهايش را از منطقه بادن (Baden) تهيه مى كرد و در نتيجه هميشه بهترين آب سيب را به دست مى آورد. كاملاً راضى و خشنود بود و هيچ سعى نيمى كرد كسى را از چشيدن آب ميوه اش بازدارد. حتى بچه‌هايش را كه باشادى تمام كرد اوو ميان جمعيت مى گشتند و بيشتر از خود او خوشحال بودند. ولى آنكه بيشتر از همه خوشحال بود و بروز نيمى داد، شاگردش بود كه در همى وجودش احساس ضعف مى كرد، او در يك كلبه‌ى محقر روستائى در يك جنگل پرورش يافته و ريشه در آنجا داشت، اكترون كه مى ديد مى تواند در هواى باز، و در عين حال كه سرگرم است به اين سو و آن سو برود، آسايش دلپذيرى حس مى كرد كه ناشى از محيط بسيار شيرين آنجا بود. بر

سيمای بياش و كود كانه و روستائش - همانند چهره رب النوع جنگل - نيشخندى نقش بسته بود و دستان پينه بسته اش را، حتى از روزهاى يکشنبه هم تميز تر شسته بود.

وقتى هانس گبين رات به اينجا رسيد، آرام و مضطرب بود؛ اشتياقى به مصاحبت با ديگران نداشت. ولى همينكه كنار نخستين افشرم گيرى رسيد، فاسكو لندليز جامى به سويش دراز كرد. جرعه‌اى چشيد و در حاليكه آترافرو مى داد سيلى از خاطرات دلپذير پائيزهاى گذشته همراه با مزه شيرين و گيراي افشره، وجودش را در خود گرفت، حس كرد شوقى وافر او را وامى دارد كه بار ديگر در اين مراسم شاد شركت جويد. آشنايان او را صدا مى زدند، ليوانهاى افشره به سويش دراز مى شد؛ و زمانيكه به افشره گيرى فليگ رسيد از شادى محيط و حلاوت آب ميوه مسخ شده بود. به پينه دوز سلامى از روى وظيفه شناسى كرد و برايش چند لطيفه قديمى در مورد افشره تعريف كرد. فليگ در حاليكه تعجب خود را پنهان مى كرد به او خوشامد گفت.

هنوز نيم ساعت نگذشته بود كه دخترى با دامن آبي از راه رسيد، به فليگ و شاگردش لبخندى زد و شروع كرد به كمك كردن.

كفاش گفت: «بله»، اين خواهر زاده من است، از هينل برون (Heilbronn) آمده. پائيز امسال برايش متفاوت است. جاى كه او زندگى مى كند منطقه ايست، پراز ناكستان.»

تقريباً، هژده يا نوزده ساله مى نمود، مثل همى هم ولايتنهايش

۱ - Satyr نيم خدائى در اساطير يونان و روم كه قسمت بالاي آن شبیه به بدن انسان و نيمه‌ى پائين آن شبیه به ريز بوده است. مى پداشتند كه او هميشه در جنگلها به عيش و سرور گرم است. م.

سرزنده و بشاش بود؛ اندامی کوچک و لی خوش ترکیب داشت و خود را خوب می‌نمایاند. صورت گرد و ماه‌گونه‌اش آکنده از ذکاوت، و چشمان سیاه و محبت‌آمیز و دهان زیبا و بوسیدنی‌ش دلپذیر و سرشار از ملاحظت بود. از سلامتی واقعی برخوردار بود و همان نشاط و شادابی اهالی هیلبرون را داشت و شباهتی میان او و پینه‌دوز پرهیزگار دیده نمی‌شد. کاملاً وابسته به این دنیا بود و چشم‌هایش حکایت از آن نداشتند که شبها علاقه‌ای به خواندن آنجیل و دعای «گنجینه گسرن» (Cossner) داشته باشد.

هانس به ناگاه امارا دید و مضطرب شد، با همی وجودش آرزو کرد که او از آنجا دور شود. ولی دخترک شوخ و شنگ همانجا ایستاده بود و برای هر کسی که سربه سرش می‌گذاشت پاسخی از پیش آماده داشت، این حالت او بر اضطراب هانس افزود چندانکه از حرف زدن افتاد. اکنون که به حد بلوغ رسیده بود دوست نمی‌داشت با دختران قدم بزند بخصوص با این یکی که خیلی اهل بگو و بخند بود و به‌حضور او دست و دل لرزیدنش توجهی نداشت و این سبب شد که پسرک آزرده خاطر شده، خود را جمع کند و مثل حلزونی که عبور تند یک گاری را در کنارش حس می‌کند در خود فرورود.

بی‌حرکت ایستاد و سعی کرد حالتی بی‌تفاوت به خود بگیرد، ولی نه تنها از عهده این کار بر نیامد بلکه به کسی‌هی مانست که در آن دم ستمی بر او رفته است.

هیچکس فرصت اینرا نداشت که توجهی به او کند، و اما حتی نیم‌نگاهی هم به او نمی‌انداخت. هانس شنیده بود که دخترک از دو هفته گذشته نزد فلیگت بوده، و اکنون همه کس را در شهر می‌شناسد. با همه کس از بالا گرفته تا پائین به یکسان درمی‌آمیخت، افشیره‌تازه‌ها را می‌چشید، می‌خندید و لودگی می‌کرد، و باز برمی‌گشت و کارش را از سر

می‌گرفت گوئی آنچه می‌کرد جزئی از این مراسم نبود، بچه‌ها را به آغوش می‌گرفت، برای این و آن سیب پرتاب می‌کرد و همه‌جا باخنده شور و نشاط می‌پراکنند. با فریاد از هر کدام از بچه‌های کوچک‌تر می‌پرسید:

«سیب می‌خواهی؟» بعد سیبی خوش‌ترکیب و سرخ برمی‌داشت و دست‌هایش را به پشت می‌برد تا آنها به حدس دریا بند که سیب در کدام دستش هست. «تو کدام دسته، چپ یا راست؟» ولی سیب هیچ‌وقت در آن دستی که بچه‌ها حدس می‌زدند نبود و او هم فقط زمانی دستش را رو می‌کرد که غرولند پسرها شروع می‌شد، و بعد این احتمال هم وجود داشت که آن سیب زیبا و بزرگ و سرخ به سیبی کوچک و سبز بدل شود. به نظر می‌رسید همه چیز را در مورد هانس می‌داند، از او پرسید آیا تو همان پسری نیستی که همیشه سردرد داشتی؟ و بی‌آنکه به او فرصت پاسخ بدهد با کسانیکه در اطرافش بودند گفتگوی تازه‌ای را آغاز می‌کرد. هانس مصمم بود تا پنهان از چشم دیگران به خانه برود که فلیگت دسته‌ی افشیره‌گیری را به دستش داد.

«خب، حالا می‌تونی کمی بیشتر کار کنی؛ اما کمک نخواهد کرد. من باید به مغازه برگردم.»

فلیگت رفت، به شاگردش دستور داده بود که در حمل افشیره با گاری به خانمش کمک کند. به این ترتیب هانس با امانت‌کنار افشیره‌گیری تنها ماند. دندان‌هایش را به هم می‌سایید و مثل فریره کار می‌کرد. از اینکه می‌دید دسته افشیره‌گیری برای چرخاندن بسیار سنگین است تعجب کرده بود، ولی وقتی سرش را بلند کرد دید اما از خنده روده‌بر شده است. دخترک محکم به آن تکیه داده بود و پس از آنکه هانس دوباره با زحمت بسیار شروع به چرخاندنش کرد، باز حقه‌اش را از

در همین هنگام سیلی از خاطرات به ذهنش هجوم آورد. از آنجمله دختران خدمتکاری را که دیده بود شب هنگام بسا مردان زیر طاقی خانه‌ها می‌ایستاد، صحنه‌های عجیب از کتابهای داستانی، بوسه‌ای که هیلتر به او داده بود و نیز بسیاری از صحبت‌ها و حکایات و گفتگوهای پنهانی که در مدرسه راجع به «دختران خود فروش» شنیده بود که بودن با آنان مثل معشوقه داشتن است. کانه اسب پیری که با تقلا از کوهی بالا می‌رود، نفسهای عمیق می‌کشد، همه چیز در نظرش دگرگون شده بود. مردمی که آنجا بودند و فعلیتی که در اطرافش دیده می‌شد در هاله‌ای رنگین و نشاط‌انگیز محو شدند. صدهای این و آن، دشنام‌ها و خنده‌های مردم، در چاه مالیخولیای او از میان می‌رفتند و رودخانه و پل قدیمی را مثل اجزاء يك تابلوی نقاشی بسیار کوچک می‌دید.

حتی اما هم به نظرش متفاوت می‌آمد. دیگر چهره‌اش را نمی‌دید آنچه می‌دید چشمان سیاه و نشاط‌انگیز، دندانهای تیز و سفیدش بود که از میان لبهای گلگونش پیدا بودند؛ به نظرش می‌رسید اندام دخترک به صورت تکه‌های جدا از هم درمی‌آید و محو می‌شود - او چیزی جز این تکه‌ها نمی‌دید - ابتدا کفشهایش را دید، بعد جورابهای مشکی او را، بعد زلف پشانش را در اطراف گردنش، بعد گلوی گره و آفتاب سوخته‌اش را که روسری آبی رنگی به دورش بسته شده بود، بعد شانه‌های کشیده و سینه‌اش را که بالا و پائین می‌رفت، بعد گوشش که به رنگ صورتی سیر بود.

اندکی گذشت، اما ایوان را در خم افشرد انداخت، زانویش را به پهلویش آن فشار داد، خم شد و دست برد که افشرد بردارد. هانس نیز خم شد ولی نه به تندی او؛ آنگاه صورتش را تقریباً به موهای او کشاند. مویش عطر ملایمی داشت و گردن آفتاب سوخته و مهرانگیزش از میان

هانس کلمه‌ای به زبان نیاورد، و در حالیکه دسته‌ای را که دخترک به سوی دیگر آن تکیه داده و سنگینش کرده بود، می‌چرخاند به ناگاه حس کرد این کار به اینصورت فایده‌ای ندارد و او مزاحمش است، بنابراین رفته رفته از کار دست کشید. دخترک باگستاخی به او می‌خندید، تشویشی دلپذیر وجودش را در خود گرفت، اما به ناگاه حالتی متفاوت یافت، صمیمی‌تر و عجیب‌تر به نظر می‌آمد. حالا او هم کمی خنده‌اش گرفته بود، ولی مطمئناً چندان آسوده خاطر نبود.

بعد افشرد گیری به کلی از کار ایستاد.

اما گفت: «بهبتر است زیاد از آن کار نکشیم» و بعد لیوانی که نیمی از افشرداش را نوشیده بود به دستش داد. هانس این يك جرعه افشرد را از آنچه که قبلاً نوشیده بود بسیار گیراتر و شیرین‌تر یافت و متعجب از اینکه چرا ضربان قلبش تند شده و نفسش به سختی در می‌آید.

پس از آن، بار دیگر مدت کمی کار کردند ولی وقتی هانس ایستاد و در وضعیت بی قرار گرفت که دامن دخترک به او می‌سائید و دستش به او می‌خورد، دیگر تمرکزی برای کار کردن نداشت و نمی‌فهمید چه می‌کند.

هر بار که چنین می‌شد، اختیار از کف می‌داد چنان به وجد می‌آمد که قلبش از تپیدن باز می‌ایستاد و رختی دلپذیر وجودش را فرامی‌گرفت، زانویش از سدگی می‌لرزید و صدائی گیج‌کننده و پر خروش در محفظه سرش می‌پیچید.

هر چه به زبانش می‌آمد می‌گفت و به هر حرفی بی‌تامل پاسخ می‌داد، با خنده‌ی دخترک می‌خندید، و وقتی سر به سرش می‌گذاشت با انگشت شکلک در می‌آورد، دو لیوان آب میوه‌ای را که به دستش داد لاجرعه نوشید.



سایه روشن گیسوان پریشانش می درخشید و نیم تنه‌ی آبی رنگش که از بالا آزاد و قسمت تحتانی آن محکم بسته شده بود، این امکان را می داد تا نگاه از روزنش بهر آشکار و نهانی راه یابد.

دخترک که خواست صاف بایستد زانویش به دست هانس خورد و مویش گونه‌های او را نوازش داد، چهره‌ی اما به واسطه خم شدن کاهلا سرخ شده و سرپای هانس را لرزشی شدید فراگرفت. رنگش پرید و برای لحظه‌ای سستی فوق‌العاده‌ای در خود حس کرد و برای آنکه از پا نیافتند، دسته‌ی افشردگی را محکم گرفت. قلبش می خواست از جا کنده شود، دستهایش بی‌رمق شدند و دردی در شانه‌هایش حس کرد.

از این لحظه به بعد، به ندرت کلامی بر زبان می آورد یا نگاهی به او می انداخت. ولی همینکه دخترک پشت می کرد با احساسی آمیخته به گناه و هیجانی ناشناخته او را می نگریست. در آن لحظه به نظرش آمد چیزی در او شکسته و سرزمینی نا آشنا و عجیب و اغواگر با کرانه‌های آبی و ناپیدا در برابرش چهره نموده است. هنوز چیزی از این هراس بی‌مورد و این رنج دلپذیر در نمی یافت، و از آنها فقط تصویری مبهم داشت؛ نمی توانست بگوید آنچه در او می گذرد بیشتر نشاط انگیز است یا ماتم‌زا.

لذتی که احساس کرده بود خبر از رشد نیروی شهوانی دوره بلوغ می داد و نشان از نخستین هیجان‌ات پرقدرد زندگی داشت؛ و اندوهی که در او به وجود آمد حکایت از آن می کرد که آرامش با مدام حیاتش درهم شکسته شده و روحش از دیار کودکی - که هرگز کسی را دوباره بدان راه نیست - رخت بر بسته است. پس از آنکه زورق کوچک حیاتش، یکبار از درهم شکستن به سلامت رست، اکنون با توفانهای تازه و پر قدرتی رویارو شده بود و به پرتگاههای سرگیجه آور و کم عمق نزدیک

می شد که جوانی می بایست راهش را از آن میان، با رهنمود تجربه گذشته، به ساحل سلامت و نجات بیابد.

خوشبختانه در این هنگام شاگرد فلنگ از راه رسید و او را از آب میوه گرفتن راحت کرد. هانس به امید آنکه نوازشی از اما ببیند و یا سخنی محبت آمیز از او بشنود، مدتی در آنجا درنگ کرد. ولی دخترک باز هم کنار افشردگیها به پرگویی مشغول بود. در حالیکه در برابر شاگرد فلنگ احساس بدی به او دست داده بود بدون خدا حافظی و با شتاب آنجا را ترک کرد.

همه چیز یکباره بطور عجیبی متفاوت، عالی و هیجان انگیز شده بود. گنجشکهای پرواز شده از سببهای رسیده‌ی درختان با قیل و قال در دل آسمانی که پیش از آن هرگز تا بدان حد رفیع و زیبا و رویایی نبود پرواز می کردند. آب رودخانه نیز هرگز آنقدر زلال، زمردین و نشاط انگیز نبود؛ و آب بند آن هم با درخشندگی و خروش خود، چشم را اینچنین خیره نمی کرد. همه‌ی اینها مثل تابلوهای نقاشی‌ی آذین یافته که از پشت شیشه‌ای صاف و شفاف به چشم آیند در برابرش چهره می نمودند.

گوئی هر چیزی در انتظار شروع جشن و سروری بزرگ بود. حتی قلب او نیز از هیجان در فشار و اضطراب بود و موج عجیب دریای سرکش و حیرت انگیز احساساتش او را در می نوردید و امیدها و آرزوهای جانبخش و غیر معمول در وی پدید می آمد، ولی ترسی آمیخته به تردید نیز در او وجود داشت که شاید آنچه بر او می گذرد خواب و خیالی بیش نباشد و هرگز به حقیقت نپیوندد. این احساسات متضاد همچون دریایی تیره و خروشان در تلاطم بود، احساس می کرد چیزی با نیروئی فوق‌العاده - همچون حق‌گریه‌ای، یا آوازی، یا قهقهه‌ای - می خواهد در درونش منفجر شود و به فضائی آزاد راه یابد. وقتی که به خانه رسید،



اندکی از هیجانش کاسته شد. وضع خانه درست مثل همیشه بود.

آقای گبین رات پرسید: «کجا بودی؟»

– «پهلوی فلیگک.»

– «چقدر افشره گرفت؟»

– «گمان کنم، دو بشکه.»

هانس پرسید آیا اجازه دارد در صورتی که فلیگک به جشن افشره

گیری زفت از بچه هایش دعوت کند که نزد او بیایند.

پدرش زیر لب گفت: «حتماً، هفته‌ی آینده ترتیبش را خواهم داد.»

دعوتشان کن.»

هنوز ساعتی به صرف شام مانده بود. هانس به حیاط رفت. به جز

دو درخت صنوبر، سبزی دیگری به چشم نمی آمد. ترکه‌ای از درخت

فندق کند و در حالیکه آنرا در هوا می چرخاند و صفیری از آن برمی خاست.

به شاخ و برگ خشکیده درختان می زد. خورشید تقریباً به پشت کوه فرو

شده بود و انوار آن در آسمان زمردین و مه آلود غروب منعکس می شد.

و سرشاخه‌های سوزنی درختان کاج را رنگ می زد. ابری طویل و

خاکستری، مثل کشتی بی‌بابادبانهای قهوه‌ای مایل به طلایی که به ساحل

می رسد، بر فراز آسمان شهر می خرامید و پیش می آمد.

هانس در این غروب رنگ در رنگ و سرشار از زیبایی، باحالتی

متعجب در حیاط خانه اشان پرسه می زد. گاهی می ایستاد، چشمه‌ایش را

می بست و سعی می کرد اما را به همانگونه که کنار افشره گیری،

روبرویش ایستاده بود در ذهن مجسم کند. یادش آمد که: دخترک چطور

از لیوان خودش به او افشره نوشانده بود، چطور برای برداشتن افشره

سردرهم فرو کرده بود، و پس از آنکه به حالت اول بازگشت چقدر سرخ

شده بود. گاه موی وقامتش را بانیم تنه‌ی آبی که او را تنگ در خود

گرفته بود در خیال می آورد، و زمانی سینه و شان هایش را که موی سیاهش بر آنها سایه می انداخت در نظر مجسم می کرد. لرزشی دلپذیر سرپایش را فرا گرفت، و از آن پس هر چه کرد دیگر نتوانست چهره اش را به خاطر آورد.

خورشید غروب کرده بود ولی او توجهی به سردی هوا نداشت؛

تیرگی اوائل شب همه جا را تاراج می کرد و او نمی دانست چه نامی

بر این حجاب پر رمز و راز بگذارد. با آنکه می دانست عیاشق دختر

هیلبرون شده، ولی نسبت به هیجانان بر انگیزاننده غریزه سردی

احساس مبهمی داشت و آنرا وضعیتی نامأنوس، فوق العاده هیجان انگیز

و طاقت فرسایافته بود.

موقع صرف شام که با ذهنی مسخ شده خود را در میان آدمها

و اشیاء آشنا و قدیمی حس کرد، حالت عجیبی به او دست داد. ناگهان

احساس کرد پدرش، خدمتکار پیر، میز غذا و ظروف به چشمش عجیب

می آیند، گوئی که هم اکنون از سفری دراز بازگشته باشد همه چیز را

با احساسی آمیخته به شگفتی و تعجب و محبت می نگریست. در آن

روزها که شاخه‌ی درختی را برای انتحار انتخاب کرده بود و با علاقه

بدان چشم می دوخت، همین آدمها و اشیاء را با افسردگی می نگریست

و احساس کسی را داشت که بار سفر می بندد، ولی اکنون به مسافر از

سفر باز آمده‌ای می مانست که همه چیز برایش شگفتی آور، نشاط

انگیز و آرامش بخش بود.

شام، صرف شد و هانس می خواست بلند شود که پدرش با

خشونت خاص خود از او پرسید: «دوست داری چکاره شوی هانس؟

مکانیک، یا ترجیح می دهی کارمند شوی؟»



موج گرم جوانی و نشاط در خیابان خواب آلوده پخش شد. هانس مدتی آنانرا از پشت سر نگرید؛ احساس کرد قلبش به شدت می‌زند. از پشت پنجره‌ای که پرده‌ای از آن آویخته بود صدای ویولون به گوش می‌رسید. زنی کنار تلمبه مشغول شستن کاهو بود. دو جوان با معشوقه - هایشان روی پل قدم می‌زدند. یکی از آنان، که بازوی معشوقه‌اش را نه‌چندان محکم در دست داشت، ره‌ایش کرد تا سیگارش را بکشد. زوج دوم محکم بهم چسبیده و به آرامی قدم می‌زدند، مرد دستش را دور کمر دختر حلقه کرده و دختر سر و شانه‌هایش را بر سینه‌ی او تکیه داده بود. هانس صحنه‌هایی اینچنین را، بی آنکه توجهی به آنها کند، صدها بار دیده بود ولی اکنون برایش مفهومی پر رمز و راز، مبهم، پراحساس و افسون‌کننده داشتند. چشمانش بر آنان خیره ماند و کوشید تا به قدرت خیال همه‌چیز را دریابد. با حالتی مضطرب و عمیقاً دگرگون شده، خود را در برابر راز بزرگی می‌دید، نمی‌دانست تعجب کند یا وحشت؛ ولی در هر صورت نگران بود.

در برابر کلبه‌ی فلیگ ایستاد ولی جرأت نمی‌کرد وارد شود. فرض که وارد می‌شد، چه حرفی یا کاری با او داشت؟ به یادش آمد که وقتی پسرکی یازده یا دوازده ساله بود، بارها به اینجا آمده بود. در آن ایام فلیگ داستان‌هایی از انجیل برایش می‌گفت و کنجکاوی شدیدش را در مورد دوزخ، شیطان و ارواح خبیثه ارضاء می‌کرد. از به یسار آوردن این خاطرات ناراحت می‌شد و احساس گناه می‌کرد. نمی‌دانست چه کند؛ حتی نمی‌دانست چه می‌خواهد، به نظرش می‌آمد که با چیزی مرموز و سر به مهر روبرو است. حس می‌کرد اگر به اینصورت در تاریکی شب زیر درخانه کفاش بایستد، بی آنکه قصد ورود به آنجا

هانس با تعجب پرسید: «چطور مگه؟»

«می‌توانی از اواخر این هفته برای شاگردی پیش آقای شولر (Schuler) مکانیک بروی، یا اگر بخواهی از هفته‌ی آینده به‌عنوان کارآموز در شهرداری شروع به کار کنی. در این مورد فکر کن! فردا بیشتر با هم صحبت می‌کنیم.»

هانس برخاست و اتاق را ترک کرد. سؤال ناگهانی پدرش او را گیج و مبهور کرده بود. در برابر زندگی‌نی نازه و پرمشغله که ماهها از آن بیگانه بود قرار گرفت؛ زندگی‌نی که چهره‌اش جذاب ولی تهدید کننده می‌نمود و آکنده از بیم و امید بود. نه می‌خواست مکانیک شود و نه شوقی برای کارمند شدن داشت. از کار بدنی یکنواخت تا حدی هراسان بود. به یاد دوست دوران مدرسه‌اش، انگوست، افتاد که حالا مکانیک شده بود و می‌توانست در این خصوص از او سؤال کند.

هرچه این موضوع را در ذهنش زیر و بالا می‌کرد، ملالت و عدم اطمینان بیشتری نسبت بدان حس می‌کرد و به نظرش غیر ضروری و بی‌اهمیت می‌آمد. آنچه که او در فکرش می‌گذشت با مشاغلی اینچنین بسیار متفاوت بود. با بی‌قراری بالا و پائین اتاق را پیمود، ناگهان کلاهِش را برداشت، خانه را ترک کرد و به آرامی به سمت بالای خیابان رفت. به ناگاه حس کرد که آروز بازم باید امارا ببیند.

هوا تقریباً تاریک شده بود. از مسافرخانه‌ی مجاور فریادها و آوازهای گوشخراش شنیده می‌شد. تعدادی از پنجره‌ها روشن بود؛ چراغها یکی بعد از دیگری در این سو و آن سو روشن می‌شدند و تاریکی را با نور قرمز رنگ پریده‌ی خود می‌شکافتند. صف طولی از دختران، در حالیکه دست در دست هم داشتند و می‌گفتند و می‌خندیدند به سمت پائین می‌آمدند و در نور بی‌رمق، درست دیده نمی‌شدند، تا آنکه این



را داشته باشد کاردرستی انجام نداده است، و اگر کفاش او را ببیند که آنجا ایستاده یا می‌خواهد از آنجا برود، احتمالاً سرزنش هم نمی‌کند، بلکه فقط می‌خندد. این موضوعی بود که بیش از هر چیزی او را بهراس می‌انداخت.

در اطراف خانه گشت تا توانست اتاق نشیمن کفاش را که روشن بود از میان پرچین حیاط ببیند ولی خود فلیگ را نتوانست ببیند. به نظر می‌آمد همسرش سرگرم خیاطی یا بافتن چیزی است؛ پسر بزرگترش هنوز بیدار بود و پشت میز مطالعه می‌کرد. اما در اتاق به این سو و آن سو می‌رفت، ظاهراً مشغول کاری بود از اینرو هانس فقط لحظه‌هایی کوتاه او را می‌دید. محیط آنقدر ساکت و آرام بود که صدای هر قدمی در خیابان از مسافتی دور به وضوح شنیده می‌شد، و زمزمه‌ی ملایم رودخانه از آن سوی حیاط به گوش می‌رسید. تاریکی و سرمای شب به سرعت همه‌جا را فرا می‌گرفت.

در راهروی جنب اتاق، پنجره‌ی کوچکتری قرار داشت. پس از مدتی هیأتی نامشخص در آن به چشم آمد که سر از پنجره بیرون کرد و به تماشای شب مشغول شد. هانس دانست که اماست؛ در حالیکه وجودش آکنده از امیدی آمیخته به اضطراب بود، حس کرد قلبش از حرکت باز می‌ایستد.

اما، مدتی طولانی و با آرامش به تماشای ایستاد ولی هانس نمی‌دانست که آیا او را خواهد دید و متوجه‌اش خواهد شد یا نه. در حالیکه چشم به دخترک داشت بی‌حرکت ایستاده بود، گسرچه بدان امید بود که اما چشمش به‌وی بیافند ولی در عین حال می‌ترسید که مبدا او را بشناسد، سرانجام آن چهره مبهم از کنار پنجره ناپدید شد و بلافاصله صدای ضعیفی از در کوچکی که به حیاط باز می‌شد برخاست و اما از

خانه به حیاط آمد. هانس ابتدا ترسید و خواست که فرار کند ولی توان حرکت نداشت و به پرچین تکیه داد؛ دید که دخترک در آن باغ تارک به آرامی سوری او می‌آید، هر قدمی که او برمی‌داشت، هانس آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست بگریزد، ولی چیزی نبرو مند ترازاو از حرکت باز می‌داشت.

حالا اما درست به فاصله‌ای کمتر از یکمتر رو برویش ایستاده بود، تنها پسرچینی کوتاه میانشان حائل بسود، دخترک بانگاهی شگفت‌زده و کنجکاو او را می‌نگریست. ابتدا چیزی نگفت، بعد به آرامی گفت:

«چی می‌خوای؟»

هانس گفت: «هیچی»، لحن محبت آمیز دخترک مثل نسیم نواز شکر بود.

اما، دستش را از بالای پرچین سوری او دراز کرد. هانس با احتیاط و مهربانی دستش را گرفت و به آرامی فشرد؛ بعد، دید که او خود را پس نمی‌کشد، جرأتی یافت و دست گرمش را با لذت نوازش کرد. دخترک ممانعتی نکرد و او را به خود وا گذاشت و هانس دست او را بر گونه‌اش قرار داد. سیلی از امیال هوس آلوده، گرمائی نامأنوس و رختی مطبوع سرپایش را فرا گرفت، احساس می‌کرد نسیمی گرم و مرطوب در اطرافش می‌وزد و خیابان و حیاط به تدریج از چشمش محو می‌شوند، آنچه او در نزدیکش می‌دید چهره‌ای روشن و آشوبی از موی سیاه بود.

وقتی اما آهسته گفت: «نمی‌خوای منو ببوسی؟» به نظرش آمد که صدای او را در تاریکی شب از مسافتی دور می‌شنود.

دخترک صورت ملتپیش را نزدیکتر آورد، فشار به نش پرچین را اندکی



مستی و تزلزل و به آرامی راه می‌رفت، احساس می‌کرد هر قدمی که بر می‌دارد زانوانش از حرکت باز می‌ایستند. از کنار خیابانهای تاریک با شیروانیهای به ظلمت نشسته‌اشان و پنجره‌های کوچک قرمز و حزن‌انگیز که مثل قسمتهای کم‌نور صحنه‌ی نمایش بودند گذشت و بعد پله‌ها، رودخانه، حیاط‌خانه‌ها و باغ‌ها را پشت سر گذاشت. فواره‌ی عمر بر آبشراسه به گونه‌ای اعجاب‌آور به هوا بر می‌خاست و پخش می‌شد. خواب‌آلوده اولین در را باز کرد و بست و بعد در دیگر را، پشت میزی که آنجا بود نشست و پس از گذشت مدتی بیدار شد و دریافت که در اتاق نشیمن‌خانه‌اشان است. مدتی طول کشید تا توانست لباسهایش را از تن بیرون آورد. این کار را با حواس پرتی و پریشان‌خیالی انجام داد و برهنه کنار پنجره نشست تا آنکه از هوای سرد شب پائیزی لرزشی در خود حس کرد و به رختخواب پناه برد.

فکر می‌کرد هر لحظه‌ای که سر بر بالش بگذارد خوابش خواهد برد ولی همینکه دراز کشید قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد و دریافت که جریان خون در رگهایش سریع‌تر شده است.

*

او آخر شب خوابش برد، پی‌درپی خوابهای آشفته می‌دید. دید در میان ظلمتی که بطور وحشتناکی عمیق است ایستاده و کورمال کورمال این سو و آن سو می‌رود، دستش به بازوی اما خورد و آنرا گرفت؛ دخترک او را به آغوش کشید و هر دو به اتفاق در آبهای گرم و همیق به آرامی فرو رفتند. ناگهان کفایش در برابرش ظاهر شد و پرسید چرا او را خبر نکردند، هانس نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و بعد متوجه شد که آن شخص اصلاً فلیگ نبوده است بلکه هرمان هیلنر بوده که

خیم کرد؛ موی پریشان و خوشبویش پیشانی‌ها نس را نوارش داد، و چشمان بسته‌اش با پلکهای سفید پهن و مژگان سیاه در برابر چشمانش قرار گرفت، اما زمانیکه اما رهایش کرد، لرزان و بی‌رمق با دستهایی متشنج پرچین را محکم گرفت. اما گفت: «فردا هم باز بیا اینجا، عزیزم،» و بعد تند و چابک به سمت خانه دوید. ولی به نظر هانس از آن موقع تا فردا، زمانی در حد ابدیت بود. با چشمانی مبهوت رفتنش را دنبال کرد، دخترک رفته بود ولی او هنوز به پرچین چنگ زده بود تا رمقی بیابد و قدمی بردارد. حالتی نیمه‌هشیار داشت، ضربان شقیقه‌هایش را هم می‌شنید، خونی که از آن به قلبش می‌دوید و بطور نا منظم با جریانی درد‌آلود بازمی‌گشت، سبب می‌شد که به سختی نفس بکشد.

*

در این موقع دید که در اتاق باز شد و فلیگ، که یقیناً همان زمان از مغازه‌اش آمده بود، قدم به درون اتاق گذاشت. ترس از اینکه مبادا دیده شود او را از آنجا دور ساخت. گوئی که نیمه مست باشد با

روی درگاه پنجره‌ی نمازخانه‌ی مایرون کنارش نشسته بود و شوخی می‌کرد؛ ولی این رویای او نیز بزودی محو شد، بعد دید در کنار دستگاه افشردگی‌گیری ایستاده و اما به‌دستی آن تکیه داده و اوعلیرغم سنگینی‌اش با همه‌ی توان خود، آنرا می‌چرخاند. دخترک بر آن خم شده،
..... آنجا رفته رفته ساکت و تاریک شد و بعد به اعماق آن گرداب ظلمانی که با دورانی سرسام‌آور محو می‌شد فرو رفت. در همین زمان صدای مدیر را شنید که مشغول سخنرانی بود ولی نتوانست دریابد که آیا حرفهایش مستقیماً متوجه اوست یا نه؟

تا نزدیکهای ظهر خوابید. روزی روشن و آفتابی بود. به آرامی در این سری و آنسوی باغ قدم زد، سعی کرد از خواب آلودگی بیرون بیاید و از افکار پیریشان رها شود ولی نتوانست غبار سنگین خواب را از خود بزداید. میناهای بنفش، همان گل‌هایی را که در باغ دیر می‌پایند نظاره می‌کرد، این گلها را در آفتاب چنان زیبا و شاداب می‌دید که گویی هنوز اواسط تابستان است و یا انوار گرم و دلفروز خورشید بر شاخ و برگهای خشکیده درختان، و نیز سرشاخه‌های بی‌برگ و لرزان تاک‌ها را که با دلفریبی بر شاخه‌های خردوزان بودند چنان می‌دید که گویی بهار بر در باغ ایستاده است. ولی اینها تماماً چیزهایی بودند که به چشم دل می‌دید، نه با نگاه عقل، از اینرو تأثیری برحالش نداشتند. ناگهان خاطره‌ی روشن و زنده‌ای از آن زمان که خرگوشهای دست‌آموزش در این قسمت از باغ به‌این سو و آن سو می‌جهیدند و پادنگ و چرخ چاهش کار می‌کردند، به یادش آمد. تداوم خاطره‌اش او را به یاد صبح‌بک روز ماه سپتامبر سه سال پیش انداخت. یک شب قبل از جشن سالیانه‌ی سدان (Sedan) بود. دوستش آگوست نزدش آمده و دسته‌ای پیچک برایش آورده بود، بعد به اتفاق میله‌های پرچم خود را آنقدر شستند که برق

افتاده و درحالی‌که درباره‌ی جشن فردا و راجی می‌کردند و انتظارش را می‌کشیدند، پیچک‌ها را تاگل میخ‌طلائی سر میله‌ها پیچیدند. مسأله‌ی دیگری پیش نیامد، ولی هر دوی آنان از اینکه در جشن شرکت خواهند کرد، آکنده از شادی بودند، هر چه از نور آفتاب می‌درخشیدند، آنا (Anna) شیرنیهای کشمشی درست کرده بود و قرار شد که شب هنگام آتش‌بازی جشن سدان بر کوهی مرتفع برپا شود.

هانس نمی‌دانست چرا ذهنش، آنهم بخصوص امروز، متوجه آن شب شد و چرا خاطره‌ی آن، چنان واضح و جذاب به یادش آمد و نیز نمی‌دانست چرا این خاطره او را بسیار خمگین و افسرده ساخته است. نمی‌توانست دریابد که دوره کودکی و نوجوانیش که در قالب این خاطره شاد و نشاط‌انگیز جلوه کرده بودند، می‌روند تا با او وداع کنند و حسرت‌دلگزای آن شادی عظیم را، که یکبار پیش آمده بود و دیگر تکرار نمی‌شد، در او بر جای گذارند. بطور مبهم حس می‌کرد که این خاطره ارتباطی با افکارش در مورد اما و آنچه که عصر دیروز بر او گذشته، ندارد و چیزی دروی سر بر آورده که با آنچه در گذشته برایش سرور-انگیز بوده، تجانس ندارد. گل میخ‌طلائی و درختان میله‌های پرچم را می‌دید، خنده‌ی دوستش آگوست را می‌شنید و بوی خوش شیرنیهای تازه پخته شده را حس می‌کرد که همه بسیار شادی آور و نشاط‌انگیز بودند چندانکه متعجب و از خود بی‌خود شد و به‌تنه‌ی سرخ کاج تنومندی تکیه داد و از لاعلاجی بنای گریستن گذاشت و پس از آن اندکی آرامش و تسکین یافت.

یک روز ظهر با عجله به سراغ آگوست که حالا دیگر سرکارگر مکانیکی شده و از نظر رشد جسمی و تجربی از او پیش افتاده بود، رفت و آنچه در دل داشت بیرون ریخت.



اگوست گفت: «دقیقاً همینطور است که می‌گویید، درست همینطور است. همان سال اول فقط به سبب اینکه در ریاضیات ضعیف هستی، چکش کاری را به تومی سپارند و چکش هم قاشق سوپ‌خوری نیست. ابزار کار را باید با زحمت به این سووآن سو بکشانی و غروب جمع کنی؛ و بعد سوهان کاری، که آنهم خودش يك هنر است و تاملی کار دستت بیاید باید با سوهانهای کهنه‌ای که دیگره صرف ندارند، و مثل ما تحت بچه‌ها صاف هستند، کار کنی.»

هانس افسرده شد و با تردید پرسید:

«خب، بهتر است این کار را رهاش کنم، اینطور نیست؟»

— چرت نگو! این حرف زوزن! اینقدر احساساتی نباش! راستش را بخواهی این کار آبجو خوردن و بازی اسکیتل نیست که بی‌مقدمه شروع شود. بلکه مکانیک شدن کار بزرگی است، باید با کله‌باشی و گرنه سراز نعلبندی درمی‌آوری. نگاهی به اینها ببند! آنگاه چند قطعه‌ی فولادی کوچک براق ماشین را که با ظرافت درست کرده بود به هانس نشان داد و گفت:

«نیم میلیمتر هم نباید کم و زیاد باشند. همه‌اش با دست درست شده، حتی پیچ‌ها هم کار دست است. برای چنین کاری باید چشمهای تیزی داشته باشی. اینها را باید آب داد و برق انداخت، بعد آماده‌اند.»

— «بله، عالیست. اگر فقط می‌دانستم...»

اگوست خندید و گفت:

«عصبانی شدی؟ بله، از يك مبتدی به سختی ایراد می‌گیرند و این کار فایده‌ای ندارد. ولی من در آنجا کمک خواهم کرد. اگر جمعه آینده شروع به کار کنی، درست همزمان است با پایان دومین سال کار

من، از شبیه اولین حقوق هفتگی‌ام را خواهم گرفت. روز یکشنبه همه‌ی بچه‌ها را به آبجو و شیرینی مهمان می‌کنم و خواهی دید که چقدر به ما خوش خواهد گذشت. اوه، حالا ترا خیلی علاقه‌مند می‌بینم! از همه‌ی اینها گذشته، ما سابقاً رفقای خوبی بودیم.»

هانس، موقع صرف شام به پدرش گفت که می‌خواهد مکانیک شود و از او پرسید که آیا می‌تواند از همین هفته به این کار مشغول شود.

پدرش گفت: «بسیار خوب می‌تونی،» و بعد از ظهر همراه با او به کارگاه شولر (Schuler) رفت و موافقتش را کتباً اعلام کرد. همینکه هوا رو به تاریکی می‌رفت، هانس همه چیز را فراموش کرد؛ تنها چیزی که بدان اندیشید این بود که اما امشب منتظر اوست. به سختی نفس می‌کشید، به نظرش می‌آمد که زمان متناوب‌آند و کند می‌شود. او همچون قایقرانی که در جریان تند رودخانه پیش می‌رود، به وعده‌گاه نزدیک می‌شود. آن شب نتوانست شام بخورد. ولی به هر زحمتی بود یک لیوان شیراز گل‌ویش پائین داد. بعد از خانه بیرون رفت.

همه چیز مثل شب قبل بود. خیابانها تاریک و به خواب رفته، پنجره‌ها فروزان، چراغها مه گرفته و زوجهای دل‌داده در آمد و رفت بودند.

همینکه نزدیک پرچین باغ مرد پینه‌دوز رسید ترسی شدید بر او مستولی شد؛ از هر صدائی به لرزه می‌افتاد و احساس می‌کرد مثل دزدی است که در تاریکی به کمین نشسته باشد. بیش از يك دقیقه در آنجا منتظر نماند که اما را در برابرش دید، دخترک ابتدا دست در موهای او برد و سپس در باغ را گشود. هانس با احتیاط وارد حیاط شد و اما او را به



آرامی به گذرگاهی که دوسوی آن پوشیده از بوته‌ی گیاهان بود برد
و از طریق درپشتی وارد راهروی تاریکی شدند .

در آنجا روی اولین پله‌ای که به زیرزمین منتهی می‌شد کنار هم
نشستند، مدتی گذشت تا چشمشان کاملاً به تاریکی عادت کرد و توانستند
یکدیگر را به خوبی ببینند . اما سر حال بود و یکریز بچ‌بچ می‌کرد . او
پیش از این لذت بوس و کنار را بسیار چشیده ، از ظرائف عشقبازی
باخبر بود ؛ از این رو همین پسرک سر به‌زیر و با محبت به کارش می‌آمد .
صورت باریک او را میان دستهایش گرفت و پیشانی و چشمها و گونه
هایش را بوسید و وقتی نوبت به لبهایش رسید مثل دفعه‌ی قبل طولش
داد . پسرک مدهوش شد و مست و بی‌اراده به‌اما تکیه‌داد ؛ و او خنده‌ی
ملایمی کرد و گوشش را نیشگون گرفت .

دوباره بچ‌بچ را شروع کرد ، هانس بی‌آنکه بفهمد چه می‌گوید
گوش می‌داد . اما دست بر اندام او می‌کشید و بسازو ، مو ، گردن و
دستش را نوازش می‌کرد ؛ گونه‌اش را به گونه‌ی او می‌مالید و سر بر شانه
هایش می‌گذاشت . هانس آرام و بی‌حرکت بود ، ترسی دلپذیر سراپایش
را فرا گرفته و گهگاه مثل کسی که دچار تب شده باشد ، از هراسی
عمیق و نشاط انگیز زرعشه‌ای کوتاه و ملایم به او دست می‌داد .

دخترک خنده‌اش گرفت و گفت : «عجب عاشقی هستی ! انگار
از خودت می‌ترسی .»

بعد ، دست هانس را گرفت و از دور گردن و میان موهایش عبور
داد و آنرا بر سینه‌اش گذاشت و فشرد . پسرک ترکیب و لطافت و
برآمدگی اعجاب انگیز و باشکوه آنرا حس می‌کرد ، چشمانش را بست
گوئی که در چاهی بی‌انتهای فرو افتاده است . وقتی دخترک خواست باز هم
او را ببوسد خود را پس کشید و گفت : «نه ، نه دیگه بسه !»

اما به خنده افتاد ، او را در کنار گرفت

پسرک هوش از سرش پریده و پاك از زبان افتاده بود .

اما پرسید : «حالا دوستم داری؟»

سعی کرد بگوید «بله» ولی تنها کاری که توانست انجام دهد ،
سر تکان دادن بود که مدتی کوتاه آنرا ادامه داد .

همینکه هانس ضربان قلب و نفس گرمش را که از
نزدیک به او می‌خورد حس کرد ، دید قلبش می‌خواهد از حرکت بایستد ،
نفسش به سختی درمی‌آید و ممکن است خفه شود . دستش را پس کشید
و با صدائی محزون گفت : «حالا باید بروم خانه .»

وقتی خواست بایستد ، مست و بی‌رمق بود و پاهایش می‌لرزید ،
چندانکه تقریباً بر پله‌های زیرزمین فرو افتاد .

اما حیرت‌زده پرسید : «چی شده؟»

«نمی‌دونم . خیلی خسته‌ام .»

موقع بازگشت ، اما کمکش کرد تا به در حیات رسید ، دخترک
در طول راه باز خودش را به او فشرد ولی هانس توجهی نداشت و حتی
وقتی اما به او شب‌بخیر گفت و دروازه کوچک را پشت سرش بست
صدایش را نشنید . نمی‌دانست چطور خیابانها را طی می‌کند و راهش
را می‌یابد - گوئی توفانی سهمگین او را می‌روید و با موجی عظیم‌وی
را به این سو آن سو می‌افکنند .

سرخی رنگت پریده‌ی چراغها را در دوسوی خیابان می‌دید ،
کوهها و سرشاخه‌های درختان کاج ایستاده بر بالای تپه‌ها ، تاریکی
شب را بر فراز آنان ، و ستارگان را که به آرامی نور می‌افشاندند نظاره



می کرد . حس کرد باد می وزد ، زمزمه‌ی رودخانه را که به پایه‌های پل می‌خورد می‌شنید و باغها ، خانه‌های درظلمت نشسته ، شب‌تاریک ، چراغهای خیابانها و تلالو ستارگان را در آب شاهد بود .

مجبور شد روی پل بنشیند؛ خیلی خسته بود ، فکر می کرد هرگز به‌خانه نخواهد رسید . در حالیکه روی دیواره پل نشسته بود گوش به جریان آب داشت که از کنار پایه‌های پل به آرامی روان بود و از فراز آب بند فرومی ریخت و صدای شرشر آن از آسیاب به گوش می‌رسید . دستهایش سرد شده بود ، خونی که به‌تندی در سینه و سرش جریان داشت ، غباری جلوی چشمانش پدید آورده با جریانی سریع به قلبش بازمی‌گشت تا آنکه کاملاً گیج شد .

به‌خانه رسید ، به اتاقش رفت و دراز کشید و بی‌درنگ خوابش برد ؛ در فضائی بی‌کران ، از ژرفای یک رویا به اعماق رویای دیگری فرومی‌شد . با کسالت و عذاب بیدار شد و تا صبح در حالتی از خواب و بیداری سرگرد ، لبریز از اشتیاقی سرکش بود و نیرو هائی که از اختیارش خارج بودند او را در بسترش به این سو و آن سو می‌غلطاندند - تا آنکه نزدیک‌های دمیدن سپیده با گریه‌های پیاپی ، از افسردگی و عذاب رهائی یافت و باردیگر خواب به چشمانش آمد و بر بالشت از اشک مرطوب شده‌اش به خواب رفت .

فصل هفتم

آقای گیمین رات با تبختر و سرو صدای زیاد در محل افشرد - گیری به کار مشغول بود و هانس هم کمکش می‌کرد . دو نفر از بچه‌های کنافش دعوتش را پذیرفته و خود را با میوه‌ها مشغول کرده بودند ، گاهی لیوانی افشرد برای امتحان می‌نوشیدند و تکه بزرگی نان سیاه در مشت داشتند . ولی اما با آنان نیامده بود .

هانس فقط زمانی جرأت کرد سراغ امارا بگیرد که پدرش برای نیم ساعت با چلیک‌ساز به‌جائی رفته بود .

« اما کجاست؟ نمی‌تونست بیاد؟ »

اندکی طول کشید تا دهان بچه‌ها برای پاسخ دادن به قدر کافی نهالی شود .

گفتند: « از اینجا رفته، » و با سر حرفشان را تأیید کردند .

— « رفته؟ کجا؟ »

— « نخونه . »

— « با قطار رفت؟ »

بچه‌ها با شدت سرشان را به تائید تکان دادند.

– «چه وقتی رفت؟»

– «امروز صبح.»

بچه‌ها به سمت سیبها رفتند. هانس دسته‌ی افشیره‌گیری را گرفته و می‌چرخید و در حالیکه به درون خم افشیره خیره شده بود، حقیقت به آرامی بر او آشکار می‌شد.

پدرش برگشت؛ کار با خنده و شادی ادامه یافت؛ بچه‌ها خدا حافظی کردند و به دور رفتند؛ غروب فرار سید و همه به خانه‌هایشان باز گشتند. بعد از شام، هانس در اتاقش تنها نشست. ساعت، ده ضربه نواخت، بعد ضربه یازدهم را، ولی او چراغ را روشن نکرد. سپس به خوابی عمیق و طولانی فرو رفت.

سرانجام دیرتر از همیشه بیدار شد، بطور مبهم احساس می‌کرد کسی را از دست داده و مصیبت زده است. تا آنکه به یاد اما افتاد؛ که حتی بدون خدا حافظی رفته بود؛ آنها شب گذشته اوقاتی را در خانه‌اش با هم گذرانده بودند و اگر او قصد ترک اینجا را داشت می‌بایست همان دیشب بدانند. به خنده‌ها و بوسه‌ها و کارمخاطره‌آمیزش که در آن هنگام با ظرافت انجام داده بود، می‌اندیشید. با خود می‌گفت مسرا جدی نگرفت. از هیجان و امیال ارضاء نشده، بی‌تاب و بی‌قرار شده و اندوه دلگزایش بدل به غمی عذاب‌آور شد که او را از خانه به باغ و خیابان و جنگل کشاند و باز به خانه برگرداند.

نخستین عشقش چنین بود، شاید تجربه‌ی رموز عشق برایش خیلی زود بود، عشقی که تلخی آن بیش از حلاوتش بود. روزها را باشکوه‌های بی‌حاصل، خاطرات جانگزا و امیدهای یأس‌آمیز سر می‌کرد، شبها تپش شدید قلب و فشاری که در وجودش حس

می‌کرد از خواب بازش می‌داشتند و در کابوسهای وحشت‌آور غرق می‌ساختند. کابوسهایی که از تب و تاب درونش بدل به آسمه‌های مصور جن و پری می‌شدند که همچون هیولائی هراس‌آور بودند، کابوسهایی به صورت دستهایی مرگ‌آور که می‌خواستند او را در آغوش گیرند، هیولاهائی وحشت‌انگیز که با چشمانی شرربار او را می‌نگریستند، پرتگاههایی که سرگیجه‌آور بودند و چشمان بزرگ و شعله‌وری که به او خیره می‌شدند. از خواب پرید، دید تنهاست و ظلمت شب سرد و محزون پائیزی او را در بر گرفته؛ هوای محبوبش را کرد و بعد مویه – کنان سر در بالشت که از اشک مرطوب شده بود، فرو برد.

جمعه‌ای که قرار بود کارآموزیش را در مغازه مکانیکی شروع کند از راه می‌رسید. پدرش یکدست لباس کار آبی رنگ و یک کلاه کپی نیمه‌پشمی به همان رنگ برایش خرید؛ هانس لباس را به تنش امتحان کرد. فکر کرد در این لباس کار مکانیکی قیافه مسخره‌ای پیدا کرده است؛ وقتی از کنار ساختمان مدرسه، از پهلوئی خانه‌ی مدیر یا از نزدیک منزل معلم ریاضی و کارگاه فلیگ یا اقامتگاه کشیش می‌گذشت، احساس سیه‌روزی می‌کرد. آنهمه رنج و کار طاقت‌فرسا و عرق ریختن، و به نشاطی بسیار اندک قانع شدن و غرور و بلندپروازی و رؤیا‌های سرشار از امید را در خود کشتن، همه به‌ها و هدر رفت. طوریکه حالا می‌بایست برود شاگرد مکانیک بشود و بعدها همه‌ی هم مدرسه‌ایهای او را دست بیندازند!

تبلندر از این بابت چه خواهد گفت؟

مدتی وقت گرفت تا به لباس کار آبی رنگ عادت کند و منتظر جمعه‌ای بماند که قرار بود کارش را آغاز کند. به هر حال این تجربه‌ای تازه بود!

ولی تفکراتی اینچنین چیزی بیش از آذرخشی ناپایدار نبود که گهگاه در دل ابره‌سای تیره پدیدار می‌شود. رفتن اما را نمی‌توانست فراموش کند؛ جسم و جاننش نیز او را فراموش نمی‌کردند، نسبت به او هم نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد، و آن ایام خوشی را که با او سر کرده بود از یاد برد. این مجموع، اشتیاقی آمیخته به یأس در او برانگیخت و برای رهائی از امیال بیدار شده‌اش فریاد می‌کشید؛ ولی، زمان در این راه پرمشقت و دشوار به کندی می‌خزید.

پائیز از همیشه زیباتر و سرشار از نور ملایم بود، صبح‌هائسی نقره‌ای، ظهرهائی شاد و درخشان و شبهائی روشن داشت. بیشتر کوه‌های دوردست مخمل آبی سیر بر خود کشیده بودند، درختان شاه بلوط با رنگ زرد طلایی خود می‌درخشیدند و تاک‌های جنگلی ارغوانی، از دیوارها و پرچینها آویزان بودند.

هانس از این واقعیات ناراحت بود. در طول روز وقتش را به پرسه‌زدن در شهر و مزارع می‌گذراند و از مردم دوری می‌جست چون فکر می‌کرد آنها حتماً به رنج و عذابی که می‌کشد پی خواهند برد. ولی، غروب به خیابان می‌رفت و به هر کلفتی چشم می‌دوخت و پنهانی در پی زوج‌های دل‌داده می‌خزید. هنگامیکه اما در زندگیش حضور داشت تلاش برای هر چیزی را با ارزش می‌دانست و افسون‌زندگی در مشتش بود، ولی او اکنون کینه‌توزانه گریخته بود. همه زجر و تشویشی را که در حضور او حس کرده بود فراموش کرد. اگر می‌توانست فقط یکبار دیگر آنها را ببیند دیگر از او خجالت نمی‌کشید؛ به همه‌ی اسرار وجودش دست می‌پازید و یکسره به باغ سحر آمیز عشق که اکنون در آن به رویش بسته شده بود، راه می‌یافت. نیروی تخیلش در بیشه‌ای خفقان‌آور و خطرناک گرفتار آمده و با افسردگی در اعماق آن سرگردان

بود و خود آزاری لجوجانه‌اش نیز مانع از آن بود که دریابد در خارج از این دایره‌ی تنگ جادوئی فضاهائی زیبا، دل‌باز، فرحبخش و صمیمی پیدا می‌شود.

سرانجام از رسیدن جمعه‌ای که هر اسان منتظر آن بود، خوشحال شد. صبح زود لباس کار آبی رنگش را پوشید، کلاهش را سر کرد و تا حدی عصبی از گر بر اشتراسه به سمت کارگاه شولر سرازیر شد. چند نفری آشنا، با کنج‌کاوای نگاهش کردند؛ یکی از آنها پرسید: «چی شد؟ چلنگر شدی؟»

همه در کارگاه آهنگری سخت مشغول کار بودند؛ استاد کار درست در همان لحظه قطعه آهن گداخته‌ای را بر سندان گذاشته بود. شاگردی پتک سنگینی را بر آن می‌کوبید، استاد برای شکل دادن به آهن ضربات ملایمتری می‌زد، آهن را با انبر گرفته بود و آنرا بر سندان می‌گرداند و موزون و آهنگین با چکش بر آن می‌کوبید. طوریکه طنین زنگ آن از میان در گشوده‌ی کارگاه به‌طور واضح و روشن در هوای صبحگاهی می‌پیچید.

شاگرد بزرگتر و در کنارش آگوست، پشت میز درازی که از روغن و براده‌ی آهن سیاه شده بود، ایستاده و هریک با گیره پیچ خود مشغول کار بود. از بالای سقف صدای خیزخیز ناشی از حرکت سریع تسمه‌هائی که دستگاه تراش، سنگ سنباده، دم و ماشین سوراخ کنی را به حرکت درمی‌آوردند به گوش می‌رسید، سروصدا به واسطه‌ی

۱- گیره‌ای که آهنگران یا نجاران بر روی میزی نصب می‌کنند که از دو دهانه‌ی آن یکی متحرک و دیگری ثابت است، فاصله‌ی این دو دهانه با گرداندن لوله‌ای مارپیچ، کم و زیاد می‌شود. قطعه فلز یا چوب را برای سوهان زدن یا تراشیدن در دهانه‌ی آن محکم می‌کنند. گیره سوهان کاری. - ۲



آن بود که همه‌ی اینها با نیروی آب کار می‌کردند. همینکه هانس وارد کارگاه شد آگوست سرش را برای او تکان داد و با اشاره به‌وی فهماند که باید کنار در منتظر بماند تا استاد فرصت بیابد که به او توجه کند.

هانس با خجلت نگاهی پنهانی به کوره آهنگری، دستگاه تراش، تسمه‌های گردان و فرغره‌ها انداخت. وقتی استاد، کار خود را تمام کرد پیشش آمد و به گرمی با او دست داد و درحالی‌که به یک میخ خالی که بر دیوار بود اشاره می‌کرد گفت: «کلاهت را آنجا بیاویز» و بعد افزود:

«بیا، اون جای تو و او نهم گیره پیچ توست.»

به دنبال این حرف او را به مقابل آخرین گیره پیچ برد و اول نشانش داد که چطور باید آنرا به کار برد و چگونه نظم درستی به‌میز و ابزارش بدهد.

«بدرت به من گفته بود که هر کول نیستی، از ظاهرت هم تا حدودی اینطور پیداست. فعلاً از کار کردن جلوی کوره معافی تا کمی جان بگیری و آبدیده شوی.»

استاد آهنگر زیر مین را گشت و یک چرخ دنده‌دار بیرون کشید. «می‌تونی با این شروع کنی. این چرخ دنده از زمانیکه از کوره درآمده هنوز نامحوار است و پستی بلندیهای مختصری دارد. باید سوهان زده شود، و گرنه به‌ماشین آلات ظریف لطمه خواهد زد.» آهنگر چرخ را درگیره پیچ محکم کرد، یک سوهان کهنه برداشت و به‌او نشان داد که چطور باید سوهان زد.

«خب حالا مشغول شو. ولی به‌بقیه سوهان‌های من کاری نداشته باش! تا ظهر مشغولت خواهد کرد. بعد می‌تونی نشانم بدهی. سعی

کن کار یاد بگیری و نگران چیزی جز این نباشی. یک نوآموز احتیاجی به فکر کردن ندارد.»

هانس شروع به سوهان زدن کرد.

استاد فریاد کشید: «دست نگهدار! اون طوری نه. دست چپت را روی سوهان بگذار. یا نکنند چپ دستی؟»

«نه.»

«خیلی خوب، حالا خوب شد!»

آهنگر به سراغ گیره پیچ خودش که کنار در بود رفت، هانس و شاگردی که دم در بود او را می‌پائیدند که ببینند با آن چه می‌کند.

همینکه شروع به سوهان کاری کرد متعجب شد که چرخ چقدر نرم است و به آسانی سائیده می‌شود. ولی بعد پی برد که این فقط رویه‌ی نرم آنست که پوستش کنده شده و آن برجستگی‌های ریزی را که باید سوهان بزند در زیر قرار دارند. با کوشش فراوان و به سختی مشغول کار شد. از روزهایی که وسائل بازی کودکان می‌ساخت تا به امروز هرگز از دیدن چیزی مفید که از دستهای او پدیدآمده باشد، اینهمه احساس شادی نکرده بود.

استاد فریاد کشید: «به آن تندی نه، وقتی سوهان می‌زنی باید با فاصله و موزون کار کنی؛ یک-دو، یک-دو، و با فشار آنرا حرکت بدهی و گرنه سوهان را خراب می‌کنی.»

حالا سرکارگر کارگاه با دستگاه تراش مشغول کاری شده بود که وسوسه‌ای مقاومت ناپذیر در هانس به وجود آورد تا نگاهی به آن بیندازد. مته فولادی دستگاه تراش در یک مرغک محکم شده، تسمه‌ای بر بالای آن می‌گشت و درحالی‌که سرکارگر تراشه‌های نرم و درخشان

۱- گیره‌ای که چیزی را در ماشین تراش نگاه می‌دارد-سم



يك تکه نسان و لیوانی افشیره. آگوست در این فاصله فرصتی یافت تا با شاگرد تازه وارد، حال واحوالی کند. چند کلمه‌ی تشویق آمیز به او گفت و بعد باخوشحالی شروع کرد به صحبت درباره‌ی یکشنبه آینده که او و دوستانش قصد داشتند در آن روز به مناسبت دریافت اولین دستمزدش جشن بگیرند. هانس از او راجع به چرخ‌خی که برای سوهان زدن به‌وی داده بودند سوال کرد و فهمید که متعلق به يك ساعت‌نارای است. آگوست می‌خواست سهمی را که آن چرخ‌دنده بعداً در مکانیسم ساعت ایفا خواهد کرد به هانس نشان دهد ولی درست در همان لحظه سرکارگر دوباره شروع به سوهانکاری کرد و همه به سرعت به جای خود بازگشتند.

حدود ساعت ده و یازده، هانس احساس خستگی کرد و زانوان و دست راستش اندکی درد گرفت. سعی کرد سنگینی‌اش را اول روی يك پا و بعد روی پای دیگر بگذارد و برای تمدد اعصاب، پنهانی به جلو درازشان کند ولی فایده‌ای نداشت. آنگاه سوهان را برای لحظه‌ای زمین گذاشت و به‌گیره پیچ‌نکته داد. کسی توجهی به او نکرد. درحالی‌که آنجا ایستاده و استراحت می‌کرد و صدای گردش‌تسمه‌های بالای سرش را می‌شنید، اندکی سرش گیج زفت و به ناچار یکی دو دقیقه‌ای چشمش را بست. بعد ناگهان فهمید که استاد پشت سرش ایستاده است.

«چی شده، چه مشکلی داری؟ به این زودی خسته شدی؟»

هانس به خستگی‌اش اعتراف کرد و گفت: «بله، یه خورده.»

کارگران خندیدند و استاد به آرامی گفت:

«به زودی حالت خوب خواهد شد. حالا می‌تونی با من بیای و

بینی که چطور لحیم‌کاری می‌کنند»

هانس با شیفستگی به لحیم‌کاری چشم دوخت. ابتدا هاویه داغ

فولاد را جابجا می‌کرد، مته براق با سروصدا به دور خود می‌چرخید. همه جا پراز ابزار، تکه‌های آهن و فولاد و مس، کارهای ناتمام، چرخهای براق، اسکنه، مته، اسکنه‌ی گردان و درفش‌درشکلها و اندازه‌های مختلف بود. چکشها کنار کوره آویزان بودند، و در بالا و پائین آن ابزار، انبر و هاویه به چشم می‌خورد؛ روی دیوار سوهانها واره‌های آهن بر کنار هم چیده شده بودند؛ روی طاقچه‌ها کهنه‌های روغنی، برسهای کوچک، کاغذ سنبله، اره، روغن‌دان، بطری، جعبه‌های میخ و پیچ قرار داشت. از سنگ سنبله تقریباً بطور دائم استفاده می‌شد.

هانس باخوشحالی متوجه شد که دستهایش زودتر از آنچه که باید سیاه شده، امیدوار شد که لباس کارش هم که در قباس با لباس کار چرک و وصله‌دار دیگران هنوز بطور زنده‌ای نو می‌نمود، به زودی کمی مستعمل‌تر به نظر آید.

همینکه صبح فرا رسید، مشتریان به دنبال هم وارد شدند. کارگران کشفافی مجاور قطعات کوچک ماشین را با خود آورده و می‌خواستند آنها را تعمیر یا تیز کنند. کشاورزی آمد و راجع به ماشین اتو کشی خود که برای تعمیر داده بود پرس و جو کرد و چون شنید که آماده نیست، شروع کرد از ته دل دشنام دادن. بعد صاحب کارخانه‌ای که لباسی فاخر به تن داشت پیدایش شد و استاد او را به اتاق جنب کارگاه برد. در این میان کار کارگران در کارگاه، گردش چرخها و تسمه‌های گردان همه مثل هم، یکتا و آرا در جریان بود، و هانس برای نخستین بار در زندگیش شعر رنج‌کارگر را که، به هر حال برای يك مبتدی جالب و دلپذیر و هیجان‌انگیز بود شنید و دریافت، و دید که وجود بی‌مقدار وزندگی بی‌معنایش و زنی استوار و آهنگی والا یافته است. در ساعت ۹ صبح، پانزده دقیقه استراحت داده شد، و بهر کسی



شد بعد قسمت داغ شده را در کلرات روی فرو بردند و سپس فلز مذاب سفید رنگی از آهن گرم چکید و صدای ملایمی همانند آبی که بر آتش بریزند از آن برخاست.

«يك كهنه بردار و این شیء را خوب پاك كن. كلرات روی، فلز را می خورد؛ بنابراین نباید بگذاری چیزی از آن بر سطح فلز باقی بماند.» پس از آن، هانس باردیگر مقابل گیره پیچش ایستاد و با سوهان مشغول خراشیدن اطراف چرخ شد. بازویش درد می کرد و دست چپش که می بایست با آن بر سوهان فشار آورد زخم شده و شروع کرده بود به تیر کشیدن.

به هنگام ظهر که سر کارگر از سوهان زدن دست کشید و برای شستشو به سمت حوضچه رفت، هانس کارش را نزد استاد برد و او نگاهی سریع به آن انداخت و گفت:

«خوبه؛ می تونی همینطور ولش کنی. چرخ دیگری مثل این در جعبه‌ی زیر میزت هست. بعد از ظهر روی آن یکی کار کن.» هانس هم دستش را شست و از کارگاه بیرون رفت. برای صرف نهار ساعتی فرصت داشت.

دو پسر بچه، از هم مدرسه ایهای سابقش، در خیابان به دنبالش افتاده مسخره اش می کردند.

یکی از آنها فریاد زد که: «آهنگر لند! از زمان رو باش!»

هانس قدمهایش را تند کرد. نمی دانست واقعاً به این وضعیت دلخوش باشد یا نه؟ از کارش لذت برده بود ولی خیلی احساس خستگی می کرد، بی نهایت خسته شده بود.

با اینهمه حتی آن زمان که به جلوی خانه اش رسید و لذت نشستن و غذا خوردن را مضمضه می کرد، به ناگاه به یاد اما افتاد. از صبح

تا کنون هیچ به یاد او نبود. بی سرو صدا به اتاق کوچکش رفت، خودش را روی تخت انداخت و از درماندگی ناله سرداد. می خواست گریه کند ولی اشک در چشمش خشکیده بود. باز هم خود را قربانی مذبح عشق آتشین خویش یافت، ولی این تألمات بی فایده بود. احساس کرد سرش می خراهد از میان دو نیم شود، هنگامیکه حق حق گریه اش را فرو می خورد گلویش درد می گرفت.

موقع صرف نهار مصیبتی داشت. می بایست به سوالات پدرش جواب دهد و هر آنچه را که بر او گذشته، برایش بگوید؛ و شوخیهای خنک پدرش را، که آنروز خوش خلق بود، تحمل کند. به مجرد اینکه غذا صرف شد، هانس باشتاب به باغ رفت و یکربعمی را زیر نور خورشید با خیالاتش سر کرد، بعد زمان آن رسید که باردیگر به کارگاه باز گردد. هنوز یکروز کار به پایان نرسیده، دید دستهایش تاول زده و بدطوری آزارش می دهند؛ نزدیکیهای غروب چنان ورم کردند که چیزی را همراه با درد برمی داشت. پیش از آنکه کارگران دست از کار بکشند تازه می بایست طبق راهنماییهای آگوست همه‌ی کارگاه را تمیز کند.

شنبه از اینهم بدتر بود. دستهایش می سوخت، نقاطی از دستش که زخم بود ورم کرد. رئیس بدخلق بود و سه کوچکتربین بهانه‌ای دشنام می داد. آگوست با این تذکر که ورمهایش ظرف چند روز التیام می یابد، به دلداریش برآمد و گفت که دستهایش زخم خورده اند و دیگر دردی حس نخواهد کرد ولی هانس بی نهایت مأیوس بود، همه‌ی روز را چشم به ساعت داشت و چرخ کوچکش را با نا امید می خراشید.



هنگام غروب که مشغول نظافت بود، آگوست آهسته به او گفت که فردا می‌خواهد با چند نفر از دوستان به بیه لآخ (Bielach) برود، این فرصت نشاط انگیزی است که نباید به هیچوجه آنرا از دست بدهد. رأس ساعت دو به سراغش خواهد آمد. هانس دعوتش را پذیرفت ولی از آنجا که بسیار احساس خستگی و درماندگی می‌کرد ترجیح می‌داد همه‌ی یکشنبه را در خانه‌اش استراحت کند. «آنا» پیر برای مداوای دستهای بد حالتش مقداری مرهم به او داد. ساعت هشت به بستر رفت و صبح دیر وقت از خواب برخاست در نتیجه مجبور شد برای آنکه با پدرش به کلیسا برود، عجله کند.

موقع صرف ناهار، شروع کرد به صحبت در باره‌ی آگوست و گفت که امروز بعد از ظهر می‌خواهد با او در مزارع گردش کند. پدرش اعتراضی نکرد و حتی پنجاه فنیگ هم به او داد، و فقط یک شرط برایش گذاشت - که باید وقت شام برگردد.

هانس در حالیکه زیرانوار دلپذیر آفتاب درخیا بانها پرسه می‌زد، دید پس از ماهها برای اولین بار دوباره تعطیل یکشنبه برایش لذت بخش شده است. خیابان باشکوه تر، و خورشید درخشانتر به نظر می‌آمد؛ وقتی روزها کار کرده باشی و دستهایت سیاه و بدننت کوفته شود حقیقتاً همه چیز شادتر و جذاب تر می‌نماید. اکنون می‌فهمید که چرا وقتی قصابها دباغها، نانواها و فلز کاران که در آفتاب روی نیمکت‌های جلوی کلبه‌اشان می‌نشینند نشاطی شاهانه دارند؛ از آن پس دیگر آنانرا به عنوان اعضاء قابل ترحم طبقه زحمتکش به چشم حقارت نمی‌نگریست. بسه افراد زحمتکش، کارگران و شاگردان کارگاهها که به دنبال هم گردش می‌کردند و یا کلاهشان را اندکی کج بر سر می‌گذاشتند و به میخانه می‌رفتند و یقه‌ی سفید می‌پوشیدند و لباس برس زده‌ی روز یکشنبه به تن می‌کردند،

با علاقه نگاه می‌کرد. صنعتگران بیشتر با هم صنفان خود می‌جویدند، تراشکاران هم با تراشکاران و سنگتراشان نیز با سنگتراشان همراه بودند و احترام موقعیت اجتماعی خود را نگاه می‌داشتند؛ در این میان صاحبان حرفه آهنگری از دیگران برتر و ارزش کارگران فلز کار از همقطارانشان بیشتر بود. همه با آنها صمیمی بودند و اگر در حرفه خود اندکی هنر و ظرافت به خرج می‌دادند، زیبایی و اهمیت کارشان تا به این حد پنهان نمی‌ماند. هنری که حتی امروزه هم چشم نواز و باارزش و ستایش انگیز است طوری که حتی شاگرد خیاط بی‌نوائی هم از این ستایش به وجد می‌آید و عکس العمل نشان می‌دهد.

در حالیکه کارگران جوان مکانیک آرام و با وقار مقابل خانگی شوئر ایستاده بودند، آنانکه از برابرشان می‌گذشتند سر تکان می‌دادند و مدام با یکدیگر صحبت می‌کردند، وقتی نگاهشان می‌کردی آنانرا جمعی متکی به خود می‌یافتی که حتی برای خوشگذرانی یکشنبه‌ها نیز هیچ نیازی به عامل خارجی نداشتند.

هانس نیز احساس آنان را داشت و مباحثات می‌کرد که یکی از این نوع آدمهاست. با وجود این وقتی برنامه‌ی می‌گسار می‌کرد که آنان برای روز یکشنبه طرح کرده بودند در نظر می‌آورد تا حدی مضطرب می‌شد، می‌دانست که وقتی موضوع خوشگذرانی پیش آید کارگران جوان مکانیک به اندک قانع نیستند. حتی ممکن است برقصند. هانس نمی‌دانست چطور باید رقصید، ولی با خود گفت شاید بتواند از عهده‌اش برآید و اگر لازم شود اندکی مشروب ملایم هم بنوشد. عادت نداشت زیاد آبجو بخورد و در مورد سیگار تا مرحله‌ای پیش رفته بود که می‌توانست یک سیگار را بی آنکه زیاد ناراحت و معذب شود، تا ته بکشد.



اگوست خوشحال و سرخوش به دیدنش رفت. به او گفت که سرکارگشان نتوانست بیاید ولی در عوض یکی دیگر از بچه‌های کارگاه با آنها خواهد آمد، بنابراین جمعشان در هر صورت چهار نفر خواهد بود، و برای اینکه شور و حالی داشته باشند، همین تعداد کافی است. بعد اضافه کرد، چون پول آبجو را من می‌دهم هر کسی می‌تواند هر چقدر دلش خواست بخورد. سیگاری به هانس تعارف کرد؛ آنگاه هر چهار نفرشان راه افتادند؛ شهر را قدم زنان طی کردند و فقط وقتی به لیندن پلاتز (Lindenplatz) رسیدند بر سرعت خود افزودند تا زودتر به بیه لایخ برسند.

رودخانه بارنگهای تیره و طلائی و سفید می‌درخشید، آسمان آبی و شفاف و بی‌ابر بود و می‌شد تابش آفتاب ملایم پائیزی را از میان درختان تقریباً بی‌برگ افرا و اقایا حس کرد. آن روز، یکی از روزهای آرام، روشن و دوست داشتنی‌ئی بود که همه‌ی زیباییهای تابستان گذشته همچون خاطره‌ای روحبخش و دلپذیر هوای مطبوع آنرا انباشته بود؛ از آن روزهایی که کودکان، فصل را از یاد می‌برند و به فکر گل چیدن می‌افتند و سالمندان کنار پنجره‌ها و یا بر نیمکت‌های جلوی خانه‌شان می‌نشینند و چنان به آسمان خیره می‌شوند که گویی نسه تنها خاطرات دلپذیر سالی را که پشت سر نهادند می‌بینند بلکه همه‌ی خاطرات زندگی‌شان در آسمان آبی روشن از برابر چشمشان پرواز می‌کند. ولی جوانها حالتی بشاش دارند و هر یک از آنان بنابر تمایلات و روحیه‌ی خویش خواه از باده باشد یا هر چیز دیگر چنین روزی را باشادی جشن می‌گیرد، می‌خواند و می‌رقصد و یا اسب سواری می‌کند؛ همه‌جا پر از شیرینیهای تازه پخت شده، آب سیب تازه یا شراب کهنه‌ی در سرداب خوابانده و صدای ویولون و سازدهنی است؛ آخرین روزهای زیبای سال به‌مدینگونه در

برابر مهمانخانه‌ها و در میادین روستاها جشن گرفته می‌شود، جشنی که ترا به رقص و آواز یا عشق بازی فرا می‌خواند.

دوستان جوان ما به سرعت پیش می‌رفتند، هانس با بی‌تفاوتی و مغرورانه به سیگارش پک می‌زد و از اینکه خسود را در وضع روحی خوبی می‌دید متعجب بود. یکی از آنان که دوره کارآموزیش را به پایان رسانده و اکنون کارگر ماهری شده بود، از در بدریهای که به‌منظور کارآموزی داشت با او به صحبت پرداخت، هر کس به نوعی گزافه می‌گفت و لاف می‌زد. اینهم بخشی از برنامه آنروز بود. گناه می‌بینی که حتی محبوب‌ترین کارآموز صنعتگر که مستمع خوبی می‌یابد از آوارگی‌های دوره کارآموزی خود با شیوه‌ای عالی و جذاب افسانه‌پردازی می‌کند، زیرا زندگی صنعتگران شعری است با شکوه که دارائی مشترک مردم، همان ماجراهای سنتی کهن است که حکایت امروزی آن با آرایشی تازه از زبان فردی جاری می‌شود، و هر کارآموز سرگردانی که داستانی از این دوره باز می‌گوید چیزی از زنده یسار تیل اولن اشپیگل^۱ (Till Eulenspiegel) و همینطور عنصری از زنده‌یاد دیگر اشتراپینگر^۲ (Straubinger) در خود دارد.

«زمانیکه در فرانکفورت بودم چه زندگی نکبت‌باری داشتم!

۱- نام حکایات معروفی در مورد تیل اولن اشپیگل که باطنزهای گزنده‌ی روستایش شهرنشینان را دست می‌انداخت. گفته‌اند که او بر اثر بیماری طاعون به سال ۱۳۵۰ میلادی درگذشت.
مجموعه حکایات منسوب به او در شمال آلمان جمع‌آوری و چاپ شده که مشهور است. - ۲

۲- نام شهری در شمال آلمان و احتمالاً نام طنز گوئی منسوب به این شهر. - ۲

تا حالا پیش نیامده برات راجع به اون مغازه دار ثروتمند بدخلق رذل که می‌خواست بسا دختر رئیس ازدواج کنه ، صحبت کنم ؛ دختره تقاضاش را قبول نکرد ، چون منو به اون ترجیح می‌داد و چهار ماه معشوقه‌ام بود، اگر با پدر پیرش گردگیری نمی‌کردم حالا دامادش بودم و همونجا هم دادوستد می‌کردم.»

و بعد به شرح بقیه ماجرا پرداخت که چطور ارباب درنده خوی او تهدید کرده بود که پوستش را خواهد کند و کارفرمای سنگدل رذل یکبار عصبانی شد و او را به کتک گرفت ولی او چیزی نگفت ، فقط چکشش را در هوا تاب داد و به اربابش فهماند که بهتر است آنجا را به آرامی ترک کند، او هم ترجیح داد که کاسه‌ی سرش بی‌عیب بماند ، بعد نامرد بزدل نامه‌ی اخراجی را به دستش داد. او در باره نزاع شدید او فن بورسک (Offenburg) هم برایشان صحبت کرد که سه آهنگر ، به اضافه خودش ، هفت کارگر کارخانه را نیمه‌جان کرده بودند . و گفت هر کس باور ندارد فقط کافی است وقتی به او فن بورسک می‌رود سراغ شورش ' (Schorsch) گنده را بگیرد که هنوز حی و حاضر است و آن موقع شاهد قضیه بوده.

تمام اینها بالحنی خالی از احساس گفته شد ولی خود ماجرا چنان شور و حالی داشت که همه‌اشان از آن لذت بردند و تصمیم گرفتند که بعد در موقعی مقتضی از زبان خود برای دیگر دوستانشان بازگویند. چون هر شاگرد آهنگری دخترمدیر کارخانه را معشوقه خود قلمداد می‌کند که يك وقتی به خاطر او چکش خود را به طرف ارباب نابابش نشانه رفته و از پس يك دسته کارگر کارخانه

برآمده است . این وقایع اکنون نیز گساهی در بادن (Baden) زمانی در هسن (Hessen) و گاه نیز در سوئیس اتفاق می‌افتد؛ ابزار عوض می‌شوند؛ ممکن است سوهان جای چکش را بگیرد و چکش جای میله‌ی گذاخته را ؛ ممکن است نانوا و خیاط جای کارگران کارخانه را بگیرند، ولی داستان همیشه همان است که بود و چون اینان آدمهای خوبی هستند و به کسب و کار اعتبار می‌بخشند ، شنونده‌ها همیشه از حرفهایشان لذت می‌برند. این سخن بدان معنا نیست که اکنون از لحاظ کارگری که صاحب تجربه و قوه ابتکار فوق‌العاده باشد کمبودی وجود دارد - که کم و بیش چنین نیست.

اگوست ، از شنیدن این داستانها کاملاً خوشحال شده بود . خنده‌اش قطع نمی‌شد و سرش را به تأیید تکان می‌داد ؛ حس می‌کرد اکنون در نیمه راه تجربه اندوزی است و چیزی نمانده که کارگری ماهر شود؛ با نوعی رضایت نخوت‌آمیز سیگار می‌کشید و دود آنرا در هوای طلائی رنگ فوت می‌کرد. گوینده چون قصدش آن بود که به‌عنوان شخصی فروتن و خوش خلق شناخته شود، داستانش را پی گرفت، او به‌عنوان يك دستیار از آب و گل درآمده توجهی به انجمن مذهبی اخوت کارگران، حتی در روزهای یکشنبه ، نداشت و انجمن در واقع می‌بایست از کمک به این پسر، که مزدش را صرف یاده نوشی می‌کند، شرمنده باشد.

مقدار زیادی از جاده را به سمت پائین رودخانه پیمودند ؛ اکنون برای ادامه‌ی راه ، دو امکان برایشان وجود داشت یکی آنکه به آرامی از يك سر بالائی پیچ در پیچ در شکارو بگذرند و دیگر اینکه از سرایشی معمولی، که راه را نصف می‌کرده عبور کنند . راه نخستین را با آنکه پراز خاک و طولانی‌تر بود انتخاب کردند. راههای معمولی

در این موقع آنان مقابل بیه لایخ بودند.

دهکسده با باهای سفالی و کلبه‌های کاهگلی سربیی رنگ در میان باغهایی با تماندهی رنگ پائیزی، در دامنه‌ی کوه‌های پوشیده از جنگل لمیده بود.

دوستان جوان بر سر اینکه به کدام مهمانخانه بروند به توافق نرسیدند. هر مهمانخانه‌ای مزیتی داشت؛ «لنگر» بهترین آبجو را داشت. ولی شیرینیهای هتل «قو» از همه بهتر بود و در مهمانخانه «زاویه‌ی حاد» نیز دختر زیباروی صاحب هتل اقامت داشت. سرانجام آگوست به آنان قبولاند که باید پولشان را در هتل «لنگر» خرج کنند، و با چشمک افزود که: تا چند لیوان آبجو بنوشند، «زاویه حاد» از دستشان فرار نمی‌کند و بعد می‌توانند به آنجا بروند. همه با این نقشه موافقت کردند و به درون روستا رفتند از کنار اصطبلها و کلبه‌های بر آماسیده و چندک زده‌ی روستائی با پنجره‌هایی که گل‌های شمعدانی از پستان پیدا بود، گذشتند و بسوی مهمانخانه‌ی «لنگر»، که علامت طلایی آن زیر نور خورشید در میان دو درخت جوان و مدور شاه بلوط می‌درخشید، رفتند. باهمی اشتیاقی که دوستان جوان برای نشستن در سالن مهمانخانه داشتند ولی از آنجا که بسیار شلوغ بود مجبور شدند جایی در داخل باغ برای خود پیدا کنند.

به نظر مشتریان، میخانه‌ی «لنگر» جای جالبی بود، یعنی مثل مهمانخانه‌های قدیمی نبود بلکه بنای آجری جدیدی بود با پنجره‌های بسیار زیاد که در آن به جای نیمکت‌های چوبی پشت بلند، صندلی گذاشته شده، و انباشته از اعلانات تبلیغاتی بود؛ این مهمانخانه علاوه بر اینها مفتخر به داشتن زنان میزبان شهری و مدبری بود که هرگز سرو وضعی

هر روز طی می‌شود و برای آقایان مشخصی است که می‌خواهند قدمی بزنند؛ ولی عامه مردم، بخصوص در روزهای یکشنبه، جاده‌های روستائی را که هنوز به چشم آنان جذابیت افسانه‌ای خود را از دست نداده‌اند، ترجیح می‌دهند. بالا رفتن از جاده‌های شیب‌دار معمولی برای کارگران کشاورز و یا طبیعی دانه‌های شهر نشین خوبست، یعنی آنها که بطور حرفه‌ای یا از سر تفتن کار می‌کنند، ولی برای مردم جالب توجه نیست. حال آنکه در یک جاده روستائی می‌توان به راحتی راه رفت، در حال قدم زدن صحبت کرد؛ کفش از پاره شدن و لباس تر و تمیز روزیکشنبه از خراب شدن در امان می‌ماند، در چنین راهی می‌شود اسب و درشکه دید، با کسان دیگری که به گردش می‌آیند مواجه شد یا از کنارشان گذشت، دخترانی را دید که کاملاً خود را آراسته‌اند و گروه پسرانی را که آواز خوانان می‌گذرند، در چنین معبری می‌شود شوخیهای عجیب و غریب کرد، ایستاد و راجی کرد، و اگر مجرد باشی دنبال خیل دختران بیافتی و به آنان لیخند بزنی؛ یا به هنگام غروب اختلافات شخصی را در میان دوستان خوب، با زدو خورد، مطرح یا حل و فصل کنی!

از اینرو مثل آدم‌هایی که فرصت زیادی دارند و هیچ نمی‌خواهند خود را زیاد به زحمت اندازند، مسیر درشکه‌رو را که به آرامی و ملایمت با پیچی تند به بالا می‌رفت، پی گرفتند. یکی از آنان که از شاگردان مزدبگیر کارگاه بود، کنش را از تن بیرون آورد و بر سر چوبی کرد و به‌شانه‌اش تکیه داد؛ و به جای افسانه‌پردازی و حکایت‌گفتن شروع کرد به سبکی زیبا و دلپذیر سوت زدن، تا آنکه ساعتی بعد به بیه لایخ رسیدند. هانس یک چندبار مورد طعنه آنان قرار گرفت ولی جواب‌چندان تندی نداد، ولی آگوست در پاسخ دادن به آنها از او حریص‌تر بود. در



نامرتب نداشت و همیشه لباس قهوه‌ای زیبایی می‌پوشید. او در حقیقت ورزشکست بود، ولی از زمانیکه این محل را از طلبکار اصلی که آبجو- ساز بزرگی بود اجاره کرده، کارش مدام بالا گرفت. باغ مهمانسرا، درختان آقاقیا و یک داربست سیمی بزرگ داشت که تا کهای جنگلی آنرا تا نیمه در خود گرفته بودند.

یکی از دوستان جوان لیوانش را به لیوان سه دوست دیگرش زد و به فریاد گفت: «به سلامتی رفقا!» بعد به ترتیبی که توجه آنان را به خود جلب کند همه‌ی لیوانش را لاجرم سر کشید.

آنگاه فریاد زد: «آی خانم، خشک‌ک! یکی دیگه برام بیار، اینکه چیزی توش نبود!» و دستش را دراز کرد و لیوان را از این سوی میز به او داد.

آبجوی عالی و خنک بود که تلخی چندانی نداشت؛ هانس از نوشیدنش لذت برد. اگرست با حالتی که حکایت از خبرگی او می‌کرد آبجو را چشید طوری که صدای آن از میان زبان و کامش برخاست؛ در عین حال سیگار می‌کشید و مثل دودکش کارخانه‌ای دود بیرون می‌داد و هانس هم او را در دلش بسیار تحسین می‌کرد.

رویه‌رفته، تفریح این یکشنبه چندانی نبود؛ این حق را پیدا کرده بود تا با کسانی که زندگی را می‌شناسند و می‌دانند که چطور از آن لذت ببرند، دوریک می‌زیستند. شرکت درخنده و شادی آنان دلچسب بود و گهگاه خودش هم جرأت شوخی پیدا می‌کرد؛ با خود می‌گفت چه جالب است بزرگ شدن و لیوان آبجو را تا ته سر کشیدن و آنرا روی میز زدن و به فریاد دستور دادن که: «یکی دیگه برام بیار، خانم.» و چه دلچسب است رفتی چشمت به آسمانی که پشت میز دیگری نشسته می‌افند و لیوانت را به سلامتی او سر می‌کشی و نه‌مابده سیگار در دست چیت دود می‌شود

و کلاحت را مثل بقیه جوانها از حد معمول بالاتر می‌گذاری. کارگر روز مزد غریبه، گرم افتاد و شروع کرد به قصه‌گوئی. او آهنگری را در اولم (ulm) می‌شناخت که توانسته بسود بیست لیوان آبجوی مرغوب «الم» را پی در پی بنوشد و بعد دور دهان خود را پاک کند و بگوید که: «خب، حالا به بطر شراب مرغوب به من بدید!» و در کانستات (Cannstatt) شخص آتش‌نشانی را می‌شناخت که یک دو-چین سوسیس را یکی پس از دیگری خورد و بر سر آن شرط‌بندی کرد و برنده شد. ولی دفعه دوم شرط را باخت. او شرط‌بسته بود که می‌تواند هر آنچه که در فهرست غذای میخانه‌ای کوچک آمده بخورد و تقریباً نیز همه‌ی آنرا خورد ولی در انتهای صورت غذا نام چهار نوع پنیر نوشته شده بود که وقتی نوبت به خوردن سومین نوع آن رسید، بشقاب را پس زد و گفت: «ترجیح می‌دهم بمیرم و دیگر لقمه‌ای نخورم!»

این داستانها نیز مورد تحسین فوق‌العاده قرار گرفت و ثابت کرد که در اطراف و اکناف جهان باید رکورد شکنهای فراوانی در خوردن غذا و مشروب وجود داشته باشند و هر کسی می‌تواند در مورد این نوع قهرمانان و اعمالشان داستانی خلق کند. یکی درباره «مردی داشتو تگارت» صحبت کرد، دیگری در مورد «سربازی در لودویگز برگ- Ludwig»؛ buryg قهرمان داستان اول هفده سیب زمینی خورد و قهرمان داستان دوم یازده کلوچه با سالاد. این داستانها با طمطراق بیان می‌شد و همه راحت به صدلیهایشان تکیه داده، تصدیق می‌کردند که در دنیا، به جز چند دیوانه‌ی عجیب و غریب، استعدادهای شگفت‌آور و مردان برجسته فراوان وجود دارند. این برداشت راحت و عملی، میراثی است قابل احترام و ناشی از بینشی محدود که سراغش را در مهمانخانه‌های محلی می‌توان گرفت؛ نسل جوان آنرا به همان طریقی تقلید می‌کند که نسل گذشته از بزرگترهای خود در موضوعاتی از قبیل صرف مشروب،



صحبت کردن، سیگار کشیدن، سیاست، ازدواج و مردن تقلیدی کرد. لیوان سوم را که شروع کردند یکی از آنها پرسید آیا اینجا شیرینی هم دارند. میزبان را صدا کردند، دخترک پاسخ منفی داد و همه اشان از این بابت بسیار عصبانی شدند. آگوست بلند شد و گفت حالا که اینجا شیرینی پیدا نمی‌شود بهتر است به مهمانخانه دیگری بروند. به همراهشان از گوشه دیگری طعن و لغنی علیه مهمانخانه شنیده شد؛ فقط رفیق فرانکفورتی آنان میل ماندن داشت. او با دخترک میزبان خوب رویهم ریخته، و فرصتهای زیادی برایش پیش آمده بود تا دستی به سر و گوشش بکشد. هانس این قضیه را زیر نظر داشت و آبجو هم تأثیر آنرا مضاعف می‌کرد و هیجانی عجیب در او به وجود می‌آورد؛ وقتی دوستانش راه افتادند که بروند، او خیالش راحت شد.

آگوست که صورت حساب را پرداخت و به خیابان آمدند، تأثیر آن سه لیوان آبجو در هانس پیدا شد. احساسی دلپذیر همراه با آمیزه‌ای از رخوت و چاشنی بی‌خیالی در او پدید آمد، و می‌دید که چیزی شبیه به مهی رقیب جلوی چشمش را گرفته و مثل کسی که خواب می‌بیند همه چیز در دور دست و غیر واقعی به نظر می‌آید. تمام مدت می‌خندید، کلاهش را کج گذاشته بود و تصور می‌کرد شبیه بز ن بهادرها شده است. آنکه اهل فرانکفورت بود بار دیگر با حالتی مغرورانه شروع کرد به سوت زدن و هانس سعی کرد به آهنگ سوت او قدم بردارد. مهمانخانه «زاویه حاد» سبب آرام بود. تنها چند کشاورز مشغول نوشیدن مشروب تازه فصل بودند. آبجوی بشکه‌ای نداشتند، فقط شیشه‌ای بود، و هر کسی هم که وارد می‌شد بیدرنگ یک بطری جلوی او می‌گذاشتند. کارگر روزمزد برای آنکه ثابت کند دست و دل باز است دستور داد یک کیک بزرگ سیب برایشان بیاورند. هانس یکبار احساس

گرسنگی شدید کرد و چند تکه کیک را یکی بعد از دیگری خورد؛ و بعد خواب‌آلوده و آسوده در سالن پذیرائی قدیمی قهوه‌ای رنگ بر روی نیمکتی پهن و سفت نشست. میز دم‌دستی کهنه‌ای از مد افتاده و بخاری غول‌پیکر در فضای نیمه تاریک سالن محو شده بودند؛ در قفسی با میله‌های چوبی که شاخه‌ای با توت‌های قرمز از میان آن فرو کرده بودند دو پرندۀ کوچک آبی رنگ جست و خیز می‌کردند.

دوستان هنوز صحبتشان گل نینداخته بود که صاحب مهمانخانه برای لحظه‌ای سر میزشان رفت و به مهمانان خوش آمد گفت. هانس چند جرعه‌ای از شیشه سرکشید ولی مطمئن نبود که بتواند آنرا نا به آخر بنوشد.

آشنای اهل فرانکفورت، یکبار دیگر شروع کرد به گفتن داستانهای خیالی در باره جشن انگور چینی، ایامی که کارگری روزمزد بوده و زمانی که در مسافرخانه‌های ارزان زندگی می‌کرده است؛ دوستانش با شغف گوش می‌کردند و هانس از خنده باز نمی‌ایستاد. ناگهان متوجه شد که حالش تغییر می‌کند. اتاق، میز، بطری، لیوانها و قیافه‌ی دوستانش همه با هم در هاله‌ای لطیف و قهوه‌ای دور سرش در گردش بودند، تا آنکه خود را تکان داد و آن اجزاء و اشکال منفرد به حالت اول باز گشتند. گهگاه که صدای خنده و صحبتشان اوج می‌گرفت، او نیز بلند می‌خندید یا چیزی می‌گفت که بلافاصله فراموش می‌شد. وقتی آنان لیوانهایشان را به هم زدند او نیز با ایشان همراه شد، و ساعتی بعد، با تعجب دید که بطری‌اش خالی شده است.

۱- side-board میز دم‌دستی؛ که بیشتر در رستورانها و مهمانخانه‌ها در گوشه‌ای از سالن پذیرائی قرار می‌دهند و ظروف و وسائل مورد نیاز پذیرائی را بر آن می‌چینند و میزبانان آنچه می‌خواهند از آنجا بر می‌دارند و روی میز مشتریان می‌گذارند. این میز معمولاً بزرگ است. - م.

وقتی بطری دوم را تقریباً تمام کرد، دید به سختی می‌تواند صحبت کند یا حتی بخندد. برخاست و به سوی قفس آن دو پرندۀ کوچک رفت تا سر به سرشان بگذارد ولی همینکه دو قدم برداشت سرش گیج رفت و تقریباً به زمین افتاد و نلوتلو خوران با احتیاط برگشت.

از این لحظه به بعد سرخوشیش به تدریج از میان رفت. می‌دانست که سباه مست شده است و دیگر شوقی برای باذۀ نوحی ندارد. در دوردست خیال می‌دید که انواع رنجها و مرارتها در انتظارش نشسته‌اند: رفتن به‌خانه، دیدن چهره‌ی عبوس پدر، فردا و رفتن به کارگاه؛ اینها چیزهایی بودند که رنجش می‌دادند. سردردش رفت رفته پیش آمد.

بقیه هم به قدر کافی نوشیده بودند. آگوست در فرصتی که اوضاع را مناسب دید صورتحساب خواست، از سه مارکی که پرداخت کمی پول خرد به او برگردانده شد. دوستان صحبت کنان و خندان به پائین جاده رفتند، نور درخشان غروب آفتاب چشمشان را خیره کرده بود. هانس نمی‌توانست راست بایستد و با ناتوانی به آگوست تکیه داده و رفتنش را به‌اختیار او گذاشته بود.

کارگر روزمزد احساساتی شده وزده بود زیر آواز و یا چشمانی پراز اشک می‌خواند: «فردا که از این دیر فنا در گذریم...»

تقریباً در فکر رفتن به خانه بودند ولی همینکه کنار هتل «تو» رسیدند، کارگر موجب بگیر اصرار کرد که سری به آنجا بسزنند. همینکه به هشتی مهمانخانه رسیدند، هانس از آنان کناره گرفت و گفت:

«باید برم منزل.»

همان کارگر باخنده گفت: «مگه قراره که تنهایی برگردی؟»

«بله، بله. باید... برم... خونه.»

آگوست گفت: «حسابی تشنه‌ات بود، یکی دیگه می‌خوای؟» هانس با لبخند سرش را به تأیید تکان داد. تصور می‌کرد شبی پر مخاطره در پیش خواهد داشت. ولی همینکه دوست فرانکفورتی آنان شروع به خواندن کرد و همه با او هم آواز شدند هانس نیز همراه بقیه با همی وجود شروع به خواندن کرد.

در این موقع سالن پر از مشتری شده بسود و دختر صاحب مهمانخانه آمد تا به میزبان کمک کند. دخترک خوش بنیه بود، چهره‌اش حکایت از سلامت و جدیت می‌کرد و چشمان قهوه‌ایش سرشار از جرأت و اطمینان خاطر بود.

زمانیکه یک شیشه آبجوی خنک جلوی هانس می‌گذاشت، یکی از رفقای سبک‌سرشان که پهلوی او نشسته بود به ناگاه یکمشت حرفهای گوستواز عاشقانه به دخترک گفت ولی او توجهی نکرد. شاید می‌خواست بی تفاوتی خود را به وی نشان دهد یا شاید هم بدان سبب بود که از سر و شکل ظریف پسرانه هانس خوشش آمده بود، چرا که به سمش بازگشت و دستش را در موهای او فرو برد؛ و بعد به طرف میز دم‌دستی رفت.

کارگر روزمزد، که مشغول نوشیدن سومین بطری بود، به دنبالش رفت ولی هر چه کرد سر صحبت را با او باز کند فایده‌ای نداشت. دخترک درشت اندام بی هیچ پاسخی نگاهی سرد به وی انداخت و سپس روی از او برگرداند. کارگر برگشت، لیوان خالیش را بر میز کوبید و ناگهان با اوقات تلخی فریاد زد:

«وایا بچه‌ها! خوش باشید؛ به سلامتی!»

و شروع به گفتن داستانی احساساتی کرد.

ولی هانس چیزی جز صداهای درهم و برهم و محزون نمی‌شنید،



«پس اقلان» به لب براندی بخور، جوون . کباری می کنه که دوباره جون بگیری و حالت رو جا میاره. آره، حالا می بینی.»

هانس دید یک لیوان به دستش داده اند. ابتدا مقدار معتدایی از محتوای لیوان را نوشید و بعد بقیه آنرا لاجرمه سرکشید. مثل این بود که گلویش را آتش زده باشند. به هر ترتیبی بود، افتان و خیزان خود را به پائین پله های بیرون رساند؛ نفهمید که چطور از دهکده خارج شد، خانه ها . پرچینها و باغها از همه سو در برابر چشمانش چرخ می خوردند.

در مرغزاری نمناک زبریک درخت سیب دراز کشید. احساسات درد آلوده، هراسهای عذاب آور و افکار جستجوگریخته ای که به ذهنش می آمدند او را از خوابیدن باز می داشتند. احساس بدبختی و شرمساری می کرد. چطور می توانست قدم به خانه بگذارد؟ جواب پدرش را چه می داد؟ فردا چه به روزش می آمد؟ حس کرد خیلی درهم شکسته و نزار شده است گویی که باید جائی بیار آمد و بخوابد و تا ابد کفاره پس بدهد؛ از درد چشم و سر رنج می برد و حس می کرد به قدر کافی توان ایستادن ندارد که به راهش ادامه دهد.

بنگاه بارقهای از آن سرمستی پیشین همچون موجی عقب مانده و ناپایدار او را در خود گرفت؛ چهره اش از غم درهم شد و به آواز با خود زمزمه کرد که:

تو ای آگوستین عزیز،
آگوستین، آگوستین،
تو ای آگوستین عزیز،
فنا شده همه چیز.

ولی آواز را به پایان نرسانده بود که حالت تهوع به او دست داد و سبلی از تصورات مبهم و تأثر انگیز، و حالتی از شرمساری در او سر

برداشت و به ملامت خویش پرداخت. با صدای بلند نالید و هق هق کنان سر در غلغلها فرو برد.

پس از یکساعت که هوا تقریباً تاریک شد، برخاست و با ناتوانی و درد تلوتلو خوران به پائین تپه سر ازیر شد.

آقای گیبین رات، که پسرش برای شام به خانه باز نگشته بود، با صدای بلند دشنام می داد. وقتی ساعت ۹ شد و هانس هنوز پیدایش نشد چوب دست محکمی را که مدتها بی مصرف افتاده بود، برداشت. با خود گفت «پسره فکر می کنه دیگه بزرگ شده و چوب پدر نسیاید بالا سرش باشه، غیر از اینه؟ خب، وقتی خونه اومد یه سوراخ پر بزخوشگل واسش دارم!»

ساعت ده در را قفل کرد. و باز به خود گفت «اگر پسرم بخواد به عیاشی های شبانه سرگرم بشه، بزودی خواهد دید که از دستم خلاصی نداره.»

با اینهمه آقای گیبین رات نخوابید؛ با خشمی که هر ساعت در او اوج می گرفت انتظار می کشید که دستی دستگیره در را لمس کند و با ترس و لرز دسته زنگ را بکشد. منظره را پیش خود تصور می کرد - درس خوبی به این ولگرد خواهم داد! احتمال داره مست باشه، ولی این هرزه می موزی بیچاره ی بدبخت رو خیلی زود هوشیار خواهم کرد! حتی اگر لازم بشه استخوانهایش رو هم می شکم.

سرانجام خواب بر او و خشمش غالب آمد.

در همان لحظه آبهای سرد و تیره و آرام رودخانه، جسد کسی را که همه ی این تهدیدات متوجه اش بود به آرامی با خود می برد. کسی که از درد و شرمساری و اندوه بسیار گریسته بود؛ و اکنون شب کبود و سرد پنائیزی جسم نحیف و تیره اش را نظاره می کرد؛ و آب سیاه



رودخانه بادستها و موها و لبهای کبودش به بازی پرداخته بود. احتمالاً تا سپیده دم کسی او را ندید، مگر سمور آبی^۱ وحشت زده‌ای که با احتیاط او را که خاموش و ساکت بر آب روان بود، می‌نگریست. کسی نمی‌دانست چگونه در آب افتاد. شاید راه گم کرده بود و از سرایشی فرو لغزیده بود؛ شاید مست بود و تعادلش از دست رفت. شاید آب، فریبندگی مرگ آوری برایش ایجاد کرده بود که سبب شد بر آن خم شود، و شب و ماه پریده رنگ چنان ساکت و آکنده از آرامش به نظر می‌آمدند که رخوت و ترس، او را سخت دلانه به کام مرگ کشاندند.

به هنگام روز جسدش را یافتند و به خانه بردند. پدرش، وحشت زده، چوبدستش را به سوئی نهاد و خشم شدیدش فرو نشت. درست است که هیچ اشکی نریخت و چندان متأثر نشد، ولی آن شب نیز خواب به چشمش نیامد و گهگاه از میان درگشوده فرزند خاموشش را می‌نگریست که مثل همیشه بر بستری تمیز آرمیده بود، فرزندى که با پیشانی گشاده و چهره‌ی هوشمند و رنگت پریده‌اش، به مخلوقی می‌مانست که با دیگران فرق دارد و قسمتش این بود که سرنوشتی متفاوت با مردم عادی داشته باشد. پوست پیشانی و دستهای سائیده و اندکی کبود شده بود، چهره زیبایش آرام و چشمانش زیر پلکهای سفید برهم نهاده‌اش مستور بود، و لبهایش اندکی باز و حالتی دلپذیر و تقریباً خندان داشت. چنان بود که گوئی غنچه حیات پسرک به ناگاه شکفته و به ایام شاد زندگی خود رها شده است؛ حتی پدرش با وجود نخستگی و

۱- جانوری است که شبها برای شکار به جستجوی پر دازد و سپیده دم به لانه‌اش باز می‌گردد. این حیوان که بیشتر در اروپای مرکزی و آسیا زندگی می‌کند برای ارتزاق به لانه‌ی پرندگان حمله می‌کند و با بی‌رحمی شدید آنها را می‌کشد. معروف است بقدری از خون پرندگان می‌نوشد که کاملاً گیج و مست می‌شود. - ۴

غم تنهایی دستخوش فریب این خیال شادی آور شده بود. در مراسم تدفین تعداد زیادی تشییع کننده و تماشاگر شرکت کردند. نام هانس گیمین رات باردیگر بر زبانها افتاد و مورد توجه همگان قرار گرفت، باز مدیز و معلمان و کشیش در مرگ او نیز سهمی به عهده گرفتند. همگی فراک پوشیده با کلاه رسمی به تشییع جنازه پرداختند، بعد لحظه‌ای کنار قبر ایستادند و به آرامی باهم نجوا کردند. معلم لاتین بطور خاصی محزون می‌نمود، مدیر غرو لندکنان به آهستگی گفت: «بله، می‌تونست برای خودش کسی بشه. واقعاً بدبختی نیست که آدم از بهترین شاگردش اینطور بدشانسی بیاره؟»

فدیگ پهلوی آقای گیمین رات و آقای پیر که بی‌وقفه می‌گریست، کنار قبر ایستاده بود. با دلسوزی گفت:

«بله، واقعاً خیلی دشوار است، آقای گیمین رات. من هم شیفته‌ی این پسر بودم.»

گیمین رات آهی کشید و گفت: «باور کردنی نیست، خیلی با استعداد بود، همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، مدرسه، امتحان - بعد، یک دفعه بدبختی‌ها پشت هم آمد.»

کفاش آقایان فراک پوشیده‌ای را که از دروازه‌ی گورستان خارج و از چشمشان ناپیدا می‌شدند، نشان داد و با صدائی آرام گفت:

«آن چند تن عالی جناب بودند که او را به اینجا کشاندند.»

گیمین رات گفت: «چی؟» و بعد وحشت زده و با تردید به او خیره شد و افزود: «پناه بر خدا، آخر چطور؟»

- «نگران نباش، همسایه‌ی عزیز. منظورم فقط اولیاء مدرسه بودند.»

- «پوست کنده بگو چی می‌خوای بگی؟»

– «هیچی، همونکه گفتم. من و تو هم مثل اونائیم - فکر نمی کنی که ما هم در بسیاری موارد در مورد او قصور کردیم؟»

آسمان صاف و آبی برفراز شهر گسترده بود؛ رودخانه‌ای که درون دره جریان داشت می‌درخشید؛ در دور دست سرایشهای پوشیده از صنوبر که مهی آبی‌رنگ آنها را در خود گرفته بود، جلوه‌ای جذاب داشتند. کفاش تبسمی غمگین کرد. دست مردی را که آرام و خاموش و با افکاری بسیار پریشان و باحالتی افسرده از پی او می‌آمد، گرفت؛ مردی که با گامهای نااستوار به سوی مسائل حقیر زندگی عادی راه می‌سپرد.

پایان

